

چاپ
پنجم

چای ترا

مین

شیرین ملی کنم

زهرا بلند دوست

۷۶۷۷۵

چایت را من شیرین می کنم

نویسنده: زهرا بلند دوست

انتشارات کتابستان معرفت

یک دنیا قدردانی از پدر و مادر عزیزم که صبر ایوب، خرج زندگی ام کردند

از زمانی که حرف زدن یاد گرفتم در آلمان زندگی می‌کردیم. نه این‌که آلمانی باشیم، ایرانی بودیم، آن هم اصیل؛ اما پدرم که سمپات سازمان مجاهدین خلق بود، بعد از کشته شدن تنها برادرش در عملیات فروغ جاویدان (مرصاد) و شکست سخت سازمان، ایران برایش جهنم شد و باوجود مخالفت مادرم، باروبندیل بست و عزم خروج از ایران کرد.

آن روزها من یک‌ساله بودم و برادرم دانیال پنج‌ساله. مادرم همیشه نقطه‌ی مقابل پدر قرار داشت، اما بی‌صدا و جنجال. او تنها برای حفظ من و برادرم بود که تن به دوری از وطن و زندگی با پدرم داد؛ مردی که از مبارزه، تنها بدمستی و شعارهایش نصیب‌مان شد. شعارهایی که آرمان‌ها و آرزوهای دوران نوجوانی من و دانیال را تباه کرد؛ و اگر نبود، زندگی‌مان شکل دیگری می‌شد. پدرم با این‌که توهم توطئه داشت اما زیرک بود، و پل‌های بازگشت به ایران را پشت سرش خراب نمی‌کرد. می‌گفت «باید طوری زندگی کنم که هر وقت نیاز شد به‌راحتی برگردم و برای استواری ستون‌های سازمان، خنجر از پشت بکوبم.» نمی‌دانم واقعاً به چه فکر می‌کرد؛ انتقام خون برادر، اعتلای اهداف سازمان و یا فقط نوعی دیوانگی محض. هرچه که بود، در بساط فکری‌اش چیزی از خدا پیدا نمی‌شد. شاید به زبان نمی‌آورد اما رنگ کردار و افکارش جز سیاهی شیطان را نشان نمی‌داد. زندگی من یک‌ساله و دانیال پنج‌ساله، میدانی شد برای مبارزه‌ی خیر و شر؛ و طفلکی خیر که همیشه شکست می‌خورد در چهارچوب سازمان‌زده‌ی خانه‌مان. مادر مدام از خدا و خوبی می‌گفت و پدر از دغدغه‌های

سازمان. چند سالی گذشت اما نه خدا پیروز شد و نه رجوی و مریمش.

روزها دوید و در این هیاهو، من و برادرم دانیال، خلأ را انتخاب کردیم، بدون خدایی که فقط تماشاگر بود و سازمانی که همه چیز را به پای اهدافش گردن می‌زد؛ در بی‌وزنی محض، چیزی درست شبیه به برزخ! نوجوانی ما غرق شد در مهمانی، پارتی، کلوپ و خوش‌گذرانی؛ جدای از مادر همیشه تسبیح به دست، و پدر هر لحظه مست. شاید زیاد راضی‌مان نمی‌کرد اما خب، از هیچ بهتر بود. آن روزها به دور از تمام حاشیه‌ها، من بودم و محبت‌های بی‌دریغ برادرم که تنها کورسوی دنیای تاریکم به حساب می‌آمد. هرچه ما بزرگ‌تر شدیم، احساس امنیت مادر از وجود پدر، کم‌جان‌تر شد. تا جایی که تنها فرزند عمارت پدر بزرگ، ماندن کنار فرزندان را به حضور در مراسم دفن پدرش ترجیح داد. بیچاره مادر بزرگ که از درد دوری دختر و فراق همسر، به یک ماه نکشیده، عزم هم‌جواری با شوهر کرد و رفت و مادر، تنها شمع امیدش در ایران خاموش شد.

سال‌ها، بی‌خیال به دل شکستگی‌های مادر گذشت. من و دانیال رشد کرده در غربت، کلوپ‌های شبانه را به خانه و مرد «پدر» نام ساکن در آن ترجیح می‌دادیم. اما انگار زندگی، سورپرایزی عظیم داشت برای ما.

آن روزها همه چیز خاکستری و سرد به نظر می‌رسید، حتی چله‌ی تابستان. پدرم سال‌ها در خیالش مبارزه کرد و مدام از آرمانش گفت؛ به این امید که فرزندان را تقدیم سازمان کند، که نشد. فرزندان عادت کرده بودند به شعارزدگی پدر، و رنگ نداشت برایشان

رجزخوانی‌هایش. بیچاره مادر که هیچ همدمی نداشت. دراین‌بین، دانیال همیشه هوایم را داشت... هر روز و هر لحظه، درست وقتی که خدای مادر، بی‌خیالش می‌شد زیر کتک‌ها و کمربندهای پدر. خدای مادر، بد بود. دوستش نداشتم. من خدایی داشتم که برادرم بود و وقتی صدای جیغ‌های دلخراش مادر زیر آوار کمربند آزارم می‌داد، محکم گوش‌هایم را می‌گرفت و اشک‌هایم را می‌بوسید. کاش خدای مادر هم، کمی مثل دانیال، مهربانی بلد بود. دانیال، در، پنجره، آسمان و تمام دنیایم را تشکیل می‌داد. کل ارتباط این خانواده خلاصه می‌شد در خوردن چند لقمه غذا کنار یکدیگر، آن هم گاهی، شاید صبحانه یا نهار. چون شب‌ها اصلاً پدری وجود نداشت تا خانواده کامل باشد.

در روزهای کودکی، گاهی از خودم می‌پرسیدم: «یعنی همه همین‌طور زندگی می‌کنند؟ حتی خانواده‌ی تام؟ یا مثلاً معلم مدرسه‌مان، خانم اشتوتگر هم از شوهرش کتک می‌خورد؟ پدر لیزا چه‌طور؟ او هم مبارز و دیوانه است؟» و بی‌هیچ جوابی، دلم می‌سوخت برای دنیایی که خدایش جرعه‌ای مهربانی نداشت. کودکی و نوجوانی‌ام رفت و من جز از برادر، عشق هیچ‌کس را به جان نخریدم. بیچاره مادر چه کشید در غربت آن خانه و من بی‌میل بودم نسبت به محبت‌هایش و او صبوری می‌کرد محض داشتم.

چند سال بعد از بیست‌سالگی‌ام، دنیا لرزید. زلزله‌ای که زندگی‌ام را سوزاند؛ زندگی همه‌ی ما را. من، دانیال، مادر، و پدر سازمان‌زده‌ام. آتشی که خیلی زود مرا به بازی قمار برای نفس کشیدن هل داد.

آن روزها، دانیال کمی عجیب شده بود. کتاب می‌خواند؛ کتاب‌هایی که حتی عکس و اسم روی جلدش برایم غریب بود. به مادر محبت

می‌کرد. کمتر با پدر درگیر می‌شد. به مهمانی و کلوپ نمی‌آمد و حتی گاهی با لحنی پرمهر مرا هم منصرف می‌کرد. برادر مهربان من، مهربان‌تر شده بود. ولی گاهی حرف‌هایش، شبیه به تفکرات مادر می‌شد و این مرا می‌ترساند من از مذهبی‌ها تنفر داشتم. مادرم ترسو بود و خدایی ترسوتر داشت. اما دانیال خلاصه می‌شد در جسارت. حرف زور دیوانه‌اش می‌کرد، فریاد می‌کشید، کتک‌کاری راه می‌انداخت ولی نمی‌ترسید. اسطوره‌ی من نباید شبیه مادر و خدایش می‌شد! دانیال، باید برادرم باقی می‌ماند. باید حفظش می‌کردم؛ به هر روش ممکن. خودم را مشتاق حرف‌هایش نشان می‌دادم و او می‌گفت؛ از بایدها و نبایدها، از درست و غلط‌های تعریف‌شده، از هنجارها و ناهنجارها. حالا دیگر مادر کنار گود می‌ایستاد و دانیال می‌جنگید با پدر، با یک شر شیطان مسلک. در ثانیه‌های آن‌روزهایم چقدر انزجار موج می‌زد و من باید نفس‌به‌نفس زندگی‌شان می‌کردم؛ من بیزار از پدر و سیاست نم‌کشیده‌اش. دانیال مدام افسانه‌هایی شیرین می‌گفت از خدای مادر... که رئوف است، که چنین و چنان می‌کند، که... و من متنفرتر می‌شدم از خدایی که دانیال را از میهمانی‌ها و خوش‌گذرانی‌های دوستانه‌ام گرفت. این خدا، کارش را خوب بلد بود. هرچه بیش‌تر می‌گذشت، رفتار دانیال بیش‌تر عوض می‌شد. گاهی با هیجان از دوست جدید مسلمانش می‌گفت، که خوب و مهربان و عاقل است، که درهای جدیدی به رویش باز کرده، که این‌همه سال مادر می‌گفت و ما نمی‌فهمیدیم، که چه گنجی در خانه داشتیم و خواب بودیم. و من فقط نگاهش می‌کردم. شبیه یک مجسمه، بی‌هیچ حس و حالی. حتی یک روز، عکسی از آن دوست در موبایلش نشانم داد. پسری کاملاً آریایی، با چشم و ابرویی مشکی و موهایی سیاه، که کنار گندمزار طلایی دانیال، ذوق‌گشای می‌کرد. با لباسی اسپرت و لبخندی پر مهر؛ یک مذهبی به‌روز. از دیدن تصویر پسری که خدایم را رام خدایش کرده بود، شعله‌شعله خشم و حسادت در وجودم زبانه می‌کشید.

زمان ثانیه به ثانیه می‌دوید. دیگر از جنگ و درگیری سابق در خانه خبری نبود. حالا دیگر مادر یک هم‌تیمی قوی، به نام دانیال داشت و پدر توانی برای مبارزه و کتک‌زدن، در خود نمی‌دید. آتش‌بسی نسبی در خانه برقرار شد. باید با شرایط جدید کنار می‌آمدم. دیگر آتش همین بود و کاسه هم. علی‌رغم میل دانیال، خودم به تنهایی به مهمانی‌ها و دورهمی‌های دوستان‌مان می‌رفتم، و این دیوانه‌ام می‌کرد. باید عادت می‌کردم به برادری که دیگر خدا داشت. حالا دیگر دانیال، مانند مادر نماز می‌خواند، به‌طور احمقانه‌ای با دختران به قول خودش نامحرم، ارتباط برقرار نمی‌کرد، در مورد حلال بودن غذاهایش دقت می‌کرد و... همه‌ی این‌ها از نگاه من، ابلهانه به نظر می‌رسید. قرارگرفتن در چارچوبی به نام اسلام، آن هم در عصری که هزاران سال از ظهورش می‌گذشت، عقب‌افتاده‌ترین شکل ممکن بود. دانیال مدام از حرف‌ها و کتاب‌های اهدایی دوستش برایم می‌گفت و من با بی‌تفاوتی، به صورت بورش نگاه می‌کردم. چشمانی سبز و زلف‌هایی طلایی که میراث مادر محسوب می‌شد. راستی چقدر برادر آن‌روزهایم زیبا به نظر می‌رسید و لبخندهایش زیباتر. اصلاً انگار پرده‌ای از حریر، دلبری‌هایش را دلربا تر می‌کرد. گاهی خنده‌ام می‌گرفت، از آن همه هیجان کودکانه، وقتی از دوستش حرف می‌زد. همان پسر تقریباً سبزه‌ای که به رسم مسلمان‌زاده‌ها، ته‌ریشی تیره‌رنگ بر صورت مردانه‌ام، پرحیله و فریبتش داشت. نمی‌دانم چرا، اما خدایی که دانیال آن روزها حرفش را می‌زد، زیاد هم بد نبود. شاید کمی می‌شد در موردش فکر کرد.

هرچه می‌گذشت، حس ملمس‌تری نسبت به معبود دانیال، افکارم را به آغوش می‌کشید. من در اوج پس‌زدن با دست و پیش‌کشیدن با پا، کمی از خدای دانیال خوشم آمد و دانیال این را خوب فهمید. گاهی به‌طور مخفیانه نمازخواندن‌های برادرم را تماشا می‌کردم و گویی

این‌گونه روح طوفان‌زده‌ام آرام می‌شد؛ حداقل از نوشیدنی‌های دیوانه‌کننده بیش‌تر جواب می‌داد. حالا دیگر با دقتی بیش‌تر، محو هیجان‌های برادرم می‌شدم، و چقدر شبیه بود به مادر؛ چشم‌ها و حرف‌هایش.

آرامش خانه به‌دور از بدمستی‌های شبانه و سیاست‌زده‌ی پدر، برایم ملموس‌تر شده بود. حالا دیگر از مذهبی‌ها بدم نمی‌آمد. دوست‌شان نداشتم اما نفرتی هم در کار نبود. آن‌ها می‌توانستند مانند دانیال باشند، مهربان ولی جسور و نترس و این کامم را شیرین می‌کرد. دیگر با اشتیاق به خاطرات روزمره‌ی دانیال با دوست مسلمانش گوش می‌دادم. مذهبی‌ها شیطنت هم بلد بودند؛ خندیدن و تفریح هم جزئی از زندگی‌شان بود؛ حتی سلفی‌های بامزه و پرشکلک هم می‌گرفتند. این‌ها تلألویی از امید در وجودم تزریق می‌کرد.

مدتی از مسلمان‌شدن دانیال و عادت من به خدایش می‌گذشت. پدر باز هم در مستی، رجوی را صدا می‌زد و سر تعظیم به مریم بی‌هویتش فرود می‌آورد. برایم هیچ اهمیتی نداشت، چون دیگر احساس تنهایی و پاشیدگی کوچ کرده بود از تن افکارم. بیچاره سارای خوش‌خیال! نمی‌دانست روزگار، چه ماری در آستین پرشعبده‌اش مخفی کرده تا به جان آرامشش بیندازد. زندگی روالی نسبی داشت و من برای داشتن بیش‌تر دانیال، کم‌تر دوستان و خوش‌گذرانی‌هایم را دنبال می‌کردم. صورت نقاشی‌شده در تهریش طلایی‌رنگ برادر، برایم از هر چیزی دل‌نشین‌تر بود. گاهی صدای خنده، مانند بوی غذا در خانه‌ی ما هم می‌پیچید. این برای شروع، خوب می‌نمود. کم‌کم داشت از خدای دانیال خوشم می‌آمد و طعم ملمس خوشمزگی‌های دنیا، قصد جلوس بر کام دلم را داشت که ناگهان همه‌چیز خراب شد. خدای مادر و دانیال، همه‌چیز را ویران کرد. موشی به جان دیوارهای نیمچه آرامش زندگی‌مان افتاد... و آن خدا، نفرت مرده را در وجودم زنده

کرد.

دانیال به مرور عجیب شد. کم حرف می زد، نمی خندید، جدی و سخت برخورد می کرد. در مقابل دیوانگی های پدر، هیچ عکس العملی نشان نمی داد. زود می رفت، دیر می آمد. توجهی به مادر نداشت، من هم برایش غریبه تر از هر غریبه ای به نظر می آمدم. نگرانی، داشت کلافه ام می کرد. چه اتفاقی افتاده بود؟ چه چیزی دانیال، برادری که الهه می خواندمش را هر روز سنگ تر از روز قبل، تحویل می داد؟ چند مرتبه برای حرف زدن به سراغش رفتم، اما هربار با سردی از اتاقش بیرونم کرد. چندبار مادر به سراغش رفت، اما رفتاری به مراتب بدتر، از خود نشان داد. سرگردان و مبهوت مانده بودیم؛ من و مادر. دیگر نمی خواستیم تنها ته مانده ی امید به زندگی را هم از دست بدهیم. اما انگار باید به نداشتن عادت می کردیم. دانیال روزبه روز بدتر شد. بد اخلاق، کم حرف، بی منطق. اجازه نمی داد، دستش را بگیرم، مانند دیوانه ها فریاد می کشید که تو نامحرمی! و من مانده بودم حیران، از مرزهایی بی معنی، که اسلام برای دوست داشتنی ترین تکه ی هستی ام می گذاشت. بیچاره مادر که هاج و واج می ماند با دهانی باز، وقتی هم تیمی اش از احکامی جدید می گفت. باز هم ذهنم غرغره می کرد که این خدا چقدر بد است. دانیال با هربار بیرون رفتن، منجمد و خشن تر می شد، و این تغییر در چهره ی زیبایش، به راحتی هویدا بود. حالا دیگر این مرد با آن ریش های بلند و موها و سبیل های تراشیده، نه شبیه دانیال من بود و نه دیگر مقامی برای خدایی داشت.

لحظه‌های بی‌دریغ تنهایی‌ام خرج می‌شد برای تنفیری بی‌نهایت از پسری مسلمان، که برادرم را به غارت برد، و من دانه‌دانه کینه می‌کاشتم تا روزی انتقام درو کنم. انگار هیچ‌گاه، دنیا قصد خوش‌رقصی برای من را نداشت؛ منی که حاضر بودم تمام سکه‌های عمرم را خرج کنم تا لحظه‌ای سازِ دنیا، بابِ دلم کوک شود. بیچاره خانه‌مان که از وقتی ما را به خود دید، چیزی از سرمای شوروی برایش کم نگذاشتیم. روزهایمان خاکستری بود، اما دیگر، رنگش به سیاهی کلاغ‌های ولگرد می‌زد. رفتارهای دانیال علامتی بزرگ از سؤال را برایم ایجاد می‌کردند. این دین و خدا چه چیزی از زندگی ما می‌خواهند؟ مگر انسان کم بود، که خدا اهالی این کلبه‌ی وحشت‌زده را رها نمی‌کند؟ مادر یک مسلمان ترسو، پدر یک مسلمان سازمان‌زده، و حالا تنها برادرم، مسلمانی مذهبی که از هُلِ حلیم، توی دیگ فرو رفته بود.

کم‌تر از گذشته با دانیال روبه‌رو می‌شدم، اما تمام رفتارهایش را زیر نظر داشتم. چهره‌ی عجیبی که برای خود ساخته بود و برخوردهای عجیب‌ترش، کنجکاوی‌ام را بیش‌تر می‌کرد. ولی در این‌بین، چیزی که مانند خوره ذهنم را می‌جوید، اختلاف عقاید و کشمکش‌هایش با مادر مسلمانم بود. هر دو مسلمان، با این‌همه اختلاف؟ پس مسلمان‌ها دو دسته‌اند: ترسوهایش مانند مادر، مهربان و قابل‌ترحمند؛ جسورهایش می‌شوند دانیال. دانیالی که نمی‌دانستم کیست، بد است یا خوب؟ پدرم از کدام گروه بود؟ او فقط یک مجاهد خلقی مست بود؛ همین! طاقتم تمام شده بود؛ باید سر درمی‌آوردم، از راهزنی که آرامش اندکم را با خود برد. باید آن پسر مسلمان را پیدا می‌کردم و دروازه‌های زندگی‌مان را به رویش می‌بستم. دلم فقط برادرم را می‌خواست. دانیال زیبای خودم، بدون ریش، با همان موهای طلایی و کوتاه.

شروع شد. هرجا که می‌رفت، بدون این‌که بفهمد، تعقیبش می‌کردم؛ در کوچه و خیابان. اما چیز زیادی دستگیرم نمی‌شد. هربار با تعدادی

جوان در محله‌های مهاجرنشین ملاقات می‌کرد. جوان‌هایی با شمایی مسلمان‌نما، که هیچ‌کدام‌شان آن دوست مسلمان نبودند. راستی! آن‌ها هم خواهر داشتند؟ و چقدر سارای بیچاره، در این دنیا بود. با این‌همه تعقیب، چیزی سر در نمی‌آورد. فقط ملاقات‌های فوری با مردانی با ظاهر مسلمانان. چند دقیقه صحبت با افرادی دزدان‌پوش. مدتی خیابان‌گردی، و ورود به ساختمان‌های مهاجرنشین، که من حتی جرأت نزدیک شدن به آن‌ها را هم نداشتم. گاهی ساعت‌ها کنج دیوار، زیر آسمان منتظر می‌ماندم، اما جز عطر تند ادویه‌های عربی، چیزی مشام کنجاوم را سیراب نمی‌کرد. پس کجا بود این دزد اعظم، که فقط عکسش را در حافظه‌ام مانند گنجی گران حفظ می‌کردم، محض محاکمه؟!

آخرین تعقیب و گریز من و دانیال، منتهی شد به گم‌کردنش در پس‌کوچه‌ها و بازگشت به خانه، با تنی خسته و دست از پا درازتر. مقابل در چوبی و قهوه‌ای‌رنگ آپارتمان‌مان ایستادم. «شماره‌ی ۶» با درخششی خاص بر پیشانی در کوبیده شده بود. گاهی فکر می‌کردم شاید نحوست این شماره، خانه‌مان را کلبه‌ی شیطان کرده و ما بی‌خبریم. کلید را در قفل چرخاندم و بازش کردم. یک قدم به داخل کشیدم و در را آرام پشت سرم بستم. اوایل شب بود و نور کم‌جانی در ملودی شاعرانه‌ای از سکوت، بی‌رمقی تزریق می‌کرد. عطر چای مادر حالم را به هم می‌ریخت. هیچ‌وقت نمی‌فهمید که از چای متنفرم! چینی به بینی‌ام انداختم و برای درآوردن کفش‌ها خم شدم. هنوز کفش‌هایم را به سبک خانواده‌های ایرانی از پا درنیاورده بودم که صدای جیغ مادر و سپس طوفانی از جنس دانیال مسلمان به وجودم حمله‌ور شد. همان برادری که هیچ‌وقت اجازه نداد زیر کتک‌های پدر بروم، حالا هجوم بی‌محابایش، اجازه‌ی نفس کشیدن را هم می‌گرفت. چقدر کتک خوردم،

و چقدر دانیال، خوب مسلمان شده بود؛ یک وحشی بی‌زنجیر! زیر دست‌وپایش مانده بودم. کی خدایم را از دست دادم؟ این همان برادر بود؟ دلم برای دست‌هایش دلتنگی می‌کرد. روزی نوازش... حالا کتک! یعنی به خاطر نداشت که نامحرمم؟! رسم حلال‌زادگی را خوب به‌جا می‌آورد و درست مثل پدر می‌زد. بی‌نوا مادر! که از کل دنیا فقط گریه و التماس را بر بختش نوشته بودند. دانیال با صدایی نخرانیده و غریب، مدام عربده می‌زد:

- منو تعقیب می کنی؟ غلط کردی دختره ی بی شعور! فقط یه بار دیگه دور و برم بپلک، تا روزگارتو واسه همیشه سیاه کنم... .

بی حال و حیران ماندم؛ جمع شده در خود، چسبیده به در، حیران و گنگ. جای مشّت و لگدهایش که یقین داشتم با تمام قدرتش نزده، گزگز می کرد. خط و نشان کشید. دل شکسته و با نفس هایی که صدایشان را می شنیدم به اتاقش رفت. مادر گریه کنان، روی صورتم دست می کشید و این حال را بدتر می کرد. نه! حتماً اشتباهی شده بود. این مرد وحشی اصلاً نقطه ی مشترکی با دانیال نداشت. نه صدا، نه ظاهر... او که بود؟ لعنت به تو ای دوست مسلمان! که برادرم را مسلمان کردی.

از آن لحظه به بعد، دیگر یک دل سیر ندیدمش. از این مرد وحشی نفرت داشتم اما از دانیال خودم نه. فقط گاهی مانند یک عابر، درست در وسط خانه و آشپزخانه مان از کنارم رد می شد؛ بی هیچ حسی. حالا دیگر هیچ صدایی جز مستی های شبانه ی پدر در خانه نمی پیچید. درست جایی شبیه به آخر دنیا. بعد از چند روز، ما دیگر عابر بداخلاق خانه مان را ندیدیم. مادر نگران بود و من آشفته تر. هیچ خبری از حضور آن مسلمان وحشی نبود و این یعنی هراس و تلاش برای یافتن اش. هر جا که ذهنم فرمان می داد به جست و جویش رفتم، ولی دریغ از یک نشانی! مدام با موبایلش تماس می گرفتم. خاموش بود. به تمام خیابان هایی که روزی تعقیبش می کردم، سر زدم؛ دریغ از یک خبر. حتی صمیمی ترین دوستانش بی اطلاع بودند. من گم شده بودم یا او؟ هر روز به امید شناسایی عکسی که در دستم بود، از افراد مختلف سراغش را می گرفتم. به خودم امید می دادم که بالاخره فردی او را خواهد شناخت. اما خبری نبود. عجیب این که در این مدت با خانواده های زیادی روبه رو شدم که آن ها هم گم شده داشتند. تعدادی تازه مسلمان، تعدادی مسیحی، تعدادی یهودی. انگار دنیا محل

گم‌شدگان شده بود.

مدت زیادی در بی‌خبری گذشت. در این بین با عاصم آشنا شدم. جوانی مسلمان با سه خواهر. مهاجر بودند و اهل پاکستان. می‌گفت کشورش ناامن است و در واقع فرار کرده؛ که اگر مجبور نمی‌شد، می‌ماند و هوای وطن را نفس می‌کشید؛ که انگار بدبختی در ذات‌شان بود و حالا باید به دنبال کوچک‌ترین خواهرش هانیه، خیابان‌ها و شهرهای آلمان را زیر و رو می‌کرد. بیچاره عاصم! به طمع آسایش، ترک وطن کرده بود و حالا بلایی بدتر از بمب و خمپاره بر سرش آوار شده بود. من و او یک درد داشتیم. پسری سی و چندساله با ظاهری سبزه، قدی بلند و سیلی سیاه‌رنگ که کنار ته‌ریش‌اش، هارمونی مردانه‌ای به او داده بود. چهره‌اش ابهت داشت، اما ترسی محسوس در مردمک چشم‌هایش برق می‌زد. ما روزها، هر کدام مان با عکسی در دست، خیابان‌ها را درو می‌کردیم. اما دریغ از گنجی به اسم دانیال یا هانیه. گاهی بعد از کلی گشت‌زنی به دعوت عاصم، برای رفع خستگی به خانه‌شان می‌رفتم و او چایی برایم می‌ریخت. من از چایی بدم می‌آمد؛ انگار چای نشانی برای مسلمانان بود؛ مادرم چای دوست داشت، پدرم چای می‌خورد، دانیال هم گاهی؛ و حالا این پاکستانی ترسو. او نمی‌دانست که هیچ‌وقت چای نخوردم و نخواهم خورد. حلما و سلما، خواهرهای دیگر عاصم بودند. مهربان و بزدل، درست مثل مادرم. آن‌ها گاهی از زندگی‌شان می‌گفتند، از مادری که در بمباران کشته شد و پدری که علیل ماند اما زود راه آسمان را در پیش گرفت. و عاصمی که درست در شب عروسی، نوعروس به حجله‌نبرده‌اش را به کفن سپرد. چقدر دلم سوخت به حال خدایی که در کارنامه‌ی

خلقتش، چیزی جز بدبختی آدم‌ها هویدا نبود. هربار آن‌ها می‌گفتند و من فقط گوش می‌دادم؛ بی‌صدا، بدون کلامی حتی برای هم‌دردی.

عاصم از دانیال می‌پرسید و من به کوتاه‌ترین شکل ممکن پاسخ می‌دادم. او با عشق، از خواهر کوچکش می‌گفت که زیبا و بازیگوش بود و مهربانی و بلبل‌زبانی‌اش دل می‌برد از برادر؛ و دنیا چشم دیدن همین را هم نداشت و چوب لای چرخ نیمچه خوشی‌شان گذاشت. دردمان مشترک بود. هانیه هم، با گروهی جدید آشنا شده بود. هر روز کم‌حرف‌تر و بی‌صداتر شده و شب‌ها دیر به خانه آمده بود. در مقابل اعتراض‌های عاصم، پرخاشگری کرده بود. در برابر برادرش پوشیه پوشیده و او را نامحرم خوانده بود. از اصول و شرعیات عجیب و غریبی حرف زده بود و از آرمانی بی‌معنا و ...؛ درست شبیه برادرم دانیال! آن‌ها هم مثل من، یک نشانی می‌خواستند از پاره‌ی تن‌شان.

اما تلاش‌ها بی‌فایده بود. هیچ سرنخی پیدا نمی‌شد؛ نه از دانیال، نه هانیه. این، من و عاصم را روزبه‌روز ناامیدتر می‌کرد. بیچاره مادر که حتی من را هم برای خودش نداشت، فقط فنجانی چای بود با خدایش. دیگر کلافگی ناخن می‌کشید بر صفحه‌ی صبرمان. هیچ اطلاعاتی جز این که «با گروهی سیاسی و مذهبی برای مبارزه به جایی خارج از آلمان رفته‌اند» نداشتیم. چه مبارزه‌ای؟ دانیال کجای این قصه بود؟ مبارزه... مبارزه... مبارزه... کلمه‌ای که زندگی همه‌مان را نابود کرد. حسایی گیج و گنگ بودم. درست نمی‌فهمیدم چه اتفاقی افتاده. من و دانیال مبارزه‌ای نداشتیم برای دل‌بردن از هم. اصلاً همین مبارزه حق زندگی را از ما گرفت و هردو قسم خورده بودیم که هیچ‌وقت نخواهیم‌اش. اما حالا... نمی‌دانستم در کجای جغرافیای زندگی‌ام ایستاده‌ام. عاصم پرسید:

- مبارزه؟ مگه دیگه چیزی برای ازدست‌دادن داریم تا مبارزه کنیم؟

و من مدام سؤالش را زیر لب تکرار می‌کردم. چقدر ساده، تمام زندگی‌ام را در یک جمله به رخم کشید این مسلمان ترسو. ای کاش زودتر از این‌ها با هانیه حرف می‌زد و تمام داشته‌هایش را روی دایره می‌ریخت و نشانش می‌داد که چیزی برای مبارزه نمانده است. حکم را صادر کردم: «مسلمان‌ها دیوانه‌ای بیش نیستند. اما برادر من فرق داشت. پس باید برای خودم می‌ماند.» حالا من مانده بودم و تکه‌های پازلی که طراحش اسلام بود. باید از ماجرا سر درمی‌آوردم؛ حداقل از مبارزه‌ای که دانیال را از من جدا کرد. تنها سرنخ‌های من و عاصم چند عکس بود و کلمه‌ی مبارزه. مدتی از جست‌وجوهای بی‌نتیجه‌مان گذشت و ناامیدی بیتوته کرد در وجودمان. هر شب، ناخواسته از پی‌گیری‌های بی‌فایده‌ام به مادر همیشه‌نگران، توضیح می‌دادم و او فقط در پاسخ اشک می‌ریخت.

بعد از مدت‌ها تلاش و خیابان‌گردی چیزی نظرم را جلب کرد؛ سخنرانی تبلیغ‌گونه‌ی مردی مسلمان در یکی از خیابان‌ها؛ ظاهرش درست مثل دانیال عجیب و مسخره بود؛ کچل، ریش بلند، بدون سیل و به رسم مسلمانان کلاهی سفید و توری‌شکل بر سر داشت. چند مرد دیگر روی سکویی بلند در اطرافش ایستاده و با مهربانی خبیثانه‌ای، پاسخ جوانان جمع‌شده را می‌دادند و بروشورهایی را بین‌شان توزیع می‌کردند. اکثر مردم هم بی‌تفاوت از کنار جمعیت رد می‌شدند و با نیم‌نگاهی از خیرشان می‌گذشتند.

مسلمانان حيله‌گر ... سریع با عاصم تماس گرفتم و آدرس را دادم. پاییز بود و هوا سرد. دست در جیب کاپشن، تکیه‌زده به دیوار، به مبلغ آن‌طرف خیابان خیره شدم و بادقت به حرف‌هایش گوش سپردم. نم‌نم باران، مخلوطی از عطر خاک و بوی متعفن ساطع‌شده از سطل زباله‌ی آهنی، که چندقدم آن‌طرف‌تر بود، آزارم می‌داد. مجال تغییر مکان نبود؛ باید تا می‌توانستم می‌شنیدم. ...چه وعده‌هایی! بهشت و جهنم را میان خودشان تقسیم می‌کردند و از مبارزه‌ای عجیب می‌گفتند، و احمق‌هایی که با دهان باز و گوش‌هایی دراز، آب از لب‌ولوچه‌شان آویزان بود. یعنی زمین آن‌قدر ابله داشت؟! زمان زیادی نگذشت که عاصم نفس‌نفس‌زنان خود را رساند. با سر، به مرد سخنران روی سکو اشاره کردم. عاصم هم در سکوت کنارم ایستاد، سپس زیر لب زمزمه کرد:

- بیچاره هانیه!

مرد از بهشت گفت. از وعده‌های خدایی که قبولش نداشتم. از مبارزه‌ای که جز رستگاری در آن نبود. از مزایای دنیوی و اخروی این مبارزه

که اصلاً نمی‌خواستمشان. راستی! هانیه و دانیال گول کدامیک از این وعده‌های دروغین را خوردند؟ سخنرانی تمام شد. بروشورها پخش شد و همه رفتند. جز من که یخ‌زده، تکیه‌به‌دیوار روی زمین نشسته بودم و عاصمی که با چهره‌ای نگران، مقابلم روی دو زانو خم شده بود و با آرامشی مضطرب، نامم را صدا می‌زد.

- سارا... سارا!!... خوبی؟

با سر، خوب‌بودن دروغین‌ام را تأیید کردم. بیچاره عاصم که این روزها باید نگران من هم می‌شد. بازویم را گرفت و نجواکنان بلندم کردم.

این حرف‌ها... برام آشنا بود...

یخ‌زده، با صدایی از ته چاه گفتم:

- اسلام... چه دین وحشتناکی!

سکوت عجیبی در همه‌ی عبور عابرین آن خیابان سرماخورده، حاکم بود. فقط صدای قدم‌های ما و عبور چرخ‌های ماشین، از روی آسفالت خیس از باران، هجوم خفگی را می‌شکست. صدای عاصم جان نداشت:

- اسلام وحشتناک نیست... فقط...

ناگهان منفجر شدم:

- فقط چی؟ داداش بدبخت من چه گناهی کرده؟ حرفای امروز اون مرد رو نشیدی؟ داشت با پنبه سر می‌برید ... در واقع داشت واسه جنگ، یار جمع می‌کرد؛ مثل بابام که مسلمون بود و یه عمر واسه سازمانش یار جمع کرد. شما مسلمونا و خداتون چی می‌خواین از جون بشر؟... هان؟ اگه تو الان این‌جا وایستادی فقط یه دلیل داره. مثل مامانم ترسویی. همین! دانیال نترسید، شد یه مسلمون وحشی. یه نگاه به دنیا بنداز! هر گوشه‌اش که جنگه یه اسمی از شما و اسلام‌تون هست. می‌بینی؟ همه‌تون عوضی هستین!

بی تفاوت به شرم نگاه و سر به زیر انداخته‌اش، قدم تند کردم و رفتم. او ماند حیران، در خیابانی شلوغ.

چند روزی گذشت. هیچ خبری از عاصم نبود. نه تماسی، نه پیامکی. در خانه حبس بودم. نه به اجبار پدر یا غضب مادر؛ فقط به دل خودم. شب‌ها با زمزمه‌ی ناله‌های مادر روی سجاده، و مست‌گویی‌های پدر همیشه بی‌خیالم روی کاناپه، به صبح می‌رسید؛ و من با افکاری

که آرامشم را می‌زدید، لحظه‌به‌لحظه نقشه می‌ریختم برای یافتن دانیال. در اولین خروج از خانه، به سراغ عاصم رفتم. همان کافه‌ای که در آن کار می‌کرد و نان حلما و سلما را می‌داد. سوز پاییز بود و نم‌نم بارانش عصبی‌ام می‌کرد. مقابل شیشه‌ی عریض و طویل کافه ایستادم. برچسبی بزرگ و طلایی، از تصویر یک فنجان قهوه‌ی داغ روی شیشه چسبانده شده بود. مشتریان روی چهارپایه‌های چوبی، جرعه‌جرعه قهوه به کام می‌ریختند. جنس چوبی و قهوه‌ای‌رنگ داخل کافه از پشت شیشه، تماشایی بود. عطر دل‌نشین قهوه را از همین بیرون هم حس می‌کردی. دست یخ‌زده‌ام را روی در گذاشتم و فشار دادم. با باز شدن در، صدای دیلینگ دیلینگ زنگوله‌ی آویزان از سقف، توی فضا پیچید. هجوم معجونی از عطر تند قهوه و گرمای مطبوع، به گونه‌ی یخ‌زده‌ام سیلی زد، و من دل‌پذیرانه چشم بستم و عمیق نفس کشیدم.

صاحب کافه ترک بود؟ نمی‌دانم. به سمت یک میز دونفره، درست کنار شیشه رفتم. همان جایی که می‌شد عبور و مرور عابران را تماشا کرد. کاپشن طوسی‌ام را روی صندلی آویزان کردم و کلاه بافت خاکستری‌ام را روی میز گذاشتم. روی چهارپایه جاگیر شدم و خیره به رفت‌وآمد مردم، از پشت شیشه در خیابان خیس، انتهای موهای طلایی‌رنگم را به بازی گرفتم. دختری جوان با چهره‌ای شرقی برای گرفتن سفارش به سراغم آمد. لهجه‌ی استانبولی‌اش در هر کلمه، اصالتش را لو می‌داد. سفارش دادم؛ عاصم با قهوه‌ای تلخ، بدون شکر، بدون شیر. نمی‌دانم چقدر به قطرات چسبیده به شیشه خیره ماندم. نمی‌دانم چند دقیقه با انتهای موهای بلندم بازی کردم، و نمی‌دانم چند نفس، از عطر قهوه به ریه‌هایم کشیدم، تا بالاخره آمد. همان پسر سبزه و قدبلند، با یک سینی فنجان و پیش‌بندی سفید، اما این بار کمی عصبی.

فنجان را روی میز گذاشت، صندلی مقابل را کشید و خیره به من روی آن نشست، دست به سینه و طلب کار. سلامم را به سردی پاسخ داد ولی من با یک عذرخواهی کوچک و بی مقدمه، اصل مطلب را هدف گرفتم.

- بابت حرف های اون روزم عذر می خوام. می دونی که دانیال واسم مهمه. می دونم که هانیه رو خیلی دوست داری. پس نشستن هیچ دردی رو دوا نمی کنه. من مطمئنم هردوشون گول خوردن. حداقل برادر من... حالا هم اومدم این جا تا بهت بگم یه نقشه ای دارم. بیای، همراهی؛ نیای، خودم میرم.

برایش گفتم از نقشه هایم. با دقت فقط گوش می داد و گاهی عصبی تر از قبل چشم هایش قرمز می شد. گفتم... از تصمیمم برای وصل شدن به مسلمان های جنگ جو، از تسلیم تمام هستی ام برای داشتن برادر و مبارزه ای که برای رسیدن به دانیال، حاضر به قبولش بودم. اما با پرواز هر جمله از دهانم، فشار دندان های عاصم روی هم بیش تر و بیش تر می شد. در آخر، در سکوت با ابروهایی گره خورده و فکی منقبض نگاهم کرد. من عادت داشتم به چشمان پر حرف و زبان لال. پس منتظر نشستم. تماشای باران از پشت شیشه چقدر دلچسب بود. به خاطر سپردم وقتی دانیال را پیدا کردم، حتماً او را در یک روز بارانی، مهمان این کافه کنم. قطرات باران مثل کودکی هایم روی شیشه لیز می خورد و به سرعت سقوط می کرد. چقدر بچگی باید می کردم و نشد. جیغ دلخراش پایه های صندلی روی زمین و سپس کشیده شدن سریع و نامهربان بازویم توسط عاصم مرا به خود آورد. در جایم ایستادم و جاخورده نگاهش کردم. کاپشن و کلاه را به آغوشم هل داد. پیش بندش را با عصبانیت روی میز پرت کرد و با اشاره، به همکاریش چیزی را فهماند. بازویم را در مشتش گرفت و مرا با خود، به

طرف در برد. با کاپشن و کلاهی در بغل، حیران و متعجب به رفتارش نگاه می‌کردم. بارانی سیاهش را از کنار پیش‌خوان برداشت و با یک حرکت آن را پوشید. بی‌پاسخ به حال گنگم، کلاه و کاپشن را با عصبانیت از آغوشم بیرون کشید و تنم کرد. صدای دیلینگ دیلینگ آویز... هجوم سرما... و کشیده‌شدن به بیرون... مبهوت با صدایی آرام، مدام تکرار می‌کردم: «چی شده؟ منو کجا می‌بری؟ اما پاسخی نمی‌آمد.»

ترسیدم. تقلا فایده‌ای نداشت. دستان عاصم مانند فولاد دور بازویم گره شده بود و من مانند جوجه‌اردکی کوچک در کنار گام‌های بلندش می‌دویدم. بعد از مقداری پیاده‌روی، مرا به داخل یک تاکسی هل داد. با ترس، از جایی که می‌رفتیم، پرسیدم؛ عاصم در سکوت فقط به روبه‌رویش خیره شد و نام محله‌ای نه‌چندان خوش‌نام را به راننده گفت.

راننده به مقصد رسید. عاصم بعد از پرداخت کرایه با خشونت مرا از ماشین بیرون کشید. مقابل ساختمانی زشت و قدیمی ایستادیم. عبور عابری با تابعیت‌های مختلف که ترک و عرب بودن‌شان به‌راحتی از چهره و مکالمات‌شان قابل تشخیص بود، باعث شد بترسم؛ ترسی به اندازه‌تمام نداشته‌هایم. از فرط وحشت تمام بدنم می‌لرزید. عاصم بازویم را گرفت و با پوزخندی عصبی زیر گوشم زمزمه کرد:

- نیم‌ساعت پیش، یه سوپرمن روبه‌روم نشسته بود! حالا چی شده؟ همین‌جوری می‌خوای تو مبارزه‌شون شرکت کنی دختره‌ی احمق؟ کم‌کم عادت می‌کنی. این تازه اولشه. یادت رفته منم یه مسلمونم.

راست می‌گفت. وجودم خالی شد. دلم می‌خواست در دل خدا را صدا بزنم. ولی خدا، خدای همین مسلمان‌ها بود. او کشان‌کشان مرا با خود می‌برد. اگر فریاد هم می‌زدم کسی به دادم نمی‌رسید. آن‌جا دل‌ها یخ زده بودند. ته‌مانده‌ی جسارتم را جمع کردم و از بین دندان‌های قفل‌شده‌ام غریدم:

- شما مسلمونا همه تون کثیفین! ازتون بدم میاد.

با این جمله در سکوتی عصبی، فشار پنجه هایش را دور بازویم بیش تر کرد و مرا از پله های ساختمان نیمه مسکونی بالا برد. چرا فکر می کردم عاصم مهربان و ترسوست؟ نبود! بعد از چند طبقه و گذشتن از راهرویی تهوع آور و کم نور، در مقابل دری سفید و پر از لکه های چرک ایستادیم. صدای سگ، موسیقی راک، و عطر تند غذاهای شرقی در فضای کل ساختمان سرم را به دَوَران انداخته بود. عاصم محکم تر از قبل، بازویم را فشرده و مرا به سمت خودش بالا کشید. سپس خیره در مردمک وحشت زده ی چشمانم، شمرده و خشم زده کلمات را کنار هم چید:

- نیم ساعت پیش، تو حرفات می خواستی تمام هستی ات رو واسه داشتن دانیال بدی. پس مثل دخترای خوب میری داخل و دهن تو می بندد. می خوام مبارزه رو نشونت بدم.

چند ضربه به در زد. مبهوت به نیم رخش خیره ماندم، حالا دیگر وحشت لالم کرده بود. در باز شد. زنی با پوشیه روبه رویمان ایستاد و با گرمی، به داخل دعوتمان کرد. عاصم با سلام و لبخندی تصنعی، من را به داخل خانه کشاند. سالنی کوچک اما مرتب، با مبلهایی کهنه که دورتادور چیده شده بودند. زن به آشپزخانه ی کوچکی که کنار تک اتاق خانه قرار داشت، رفت. عاصم مرا روی کاناپه ی رنگ پریده ی کنار دیوار پرت کرد. از شدت ترس، عرق سرد را در کف دستانم حس می کردم. عاصم به طرفم خم شد و مستقیم، چشم در چشمانم

دوخت. چه آتشی در مردمک‌هایش به‌پا بود. انگشت اشاره‌اش را تهدیدوار کنار صورتم تکان داد و از لابه‌لای دندان‌های گره‌خورده‌اش بی‌صدا فریاد زد که خفه‌خون بگیرم و کلامی از دهانم خارج نکنم. صدای بی‌خیال زن از آشپزخانه بلند شد:

- خوش اومدین! داشتم چایی درست می‌کردم. الان برای شما هم میارم.

باز هم چاییی! از چای متنفر بودم. عاصم در جایش ایستاد، عصبی در سالن چهاروجبی قدم می‌زد و به صورتش دست می‌کشید. ناگهان صدای گریه‌ی نوزادی از اتاق کوچک چسبیده به آشپزخانه بلند شد. عاصم با گام‌هایی نرم به طرف تخت کودک رفت. نمی‌دانم چرا، اما صدای بی‌تابی نوزاد، کمی آرامم کرد. روی مبل جابه‌جا شدم و به اتاق که درست در مسیر نگاهم قرار داشت، چشم دوختم... یک تخت رنگ‌و رو رفته‌ی دونفره که کودک روی آن بی‌قراری می‌کرد. چند عروسک کوچک، کنار پایه‌های چوبی تخت، روی زمین پخش بودند. عاصم نگاهی به من انداخت و به‌آرامی کودک را از روی تخت بلند کرد، به‌نرمی تکانش می‌داد و بی‌توجه به من، قربان‌صدقه‌اش می‌رفت. بعد از چند دقیقه، زن با همان حجاب و پوشیه، با سه فنجان چای نزد ما آمد و کودک را از عاصم گرفت. نمی‌دانستم چه اتفاقی قرار است بیفتد و فقط دانیال را می‌خواستم. کودک آرام گرفت و عاصم با نرمشی ساختگی از زن خواست تا بنشیند و از مبارزه‌اش بگوید. چهره‌ی زن را نمی‌دیدم اما آهی که از نهادش بلند شد، خبر از خرابی پل‌های پشت سرش می‌داد. عاصم با کلافگی بدون حتی نیم‌نگاهی به من از خانه بیرون رفت. حالا من بودم و زنی نقاب‌پوش. زن با صدایی مچاله درحالی‌که سینه به دهان کودکش می‌گذاشت، لب باز کرد به گفتن... از آرامش اتاقش... از خواهر و برادرهایش... از پدر و مادر مهربان و معمولیش... از درس و دانشگاهش... از آرزوهایی که خود با دستانش سوزاند... همه و همه قبل از مبارزه...

رو به‌روی من، زن ۲۱ ساله آلمانی نشسته بود که به طمع بهشت مسلمانان، راهی جنگ و جهاد شد. جنگی که حتی تیکه‌ای از پازل آن مربوط به او نمی‌شد... اما مسلمان‌وار رفت... و از منوی جهاد، نکاحش را انتخاب کرد... نکاحی که وقتی به خود آمد، روسپی‌اش کرده

بود در میان کاباره‌ای از مردان به اصطلاح مبارز... و او هر روز و هر ساعت پذیرایی می‌کرد از شهوت مردانی که نصفشان اصلاً مسلمان نبودند و به طمع پول، خشاب پر می‌کردند. و وقتی درماندگی، افسارِ جهاد در راه خدایش را برید، هدایایی کوچک نصیبش شد از مردانی که نمی‌دانست کدام را پدر نوزادش بخواند و کدام را عاملِ ایدزِ افتاده به جان خود و کودکش. دلم لرزید... وقتی از دردها و لحظه‌های پشیمانی‌اش گفت، درست وقتی که راهی برای بازگشتش نبود و او دست و پا میزد در میان مردهایی که گاه به جان هم می‌افتادند محض یک ساعت داشتنش...

تنم یخ زد وقتی از دختران و زنانی گفت که دیگر راهی جز خفه‌شدن در منجلاب نکاح برایشان نمانده و هر روز هستند زنانی که به طمع بهشت خدا می‌روند و سر از جهنم در می‌آورند... و من چقدر از بهشت ترسیدم وقتی پوشیه از صورت کنار زد و بازمانده زخم‌های ترمیم شده از چاقوی مردان مست روی گونه و چانه و گردنش، سلامی هیتلروار روانه‌ام کرد... یعنی دانیال هم یکی از همین مردان بود؟؟

وامانده و متحیر از آن خانه خارج شدم. راستی چقدر فضایش سنگین بود... پشت در بسته ایستادم و حریصانه نفس گرفتم. چشمم به عاصم افتاد، تکیه زده به دیوار روی زمین، کنار در نشسته بود. به محض دیدنم مقابلم ایستاد و با لحنی نرم صدایم زد:

- سارا... حالت خوبه؟؟

آرام در خیابان‌ها قدم می‌زدیم، درست زیر بارش ملایم باران. بی هیچ حرفی... سرمای عصر استخوانم را هدف گرفته بود. انگار قدم‌هایم را حس نمی‌کردم، چیزی شبیه به بی‌حسی مطلق... عاصم تا نزدیک خانه همراهیم کرد.

- اگه ترسوندمت، من رو ببخش... اما باور کن که لازم بود... روز به خیر...

بدون انتظار پاسخی، رفت. ماندم در حبایی از سوال و ابهام و وحشت... و باز حصر خودساخته‌ی خانگی؛ خانه‌ای بدون خنده‌های دانیال... با نعره‌های مستانه‌ی پدر... و گریه‌های بی‌امان مادر، محض دلتنگی...

چند روز گذشت و من فکر کردم و فکر کردم. دقیقاً بین هزار راهی از بی‌فکری گم شده بودم. دیگر نمی‌دانستم چه کنم. باید آرام می‌شدم؛ پس از خانه بیرون زدم.

بی اختیار و بی‌هدف گام برمی‌داشتم. درختان زمستان‌زده در وسط پاییز از دو طرف خیابان برایم دست تکان می‌دادند. صدای خنده‌ی چند کودک از حیاط خلوت یک خانه حسادتم را برانگیخت. بیچاره خانه‌ی ما، هیچ‌وقت حتی لب‌خندی بی‌درد به خود ندید. سرگردان در مسیر ابری پیاده‌رو قدم می‌زدم. کجا باید می‌رفتم؟ دانیال کجا بود؟ یعنی او طبع درنده‌خوی مسلمان‌ها را از پدر به ارث برده بود؟؟ کاش مانند مادر ترسو می‌شد.. حداقل، داشتمش برای خود...

ناگهان دستی متوقفم کرد. عاصم بود با نفس‌هایی تند که خبر از دویدن می‌داد. از عطر تلخش، کامم تلخ‌تر شد

- معلوم هست کجایی؟؟ گوشت که خاموشه... از ترس پدرت هم که همیشه جلوی خونه‌تون ظاهر شد... الان هم که هی صدات میکنم، جواب نمیدی...

با مکثی پر از نگرانی، به چشمانم نگاه کرد و صدایش آرام شد

- سارا... خوبی؟؟

این بار راست گفتم:

- نه... بدتر از این هم مگر می‌شود بود؟؟

عاصم خوب بود... نه مثل دانیال... اما از هیچی، بهتر بود... نمی‌دانم چقدر طول کشید تا به نرده‌های کنار رودخانه رسیدیم...

باد مشت‌مشت، سرما و عطر دریا را از سطح رودخانه چنگ می‌زد و به صورت‌مان می‌کوبید. این‌جا همیشه آرامش داشت. این را بازیگوشی مرغان دریایی و صدای خرناس قایق‌ها تأیید می‌کرد. ملودی سازدهنی مرد کولی به گوش‌هایم تلنگر زد، مثل همیشه پر از سوز و آه. انگستانم را دور نرده‌های سرد محکم فشار دادم. تلفیق عطر خنکای رودخانه، با تلخی رایحه‌ی ساطع‌شده از بارانی سیاه‌رنگِ عاصم در یک قدمی‌ام، نفسم را عمیق کرد. کاش دنیا کمی می‌نشست و شقیقه‌هایش را ماساژ می‌داد.

عاصم خم به روی نرده، خیره به رودخانه‌ی ابری، نرم و بااحتیاط سخن به میان آورد. از گروهی به نام داعش گفت... که سال‌هاست به کمک دروغ و پول‌های هنگفت در کشورهای مختلف یارگیری می‌کنند و زیادند... که افرادی از جنس آن زن آلمانی، هانیه و دانیال یا فریب بهشت جهنمی‌شان را خورده‌اند یا بوی متعفن پول، دل‌شان را هوایی کرده است... که این‌ها رسم‌شان جز سر بریدن نیست... که اگر مثل خودشان شدی دیگر خودت نمی‌شوی... که دیگر دانیال یکی از همان‌هاست و باید مهربانی‌هایش را روی طاقچه‌ی دلم بنشانم و برایش مجلس ترحیم بگیرم! خیره ماندم به نیم‌رخ او... آیا او هم هانیه را دفن می‌کرد، با تمام دلبری‌ها و شیرین‌زبانی‌هایش؟

با بغضی مرده، زل‌زده به جریان آب، از هانیه گفت. از خواهری که مطمئن بود دیگر نخواهد داشت و حالا که یا به‌رسم فرمانروایانش،

خون‌خواری هرزه شده یا مانند آن دختر آلمانی از شرم کودک مفقودالپدرش، در هم‌آغوشی بیماری‌ها، جان، تسلیم ملک‌الموت می‌کرد. قلبم سوخت و او انگار صدای جلز ولزش را شنید که با نگاهی پر از آه گفت: «سارا! می‌خوام یه دروغ قشنگ بهت بگم!»... خیره به شانه‌های خم‌شده‌اش گوش سپردم.

- همه‌چی درست می‌شه.

ای کاش راست می‌گفت. عاصم می‌گفت و می‌گفت، و من دیگر نمی‌شنیدم. نمی‌خواستم بشنوم. مگر می‌شد دانیال را دفن کنم در دلی که به ساکتی قبرستان بود! عاصم اشتباه می‌کرد. دانیال من یک جانی نبود و نمی‌شد. او رسم بوسیدن و نازکشیدن را خوب می‌دانست. دستی که نوازش کردن از آدایش باشد، چاقو نمی‌گیرد برای بریدن سر؛ ... محال است. حرف‌های عاصم به گوش رود سپرده شد و من حریص‌تر از گذشته، مست عطر آغوش برادر شدم.

چند روزی از سخنرانی تراژیک عاصم گذشت و من لحظه‌به‌لحظه با خودم فکر می‌کردم... شاید آن قدرها هم که عاصم می‌گفت بد نباشند. اصلاً شاید آن دختر آلمانی، اجیر شده بود برای دروغ‌گفتن. ولی هرچه می‌گشتم، دلیلی نمی‌یافتم برای این‌همه نقشه. باید دل به دریا می‌زدم. دانیال من خیلی پاک‌تر از اخبار عاصم بود. به خودم امید می‌دادم که شاید هرگز پا به آن گروه نگذاشته و تنها تشابهی اسمی ما را به این هچل انداخته است. اما این پیش‌فرض هم نگران‌ترم می‌کرد. اگر به آن‌ها ملحق نشده، پس کجاست؟ چه بلایی سرش آمده؟

نکند...! مدتی معتصب در قفس دنج و پریشان اتاقم، در حبایی از کابوس و افکار مختلف دستوپا زدم و جز تماس‌های گاه‌وبی‌گاه عاصم، کسی سراغم را نگرفت؛ حتی مادر! بیچاره مادر که در برزخی از نگرانی و گریه زانو بغل می‌گرفت، به امید خبری از دردانه‌ی تازه مسلمان‌شده‌اش و من تا اطلاع ثانوی ناامیدش کردم، و او روزهای زمستانی را تا شب در کنار خدایش، دانه‌های تسبیح را می‌شمرد.

در این‌بین چقدر ترحم برانگیز بود پدری مست که حتی مفقودی پسرش را هم نفهمید... و چه مفلوک‌تر، آن جام کوفتی‌اش، که یک عمر همدمی چنین لایعقلی را کرد. گاهی با خود می‌گفتم شاید اصلاً پدر، هیچ‌وقت نمی‌دانست که دو فرزند دارد و یا گوشه‌ای از احکام سازمانی‌اش، عدم علاقه به جگرگوشه‌ها بود. نمی‌دانم! هرچه بود، یک عمر یتیمی در عین پدرداری را یادمان داد و من حالا، فقط از دار دنیا تک‌برادرم را می‌خواستم. تصمیم خودم را گرفتم. هر روز دور از چشم عاصم، به امید دیدن سخرنانی تبلیغ‌گونه‌ی داعش، خیابان‌های سرد را مرور می‌کردم. هر جا که پیدایشان می‌شد، من هم بودم. بادقت و گوش‌ی تیز و سؤالاتی مشتاق‌نما، برای پهن کردن تور و صید برادر، هر ساعت و هر لحظه متحیرتر از روز قبل می‌شدم. خدای مسلمانان چه دروغ‌های زیبایی تحویل‌شان می‌داد. دروغ‌هایی بزرگ از جنس بهشت و رستگاری، با پیش‌غذایی از حوری و پری. چقدر احمق بود انسان! که گول اسلام و خدایش را می‌خورد. روزانه در نقاط مختلف شهر، کشور و شاید هم جهان، افراد متعددی به تبلیغ و افسانه‌سرایی برای یارگیری در جبهه‌ی داعش می‌پرداختند. تبلیغاتی که از مبارزه با ظلم شیعه و رستگاری در بهشت شروع و به پرداختِ مبالغ هنگفت در حساب‌های بانکی سربازان داوطلب ختم می‌شد. این وسط من بودم و سؤالی بزرگ که: «اسلام علیه اسلام؟!» مسلمانان دیوانه بودند و خدایشان هم!

از طریق اینترنت و دوستانم در دیگر کشورها متوجه شدم که مرز تبلیغ آنها، گسترده‌تر از شهر کوچک من در آلمان است و تمرکز اصلی‌شان برای جمع‌آوری نیرو در کشورهای فرانسه، کانادا، آمریکا، آلمان و دیگر کشورهای غربی و اروپایی‌ست که همه با کمک خود دولت‌ها انجام می‌شود. و باز چرایی بزرگ از این‌همه تلاش برای مرگ! در این‌میان، زنگ‌زدن‌های گاه و بی‌گاه عاصم که همه‌شان به رد تماس دچار می‌شدند، کلافه‌ام می‌کرد. انگار نافش را با نگرانی بریده بودند و این خوبی و توجه بیش از حد، او را ترسوتر جلوه می‌داد. در این‌بین، فقط دانیال مهم‌ترین بود و داشته‌های من آن‌قدر کم بود که تمام نداشته‌هایم را برای داشتنش خرج کنم. به‌شدت پیگیری می‌کردم. چون به‌زودی یک دختر مبارز و داعشی، نام می‌گرفتم. مدام در سخنرانی‌هایشان شرکت داشتم. «...مقابله با ظلم و اعتلای احکام پاک رسول‌الله. از بین‌بردن رافضی‌ها و احکام و مقدساتِ دروغین و خرافه‌پرستی‌هایشان ... برقراری حکومت واحد اسلامی ...»

مگر عقاید دیگر، حق زندگی نداشتند؟ یعنی همه باید مسلمان، آن هم به سبک داعش باشند؟ بروشورهاشان را می‌خواندم. «زندگی راحت برای زنان، استفاده از تخصص و دانش، داشتن مقام و مرتبه در حکومت واحد اسلامی، پرداخت حقوق، داشتن خانه‌های بزرگ بدون واریز حتی یک ریال، آب و برق و داروی رایگان... امنیت و آسایش...»

همه و همه برای زنان در صورت پیوستن به داعش! چرا؟ این همه امکانات و تسهیلات در مقابل چه امتیازی؟ در ظاهر همه چیز عالی به نظر می‌آمد. بهترین امکانات، و مبارزه برای آرمان‌هایی والا و انسان‌دوستانه؛ آزادی و مذهب. گزینه‌ی آخر برایم بی‌ارزش‌ترین مورد بود. مذهب! مضحک‌ترین واژه‌ی دنیا. با این حال، بوی خوبی از این همه دست‌ودلبازی به مشام نمی‌رسید. همه چیز، بیش از حد، غریب و نامأنوس نشان می‌داد. اما در برابر تنها انگیزه‌ی نفس کشیدنم، مهم نبود. باید بیش‌تر می‌فهمیدم. مبارزه با چه؟

واژه‌ی شیعه را سرچ کردم. فقط عکس‌ها و تصاویری ویدئویی از قمه کشیدن به سر، و زنجیر تیغ‌دار زدن بر بدن و پشت، آن هم در مراسم عزاداری به نام عاشورا. خون و خون! بیچاره کودکانی که با چشمان گریان مجبور به تحمل زخم سر بودند. یعنی خانواده‌ی ما در ایران به این شکل عزاداری می‌کردند؟ یعنی این بریدگی‌ها، در بدن پدر و مادر من هم وجود داشت؟ اما هیچ‌گاه مادر این چنین رفتارهایی از خود نشان نمی‌داد. درد و خون‌ریزی، برای هم‌دردی با مردی در هزار و چهارصد سال پیش؟! انگار فراموش کردم که مادر، یک مسلمان ترسو است. در اسلام، بزدل‌ها مهربانند و فقط گریه می‌کنند. در مقابل، شجاعان‌شان جان می‌گیرند و خون می‌ریزند. عجب دینی‌ست اسلام! هرچه تحقیق می‌کردم، به اسلامی وحشی‌تر می‌رسیدم.

چند روزی، هیچ تماسی از طرف عاصم نداشتم و تقریباً در آن تجهیز اطلاعاتی، مردی با این نام را از یاد برده بودم. روز و شب کتاب می‌خواندم و سرچ می‌کردم، و در جمع سخنرانی و جلسات‌شان شرکت. هر روز دندان تیزتر می‌کردم برای دریدن مردی مسلمان که ته‌مانده‌ی آرامشم را به گنداب اعتقادات اسلامی‌اش کشانده بود. آن صبح سرد و برفی، مانند دفعات قبل از خانه تا محل اجتماع‌شان را قدم می‌زدم که کسی را در نزدیکم حس کردم. بی‌خبر از دنیای اطراف، در سیلی از درگیری‌های ذهنی‌ام دست‌وپا می‌زدم. چند قدم بیش‌تر به محل تجمع نمانده بود که ناگهان به عقب کشیده شدم. از بچگی بدم می‌آمد کسی بی‌هوا مرا سمت خودش بکشد؛ عصبی و ترسیده به عقب برگشتم. عاصم بود با همان عطر تلخ همیشگی‌اش، برزخ و خشمگین.

- می‌خوام باهات حرف بزنم.

پیش‌گویی کردم متن نصایحش را، و با ضرب، بازویم را از مشتش بیرون کشیدم:

- نیام. برو پی کارت!

اما او متفاوت‌تر از همیشه سرما به لحنش راه داد:

- کار مهمی دارم. بچه‌بازی رو بذار کنار!

با نگاهی بی تفاوت از کنارش گذشتم و به سمت محل اجتماع قدم برداشتم. چند ثانیه بعد، صدای گام‌های تندش در گوشم پیچید و دستی که محکم بازویم را فشرد و مرا به طرف خودش برگرداند. پولک‌دانه‌های برف به محض نشستن بر روی شال گردن شکلاتی‌اش، یکی بعد از دیگری آب می‌شدند. نگاهش دلوپس بود. کلمات با حجمی بخارآلود از بین دندان‌های قفل‌شده‌اش راه گرفت.

- خبرای جدید از دانیال داشتم. ظاهراً تو مسیرتو انتخاب کردی؛... باشه. میل خودته.

بازویم را پس زد و دستانش را مهمان جیب پالتوی قهوه‌ای‌رنگش کرد. رفت. حتی نماند تا حس کرختی را در چشمانم ببیند. من منجمد شدم، عین آدم‌برفی‌های محکوم به بی‌حرکتی در دشتی از یخ. خیره به قامت بلند و قدم‌هایش به خود آمدم. با گام‌هایی تند به سمتش دویدم و با هجوم بخار از دهانم، صدایش زدم:

- عاصم!... صبر کن...

روبه‌رویش نشسته بودم. روی صندلی یکی از میزهای کنار شیشه، در محل کارش. سر به‌زیر و عصی، مدام با فنجان قهوه‌اش بازی می‌کرد. گرمای مطبوع، مثل خوره به جان پوست یخ‌زده‌ی صورت و دستانم افتاده بود و استرس، مزه‌ی دهانم را تلخ‌تر از قهوه‌ی ترک، تحویل می‌داد. منتظر، به بازی انگشتانش روی لبه‌ی فنجان خیره شدم. ترس در وجودم سرک می‌کشید. دست از فنجان کشید و تکیه‌زده به پشتی صندلی‌اش با اخمی شماتت‌بار، هدفم گرفت. دانه‌های برف نرسیده به شیشه، وامی‌رفتند. مدام مردمک‌های پرتشویشم را بین عابران برف‌زده‌ی پشت شیشه و صورت بداخلاق شده‌ی عاصم حرکت می‌دادم. لب باز کرد. عصی و طلبکار:

- می‌فهمی داری چی کار می‌کنی؟ وقتی جواب تماس‌هام رو ندادی، فهمیدم یه چیزی تو اون کله‌ی کوچیکت می‌گذره. چندبار وقتی پدرت

از خونه زد بیرون، اومدم سراغت. اما هربار مادرت گفت نیستی. نزدیک یه ماهه کارم شده کشیک کشیدن جلوی خونه تون و تعقیبت. از کار و زندگی افتادم. می دونم کجاها میری. با کیا رفت و آمد داری. اما اشتباهه ... بفهم! اشتباه! چرا ادای کورها رو درمباری؟ که چی؟ برادرتو پیدا کنی؟ کدوم برادر؟ منظورت یه جلاده بی همه چیزه؟

غیظی غلیظ صدایم را بم کرد:

- خفه شو! ... توی عوضی حق نداری در مورد دانیال این طوری حرف بزنی.

به ضرب از جایم بلند شدم. ناخن کشیدن پایه های صندلی روی زمین، توجه مشتریان بی خیال را به طرفم کشید. عاصم با صدایی محکم و مهار شده جواب داد:

- بتمرگ سر جات!

این همان مسلمان ترسو و مهربان چندوقت پیش بود؟ چرا این قدر رنگ عوض می کرد؟ جاخورده از صلابتش، با نگاهی برافروخته و کمی مکث دوباره روی صندلی چوبی ام نشستم. دانیال! ... دانیال! ... و او قاطع اما با درجه ای نرم تر گفت:

- فردا یه مهمون داری. از ترکیه میاد. خبرای جالبی از الهه‌ی عشقت داره. فردا رأس ساعت ده صبح این‌جا باش. بعد، هر گوری خواستی برو؛ داعش، النصره، طالبان، جیش‌العدل... می‌بینی؟ تو هم مثل من، یه مسلمون وحشی هستی. البته اگه یادت باشه من از نوع ترسوشم و تو و خونواده‌ات، مسلمونای شجاع و خون‌خوار. راستی یه نصیحت... وقتی مبارز شدی، هیچ دامادی رو شب عروسی‌اش، بی‌عروس نکن.

حرف‌هایش سنگین بود. زهر داشت. تیغ شد و قلبم را خراشید. بغض کردم. دانیال ارزش این‌همه حقارت را داشت. برای فرار از شکستن بیش‌تر، به شب برفی خیابان پناه بردم. مهمان فردا چه کسی می‌توانست باشد؟ یعنی از برادرم چه اخباری داشت که عاصم این‌چنین مرا به رگبار حرف‌هایش بست. با هر قدم، خطی از حرف‌هایش را مرور می‌کردم و تنها به یک اسم می‌رسیدم؛ دانیال!

آن شب با بی‌خوابی هم‌خواب شدم. خاطرات برادر و شوخی‌هایش... صبح، زودتر از موعد برخاستم. خورشید پنهان‌شده در پس زمستان، اتاقم را روشن نکرد. اما درخشندگی غم‌زده‌ی دانه‌های برف، از پشت پنجره‌ی کوچک اتاق، امیدوارم می‌کرد که دیگر دیشب نیست. نگاهم به قاب عکس دونفره‌مان روی دیوار افتاد. همان خنده، همان شیطننت. چقدر دلم هوای جوک‌های بی‌مزه‌اش را کرده بود، که او بگوید و من نخندم، بعد او به قول خودش ضایع شود و من بخندم. استرس به جانم چنگ می‌کشید. لباس‌پوشیده، مقابل آینه‌ی روبه‌روی تخت ایستادم. صورتم بی‌رنگ‌تر از همیشه اضطرابم را فریاد می‌زد. یخ‌زده بودم و می‌لرزیدم. این مهمان، چه چیزی برای گفتن داشت؟ حسی دمامم از رفتن منصرفم می‌کرد. افکاری افسارگسیخته چنگ می‌زد بر پیکره‌ی ذهنی‌اتم. اما باید می‌رفتم و رفتم.

مقابل در کافه به زمین میخ شدم. دندان‌هایم به هم می‌خورد. آن روز هوا خیلی سرد بود. راهی وجود نداشت. نصفه‌نیمه نفس تازه کردم و وارد شدم. صدای دیلینگ‌دیلینگ زنگوله بلند شد و گرما و عطر قهوه به صورتم خورد. عاصم به استقبال آمد. با لبخندی عجیب و نگاهی که انگار تا عمق وجودم را می‌خواند. کمی سر خم کرد و به چشمانم خیره شد، مکثش طولانی نبود اما کلامش طعنه داشت:

- ترسیدی؟ نترس! ترسناک‌تر از گروهی که می‌خواهی مبارزش بشی، نیست.

انگار منتظر شنیدن پاسخی از من نبود... که قامت راست کرد و میزی را نشانم داد، با زنی که پشتش به من بود و موهای بلند و مشکی‌اش در تیررس چشمانم. حالا باران می‌بارید و شیشه‌ها، خیس می‌شدند. زلزله به زن، بی‌حرکت در جایم ایستادم.

- این زن کیه؟

عاصم فهمید حال زارم را و پنجه‌های یخ‌زده‌ام را میان دستانش گرفت. نمی‌دانم چرا، اما حس کسی را داشتم که برای شناسایی عزیزش، پشت در سردخانه می‌لرزد. عاصم تا کنار میز، تقریباً مرا با خود می‌کشید. به محض رسیدن‌مان به میز چسبیده به شیشه‌ی باران‌خورده، زن با کمی مکث و تردید، به نشانه‌ی احترام در جایش ایستاد؛ دختری جوان با چهره‌ای کاملاً شرقی و زیبا، موهایی بلند و چشم و ابرویی مشکی. درست به تیرگی روزهایی که سپری می‌کردم. چه خوب قاب شده بود اندامش در بارانی کرم‌سوخته و چرمش.

یادم نمی‌آید چقدر و چه‌طور گذشت تا جاگیر شویم. اما زمان را وقتی حس کردم که خود را روبه‌روی دختر یافتم. عاصم سر به‌زیر و مشغول بازی با فنجان قهوه‌اش، در ضلع سوم میز نشسته بود. چقدر ثانیه‌ها کش می‌آمدند. دختر تکیه‌زده به پشتی صندلی در سکوتی محض، خوب براندازم کرد. لبخندی نشست کنار لبش؛ اما قشنگ نبود. طعنه‌اش را می‌شد مزمره کرد.

- خیلی شبیه برادرتی. موهای روشن. چشم‌های رنگی. انگار تو آب‌وهوای آلمان، اصالت ژنی‌تون هم حسایی نم‌کشیده.

چقدر تلخ بود! درست مثل چای مسلمانان! صدای اعتراض گونه‌ی عاصم بلند شد:

- سوفی! ...

چقدر خوب بود که عاصم را داشتم. سوفی کمی لب‌هایش را جمع کرد و نفسی عمیق کشید:

- عذر می‌خوام!... خب! از کجا شروع کنیم؟ اسمم سوفیه. اصالتاً عرب هستم، قاهره. اما تو فرانسه به دنیا اومدم و بزرگ شدم. زندگی و خونواده‌ی خوبی داشتم. درس می‌خوندم. سال آخر پزشکی. دو سال پیش، واسه تفریح با دوستانم به آلمان اومدم و با دانیال آشنا شدم. پسر خوبی به نظر می‌رسید. زیبا بود و مسلمون، و... عجیب! هفت ماهی با هم دوست بودیم تا این‌که گفت می‌خواد باهام ازدواج کنه. جریانو با خونواده‌ام درمیون گذاشتم. اولش خوش حال شدن. اما بعد از چندبار ملاقات با دانیال، مخالفت کردن. گفتن این به‌دردت نمی‌خوره. این قدر داغ بودم که هیچ‌وقت دلیل مخالفت‌شون رو نپرسیدم. شاید هم گفتن و من نشنیدم. نمی‌دونم. خلاصه چندماهی گذشت. وقتی خونواده‌ام دیدن فایده‌ای نداره، موافقت‌شون رو اعلام کردن. ازدواج کردیم؛ درست یک‌سال قبل.

حالا حکم کودکی را داشتم که نمی‌دانست ماهی در آب خفه می‌شود یا در خشکی. او از دانیال من حرف می‌زد؟ یعنی تمام مدتی که من از فرط سر درگمی، راه خانه گم می‌کردم، برادرم بی‌خیال از من و بی‌خبری‌ام، عشق‌بازی می‌کرد؟... شاید از خانه و فریادهای پدر خسته

شده بود... دختر با مکثی نه‌چندان طولانی، جرعه‌ای از قهوه را نوشید. عاصم انگشتان یخ‌زده‌ام را در مشتش فشرد. دل مهربان دانیال حق داشت که با چشمان وحشی و درشت این دختر، برود. نمی‌توانم بگویم چه حسی داشتم. فکر می‌کردم روحم متعلق به دو کالبد است؛ سوفی و دانیال. او ادامه داد:

- یه ماهی خوش گذشت، با تموم رفتارهای عجیب و غریب تازه‌دامادم. یه روز اومد و گفت می‌خواد ببرتم سفر، ترکیه. دیگه روی زمین راه نمی‌رفتم. سفر با دانیال معرکه بود. رفتیم استانبول. اولش همه‌چی خوب بود. هتل شیک، خریدای آن‌چنانی، جاهای دیدنی اما بعد چند روز، همه‌چی خراب شد. رفت‌وآمدهای مشکوک و چندساعته‌اش با آدمای مختلف، بیرون از هتل، نگرانم کرد. وقتی هم ازش می‌پرسیدم جریان چیه، جواب می‌داد مربوط به کاره. بهم پول می‌داد و می‌گفت برو خودتو با خرید و گردش سرگرم کن. به دلم بد نیاوردم. چون رؤیاهام، کورم کرده بودن و من سرخوش‌تر از همیشه، اطمینان داشتم به شاهزاده‌ی زندگی‌ام. یک ماهی استانبول موندیم. خوش‌ترین خاطراتم مربوط به همون یه‌ماهه. وقتی که عصرا برمی‌گشت هتل، با هم می‌رفتیم بیرون و خوش‌گذرونی. تا این‌که یه روز اومد و گفت بار سفر تو ببند. پرسیدم کجا؟ گفت یه سورپرایزه. منم خام‌تر از همیشه، موم شدم تو دست این حیوون صفت.

چشم از مردمک بی‌احساس دختر برداشتم. دانیال مرا حیوان صفت خواند؟ صدای نگران و پرآرامش عاصم، سکوت ذهنم را به هم زد و پنجه‌هایش، مشت عصی‌ام را لمس کرد:

- سارا! اگه حالت خوب نیست، بقیه‌ش رو بذاریم برای یه روز دیگه.

با تکان سر، مخالفتم را اعلام کردم و باز چشم برنداشتم از آن عفریته‌ی زیبا. دختر عصبی ادامه داد:

- بار سفر بستم. عجب سورپرایزی بود. رفتیم مرز. از اون جا با ماشین‌ها و آدم‌های مختلف که همه مرد بودن، به مسیرمون ادامه می‌دادیم. مسیری که نمی‌دونستم تهش به کجا می‌رسه و تمام سؤال‌هام از دانیال بی‌جواب می‌موند. ترسیدم، چون نه اون جاده‌ی خاکی و جنگ‌زده شبیه مکان‌های توریستی بود و نه اون مردهای ریش‌بلند و بدهیت شبیه توریست. می‌دونستم جای خوبی نمی‌ریم و این حس با وجود دانیال، حتی یک لحظه هم راحت نمی‌داشت. چند روزی توی راه بودیم. حالا دیگه یقین داشتم مقصد، جایی عرب‌زبان مثل سوریه‌ست. حدسم درست بود. اما دلیل این سورپرایز عجیب شوهرم رو نمی‌فهمیدم. بالاخره تو تاریکی شب به مقصد رسیدیم. جایی درست روی خرابه‌های خونه‌ی مردم بدبخت تو سوریه. باز هم نمی‌دونستم این شوهر رذل چه نقشه‌ای برای من داره. اون شب، دانیال تا صبح از مبارزه گفت. مبارزه‌ای که مرد جنگ می‌خواست و «رستگاری» خونه‌ی پُرش بود. اون از رسالت آسمانی و توجه ویژه‌ی خدا به ما و انتخاب‌شدنمون واسه‌ی انجام این مأموریت الهی گفت، اما من درک نمی‌کردم. اون روی وحشی‌شو وقتی دیدم که گفتم: «کدوم رسالت؟ یعنی خدا خواسته این شهر رو این‌طور سر مردمش خراب کنین؟» و من تازه فهمیدم خون چه طعمی داره، وقتی مزه‌ی دهنم شد. من کتک‌نخورده از دست پدر، از برادرت کتک خوردم. ساعت‌ها از آرمان‌هاش گفت، از شجاعت خودش و هم‌ردیف‌هاش، از دنیایی که باید حکومت واحد اسلامی داشته باشه. اون شب برای اولین بار به‌اندازه‌ی تک‌تک ذرات وجودم وحشت کردم. ببینم! تا حالا جایی گیر افتادی

که نه راه پس داشته باشی، نه راه پیش؟ طوری که احساس کنی کل وجودت خالیه؟ که دست هیچ کس واسه نجات، بهت نمی‌رسه؟ که بگی چه غلطی کردم و بشینی دقیقه‌های احتمالی زندگیت رو بشماری؟ من تجربه‌اش کردم. اون شب برای اولین بار بود مثل یه بچه از خدا خواستم همه‌چی به عقب برگرده، اما امکان نداشت. صبح وقتی بیدار شدم، نبود. دیگه هیچ وقت نبود. ساکت و گوشه‌گیر شدم، مدام به خودم امید می‌دادم که برمی‌گرده و از این جا میریم ...

وجودم تنور شد. دختر روبه‌رویم، همسر دانیالی بود که برای مراسم ازدواجش خیال‌پردازی‌های خواهرانه داشتم؟ در دل پوزخند می‌زدم و به خود امید می‌دادم که تمام این‌ها دروغ‌هایی‌ست تا از تصمیمم برای عضویت منصرف شوم. عاصم از جایش بلند شد: «سوفی! تمومش کن.» و به طرف پیش‌خوان رفت. چرا نمی‌توانستم از این زن چشم بردارم؟ چرا سماجتش در خیرگی، هم‌پای خودم بود؟ عاصم با لیوان آبی برگشت و آن را به طرف من گرفت:

- بخور سارا! واسه امروز بسه.

دستش را پس زدم. بس نبود. داستان‌سرایی‌های این زن نظیر نداشت. شاید می‌شد رمانی عاشقانه از دلش بیرون کشید. چرا در انتهای دلم، کورسویی از امید وجود نداشت؟ خالی‌تر از این هم می‌شد؟ گفتم:

- من خوبم. سوفی! بگو.

لب‌های مچاله‌شده‌ی سوفی زیر دندان‌هایش، باز شد:

- زن‌های زیادی اون‌جا بودن که...

صدای عاصم، حرفش را قطع کرد:

- کمی صبر کن سوفی!

فنجان‌ها را از روی میز جمع کرد و به سمت پیش‌خوان رفت. وجودم، سراسر آتش بود اما از سرما می‌لرزیدم. و باز چشمان پرابهام دختر مقابلم. عاصم با یک سینی برگشت. فنجان‌های داغ قهوه را روی میز، مقابل هر کدام‌مان قرار داد. ناگهان نگاهش به لرزش محسوس دستانم افتاد. با داغی انگشتانش دستم را گرفت بعد فنجان داغ را به سمتم کشید و نجوا کرد:

- سارا! داری می‌لرزی!

من به لرزیدن عادت داشتم. همیشه می‌لرزیدم. وقتی پدر مست به خانه می‌آمد. وقتی کمربنده‌دست، مادرم را یک دل سیر کتک می‌زد. وقتی دانیال مهربان بود و مرا می‌بوسید تا صدای ضجه‌های مادر را نشنوم. وقتی مسلمان شد. وقتی دیوانه شد. وقتی رفت. پس کی تمام می‌شد؟ حقم از دنیا، سهم چه کسی شده بود؟ زیبایی سوفی برای هر عابری دست تکان می‌داد. موهای بلند بیرون‌زده از زیر کلاه بافت و قهوه‌ای‌رنگش، جذاب بود. سیاهی مردمک چشمانش، میخ‌کوب می‌کرد. او با آرامش کلاه از سرش برداشت و من سرد شدم. فنجان قهوه را لابه‌لای انگشتانم فشردم. بازیگوشی قطرات باران، روی شیشه‌ی بخارگرفته‌ی کنارم آرامم می‌کرد. او باز هم گفت:

- صبح وقتی از اتاقم زدم بیرون، تازه فهمیدم توی چه جهنمی گیر افتادم. فقط خرابه. جایی شیهه ته دنیا. خونه‌هایی که آوار شده بودن و ته‌مونده‌شون، وسایل درب‌وداغون مردم لابه‌لای یه خروار سنگ و خاک بود. منطقه کاملاً جنگی بود. اینو می‌شد از مردهایی فهمید که با لباس‌ها و ریش‌های بلند، تفنگ به‌دست، با نگاه‌هایی هرزه و کثیف از کنارت رد می‌شدن. اولش ترسیدم، فکر کردم تنها زن اون‌جام، اما نبودم. تعداد زیادی زن اون‌جا زندگی می‌کردن که یا دونسته و ندونسته با شوهرهاشون به اون جهنم اومده بودن، یا تنها و داوطلب. در واقع می‌شه گفت یه‌جور منطقه‌ی نظامی با تمام امکانات سیاحتی. یکی از فرمانده‌های داعش هم اون‌جا بود. رفتم سراغش و جریان رو بهش گفتم. خیلی مهربون و باوقار مجابم کرد که این یه مبارزه واسه انسانیت و دانیال فعلاً درگیر یه مأموریتیه. اما بهم قول داد بعد از مأموریت بیاد و بهم سر بزنه. حرف‌هاش قشنگ بود. منو به زن‌های دیگه معرفی کرد و خواست که هوامو داشته باشن. اولش همه‌چی خوب پیش می‌رفت. یه‌دست لباس بلند و تیره‌رنگ با پوشیه تحویلم دادن تا بپوشم. هر روز تعدادی از زن‌ها باصلابت از آرمان و آزادی

می‌گفتن و حسی قلقلکم می‌داد که شاید راست بگن و این یه موهبته که برای این مبارزه انتخاب شدم. کم‌کم حس غرور ذره‌ذره‌ی وجودم رو گرفت. افتخار می‌کردم که همسر دانیال هستم که یه مرد خداست. از صبح تا شب همراه بقیه‌ی زن‌ها غذا می‌پختیم و لباس رزمنده‌ها رو می‌دوختیم و می‌شستیم. کارهایی که هیچ‌وقت تو خونه‌ی پدرم انجام ندادم رو حالا با عشق، و فکر به ثواب و رضایت خدا انجام می‌دادم. اون‌جا مدام تو گوش‌مون می‌خوندن که جهاد شما کم‌تر از جهاد مرداتون نیست و من ساده‌لوحانه باور می‌کردم و جز چشم‌های کثیف این مثلاً رزمنده‌ها، چیزی ناراحت‌م نمی‌کرد. هر روز بعد از اتمام کارها به سراغ فرمانده می‌رفتم که خبری از دانیال بگیرم تا این‌که بعد از دو هفته بهم گفت که غیابی طلاقم داده!

باز هم دانیال را گم کردم. حتی در داستان‌سرایی‌های این دختر! و باز چشمان نگران عاصم که حال‌م را در نگاهم می‌کاوید و گرمی دستانش، که می‌جنگید با سرمای انگشتانم. و باز هم نفس‌گیری سوفی، محض خیال‌بافی‌هایش...

- دنیا روی سرم خراب شد. نمی‌تونستم باور کنم دانیال، بدون اطلاع ولم کرده. اونا دوباره شروع به گفتن اراجیف کردن که شوهرت مرد خداست و نمی‌تونه توی بند باشه. اون مأمور رستگاریت بوده از طرف خدا و...؛ باز هم خام شدم. اون روز تازه فهمیدم که زن‌های زیادی مثل من هستن. گفتم می‌مونم و مبارزه می‌کنم. اما چه مبارزه‌ای؟ حتی اسلوبش رو نمی‌دونستم. چند روزی گذشت. یکی از زن‌ها اومد سراغم که «برو فرمانده کارت داره!» اول ذوق‌زده شدم و فکر کردم حتماً خبری از دانیال داره. اما نه؛ فرمانده بعد از گفتن یه سری چرنديات، خواست که منو به نکاح خودش دربیاره. من هاجو واج مونده بودم... خیره به چشم‌هایی که هیزی رو توشون می‌دیدم. یه

چیزایی از اسلام سرم می‌شد، گفتم: «زن بعد طلاق، باید چهارماه عده نگه‌داره، نمی‌تونه ازدواج کنه!» اون شروع کرد به گفتن احکامی عجیب که من هیچ جوابی براشون نداشتم. گفت: «تو از طرف خدا واسه این جهاد انتخاب شدی!» قبول نکردم و رفتم به اتاق زشت و نیمه‌خرابه‌ام. ده دقیقه بعد، چند زن به سراغم اومدن و شروع کردن به افسانه‌بافی. باز هم نرم شدم و خودم رو انتخاب‌شده از طرف خدا دیدم. چند شیی به نکاح جهادی اون فرماندهی کریه دراومدم. بعد از چند روز، پیشنهاد نکاح از طرف مردای دیگه مطرح شد. من مونده بودم حیرون که مگه می‌شه؟ چند روز پیش، هم‌بالین فرماندهی مسلمونشون بودم! باز زن‌ها دورم رو گرفتن و از جهاد نکاح گفتن و احکامی که هیچ قاعده و قانونی نداشت و اجازه‌ی چهار نکاح در هفته رو، وسط میدون جنگ می‌داد. تازه فهمیدم زن‌های زیادی مثل من هستن و من این‌جا محکومم. بعد از اون، هفته‌ای چهاربار به نکاح مردهای مختلف درمیومدم. این تبدیل شده بود به عذاب و شکنجه. فقط یه کلام زیر لبم زمزمه می‌شد: «لعنت به تو دانیال! لعنت!» حالم از خودم به هم می‌خورد. حس یه هرزه‌ی روسپی رو داشتن از لحظه‌شماری برای مرگ هم بدتره. هفته‌ای چهاربار، به نکاح‌های شیی‌چندبار تبدیل شد و گاهی درگیری بین مردان برای به هم خوردن نوبت‌شون تو صف پشت در اتاق. دیگه از لحاظ جسمی، هیچ توانی توی وجودم نبود اما مدام همراه زنان و دختران جدیدالورود از منطقه‌ای به منطقه‌ی دیگه انتقال‌مون می‌دادن. حس وحشتناکی بود. تازه فهمیدم اون اردوگاه، حکم تبلیغات رو داشته و زیادن زن‌هایی مثل من که زنانگی‌شون هدیه شده بود از طرف شوهر به سربازان داعش. خیلی از مردهایی که واسه نکاح می‌اومدن، مسلمون یا عرب نبودن؛ مسیحی، یهودی، بودایی... از فرانسه، آمریکا، آلمان، قرقیزستان و جاهای دیگه. حتی خیلی از دخترایی که واسه جهاد نکاح اومده بودن هم همین‌طور. یادمه یه شب، جشن عروسی دوتا از مبارزین با هم بود، که...

سوفی ناگهان سکوت کرد. چه دروغ عجیبی بود قصه‌گویی‌های این زن. دروغی سراسر حقیقت که من نمی‌خواستمش. به صورتم زل زد:

- ازدواج کردی؟

سر تکان دادم که نه! لبخند زد. بعد ابرویی بالا انداخت و پرکنایه رو به عاصم کرد:

- فکر کردم با هم نامزدین. این قدر جان‌فشانی، واسه دختری که برادرش دانیاله و خودش تصمیم داره هم‌رزم داداشش بشه، زیاد نیست؟

عاصم اخم کرد؛ اخمی مردانه.

- من دانیال رو نمی‌شناسم؛ اما سارا رو چرا و این ربطی به نامزدی نداره. یادت رفته من یه مسلمونم؟ اسلام دین تماشا نیست.

رنگ نگاه سوفی پر از خشم و تمسخر شد و پوزخندی صدا دار گوشه‌ی صورتش نشست.

- اسلام؟ کدوم اسلام؟ منم قبلاً یه مسلمون زاده بودم، مثل تو؛ ساده و بی‌اطلاع. کجای کاری؟ اسلام واقعی چیزیه که داعش داره اجرا

می‌کنه. اسلام اصیل هزار و چهارصد سال قبل، اسلام دانیال و فرمانده‌هاشه. تو چی می‌دونی از این دین، جز یه مشت چرندیات که

عابدهای ترسو تو کله‌ات فرو کردن؟ اسلام واقعی یعنی خون و سر بریدن.

سوفی راست می‌گفت. اسلام چیزی جز وحشی‌گری و ترس نشانم نداد، و خدا که بزرگ‌ترین دروغ بشر بود. عاصم با لبخندی بی‌تفاوت، بدون حتی یک پلک‌زدن به چشمان سوفی زل زد. صدایش صاف و یک‌نواخت، او را هدف گرفت:

- حماقت خودت و دانیال و بقیه‌ی دوستان رو گردن اسلام ننداز. اسلام یعنی محمد (ص)؛ که همسایه‌اش هرروز روده‌ی گوسفند رو سرش ریخت اما وقتی مریض شد، رفت به عیادتش. اسلام یعنی دخترایی که به‌جای زنده‌به‌گوری، الان روبه‌روی من نشستن. اسلام یعنی علی؛ که تا وقتی همسایه‌اش گرسنه بود، روزه‌شو باز نمی‌کرد. اسلام یعنی حسن؛ که غذاشو با سگ گرسنه وسط بیابون تقسیم کرد. من شیعه نیستم، اما اسلام رو بهتر از رفقای داعشی‌ات می‌شناسم. تو مسلمونی بلد نیستی، مشکل از اسلامه؟

سوفی با خنده‌ای هیستریک سر تکان داد:

- خیلی عقبی آقا! قصه نگو. عوضی‌هایی مثل تو واسه اسلام افسانه‌سرایی کردن. تبلیغات می‌دونی چیه؟ دقیقاً همون چرندیاتی که از مهربونی محمد و خداهش تو گوش من و تو فرو کردن. چند خط از این کتاب مثلاً آسمونی‌تون بخون، خیلی چیزا دستت میاد. مخصوصاً در مورد حقوق زنان. خدایی که تمام فکر و ذکرش جهنمه، به درد من نمی‌خوره؛ پیش‌کش تو و احمقایی مثل تو.

دیگر شک نداشتم مسلمانان همه‌شان دیوانه بودند. پدر هم، رگی داعشی داشت. سوفی به‌سرعت از جایش بلند شد و من هراسان

ایستادم:

- سوفی! خواهش می‌کنم نرو.

چرا صدایش کردم؟ مگر باورم نمی‌گفت دروغ می‌گوید؟ اما رفت. بی‌توجه به من و خواهش‌م.

صدای تق تق پاشنه‌های چکمه‌ی ساق‌بلندش روی کفپوش کافه، در هم‌آوایی با دیلینگ‌دیلینگ زنگوله‌ی در، به جمجمه‌ام مشت می‌کوبیدند. دستم را از میان انگشتان گرم عاصم بیرون کشیدم و شتابان دنبال سوفی دویدم. بدون شال و کلاه، بدون کاپشن. صدای پشیمان عاصم، حجم گوشم را پر کرد:

- مراقب باش سارا! صبر کن خودم برمی‌گردونمش.

اما نمی‌شد. سوفی شبیه من بود و این مسلمان ترسو، ما را درک نمی‌کرد. دویدم.

- سوفی! سوفی! وایسا...

دستش را کشیدم. باد یخ‌زده به گردن برهنه‌ام خورد و نم‌م باران، برف‌های روی زمین را شست. رایحه‌ی ادکلن سوفی به سردی زمستان می‌زد. برگشت و عصبی فریاد زد:

- چی می‌خواین از جون من؟ دیگه چیزی ندارم... نگام کن! منم و این یه دست لباس.

دلم به حالش سوخت. مردن فقط دفن‌شدن در خاک نیست، همین که چیزی برای از دست‌دادن نداشته باشی، یعنی مُرده‌ای. اسلام و خدایش، سوفی را هم به غارت برده بودند. بیچاره چهل دزد بغداد که جور خدای مسلمانان را هم می‌کشیدند در بدنامی. التماس صدایم خودخواسته نبود:

- سوفی! وقتی داشتن خوش‌بختی رو تقسیم می‌کردن، خدای این مسلمونا ما دوتا رو تو دستشویی حبس کرده بود. منم عین تو با یه تلنگر پودر می‌شم. عین هم هستیم. هر دو زخم‌خورده از یه چیز... بمون! خواهش می‌کنم.

چقدر یخ داشت چشمانش.

- تو مگه مثل داداشت یا این مردک عاصم، مسلمون نیستی؟

سر تکان دادم:

- نه نیستم! هیچ‌وقت نبودم. من طوفان بدون خدا رو به آرامش با خدا ترجیح میدم.

خندید، بلند و مستانه.

- چقدر مثل دانیال حرف می‌زنی. خواهر و برادر خوب بلدین با کلمات، آدمو خام کنید.

راست می‌گفت، دانیال خیلی ماهرانه واژه‌ها را به بازی می‌گرفت، درست مثل زندگی من و این دخترک عرب‌زاده. پس واقعاً او را دیده بود. هر دو برگشتیم، به همان کافه و میز. عاصم سر به‌زیر، فکر می‌کرد و حواسش در آن حوالی پر نمی‌زد؛ از این‌که حضورم را در کنارش متوجه نشد، فهمیدم. هردو روی چهارپایه‌های چوبی و قهوه‌ایمان نشستیم. عاصم متعجب سر بلند کرد. عذرخواهی عاصم از سوفی، انتظار عجیب و دور از ذهنی بود. پس ساکت از جایش بلند شد و فنجان‌ها را در سینی نقره‌ای و کنده‌کاری شده گذاشت.

- براتون قهوه میارم.

نگاهش کردم. صورت سبزه و جذابی داشت این مسلمان ترسو. چرا تابه‌حال متوجه نشده بودم؟ ذهن درگیرش را از چشمانش خواندم و او رفت. سوفی با صدایی مچاله به‌سمتم خم شد.

- دوستت داره؟

ماندم حیران که دربارهی چه کسی حرف می‌زند. کمی سرش را کج کرد.

- عاصمو می‌گم. نگو نفهمیدی که باور نمی‌کنم.

نگاه بی‌احساسم را به او دوختم.

- من فقط دوستشتم.

اما من هیچ‌وقت دوستانم را دوست نداشتم. صاف نشست و ابرویی بالا انداخت.

- به دانیال نمی‌خوره که خواهری به سادگی تو داشته باشه. فکر می‌کنی واسه چی منو از اون‌ور دنیا کشونده این‌جا؟ فقط چون دوستشی؟

او چه می‌گفت؟ زیر نگاه پرت‌مسخرش، روی میز ضرب گرفتم؛ نرم و بی‌تفاوت.

- اشتباه می‌کنی. اگر هم درست باشه اصلاً مهم نیست. گفתי یه شب عروسی دوتا از افراد داعش با هم بود. خب منتظرم بقیه‌ش رو بشنوم.

دست به سینه به صندلی اش تکیه داد. چند ثانیه ای در سکوتی آزاردهنده، خوب تماشايم کرد.

- می‌دونی چقدر التماسم کرد تا حاضر شدم از ترکیه پیام این‌جا؟

چقدر تماشای باران از پشت شیشه، حسی ملمس داشت. سرش را تکان داد.

- خوب کاری می‌کنی. هیچ‌وقت واسه علاقه‌ی یه مسلمون ارزش قائل نشو. عشقشون مثل کرم خاکی، زمین‌گیرت می‌کنه. اونا عروسشون رو با دوستاشون شریک می‌شن. عین دانیال که وجودمو با هم‌رزمایش تقسیم کرد...

باز هم دانیال! دست از ضرب‌گرفتن کشیدم و حریصانه به چشمانش، دوخته شدم.

- منتظرم تا بقیه‌ی ماجرا رو بشنوم.

عاصم رسید، با یک سینی قهوه. در سکوتی سنگین، سه فنجان شکلاتی‌رنگ را روی میز چید؛ برای من، سوفی و خودش. کاش حرف‌های سوفی در مورد عاصم راست نباشد. بی‌حرف، روی صندلی سوم نشست. نگاه مهربانش را بی‌جواب رد کردم. سوفی نفسی عمیق کشید و ادامه داد:

- با یه گروه از دخترها به یه منطقه‌ی جدید تو سوریه رفتیم. تازه تصرفش کرده بودن. به همین خاطر قرار شد مراسم عروسی دوتا از سربازا

رو همون جا برگزار کنن. می‌دونستم شب خوبی نداریم. چون اکثراً مست بودن و باید چندبرابر شب‌های قبل سرویس می‌دادیم. مراسم شروع شد. رقص و پایکوبی و انواع غذاها. عروس و داماد، روی یه مبل دونفره، درست روی خرابه‌های چراغونی‌شده‌ی یه خونه نشستن. عاقد خطبه رو خوند. اما عروس برای گفتن بله، یه شرط داشت و اون بریدن سر یه شیعه بود. خیلی ترسیدم. این زن، عروس مرگ بود. یه جوون بیست‌ویکی دوساله رو آوردن. جلوی پای عروس به زانو درآوردنش و خواستن که به علی توهین کنه. اما خیلی کله‌شق و مغرور بود. با صدای بلند داد زد: «لیک یا علی». خون همه به‌جوش اومد. اما من فقط لرزیدم. داماد بلند شد و چاقو رو گذاشت رو گردنش و سرشو برید. همه کف زدن، کل کشیدن و عروس با وقاحت، پا روی خونش گذاشت و بله رو گفت. نمی‌تونی حالمو درک کنی. حس بدیه وقتی تو اوج وحشت، کسی رو نداشته باشی تا بهش پناه ببری و تو از ترس به خودت پناه ببری.

زیر لب با حالتی خصمانه نجوا کرد: «دانیال عوضی! ... لعنتی!» بعد سرش را به‌سمت عاصم چرخاند، عصبی و هیستریک.

- وقتی داشتن سر اون پسر رو می‌بریدن، خدات کجا بود؟ تو تیم داعش کف می‌زد و کل می‌کشید، یا این‌جا روبه‌روت نشسته بود و چای می‌خورد؟ من که فکر می‌کنم خودش سر اون بدبختو برید.

صدای ساییده‌شدن دندان‌های عاصم را روی یکدیگر می‌شنیدم. از زیر میز، دست مشت‌شده روی زانویش را فشردم. سوفی نباید می‌رفت. خواهش انگشتانم را خواند و نگاهم کرد. نفسش عمیق شد و پلک‌هایش را با چانه‌ای منقبض‌شده از فرط خشم و سکوت، بست. سوفی

باید می ماند و عاصم این را می دانست، پس سکوت کرد. پیروزی پر شکست سوفی، گردنش را سمت من چرخاند.

- شب وحشتناکی بود. جهنم واقعی رو تجربه کردیم، من و بقیه ی دخترا. صدای فریاد و درگیری مردها سر نوبتشون واسه هرزگی، از پشت در اتاقها شنیده می شد. نمی فهمی چه حس کثیفیه وقتی با رفتن هر مرد، منتظر بعدی باشی. من دانشجوی پزشکی، حالا به لطف شوهر بی غیرتم، یه روسپی هرجایی شده بودم. بین مشتری های اون شبم، یکی شون آشناترین نامرد زندگیم بود... برادر تو؛ دانیال!...

آهش را آن قدر عمیق کشید که تنم سوخت. مات لبهایش ماندم. انگار دنیا خاموش شد و جهنم به لحنش هجوم آورد.

- چیه؟ چرا خشکت زده؟! تو فقط داری می شنوی. اون هم از مردی به اسم برادر؛ اما من تجربه کردم، از وجودی به نام شوهر. یه زن هیچ وقت نمی تونه برادر، پدر یا هر فرد دیگه ای رو مثل شوهرش دوست داشته باشه. منظورم مقدار علاقه، یا کم و زیادش نیست. نوع احساس فرق داره؛ رنگ و شکلش، طعمش؛ تفاوتش از زمینه تا آسمون. بذار این جواری بهت بگم، اگه یه سارق بهت حمله کنه و اموالتو بدزده، واسه مجازات و محاکمه، سراغ نونوا نمیری. مسلماً یه راست میری پیش پلیس، چون همه جوهره بهش اعتماد داری و می دونی که فقط اون می تونه، واسه برگردوندن اموالت و مجازات دزدها، هرکاری از دسش برمیاد، انجام بده. حالا فکر کن بری سراغ پلیس و اون به جای کمک، تو رو دو دستی بسپاره دست همون سارق و ته مونده ی داراییت رو هم به زور ازت بگیره. اون وقت چه حالی داری؟... دوست دارم بشنوم.

بی جواب فقط نگاهش کردم. لبش کمی کش آمد و عصبی ادامه داد:

- حق داری. جوابی واسه گفتن، وجود نداره. چون اصلاً نمی‌تونی تصورش کنی. حالم تو اون روزا و شبا که فهمیدم چه بلایی داره سرم میاد و تموم بدبختیام هدیه‌ی بزرگ‌ترین معتمد زندگیم یعنی شوهرمه، همین بود. مشمئزکننده‌ست ... وقتی شوهرت چوب حراج به تمام زنانگی‌هات بزنه ... دانیال خیلی راحت از من گذشت و وجودمو با هم‌کیش‌هاش شریک شد؛ اون هم منی که از تمام خونوادم واسه داشتنش گذشتم.

با سکوتی سنگین چند ضربه‌ی کوچک به تن فنجانش زد... و کمی آرام شد.

- بگذریم. اون شب مثل بقیه‌ی هم‌کیش‌های نجسش اومد سراغم؛ مست و گیج. توی شوک بودم. گفتم لابد ازم خجالت می‌کشه یا حداقل یه معذرت‌خواهی کوچولو ازم می‌کنه. اما نه! اولش که اصلاً نشناخت. بعد از چند دقیقه که خوب نگام کرد، یهو انگار چیزی یادش اومد، با صدای کش‌داری گفت: «تا آخر عمرت مدیون منی، بهشت رو برات خریدم.»

...خندید. با صدایی بلند و هیستریک. چقدر قهقهه‌هایش ترسناک بود. دستانم آرام و قرار نداشت. نمی‌توانستم کنترلشان کنم. کاش تمام این قصه‌ها، دروغی مضحک باشند. عاصم فنجان قهوه‌ام را میان دو دستم مخفی کرد و با لحنی مهربان از من خواست تا بخورم و کمی

گرم شوم. مگر قهوه‌ام داغ بود؟ اصلاً مگر دمایی جز سرما وجود داشت؟ سال‌هاست که دیگر نمی‌دانم گرما چه طعمی دارد. سوفی تکیه داده به صندلی، در سکوت آنالیزمان می‌کرد.

- چقدر ساده‌ای تو دختر!

حرفش را خواندم، نباید ادامه می‌داد.

- بقیه‌اش ...؟ این قدر منتظرم نذار. چه اتفاقی افتاد؟

به‌سمتم خم شد، دستانش را در هم گره کرد و روی میز گذاشت. چشمانش پر از کینه بود.

- کُشتمش! فرستادمش بهشت...

بمی‌صدایش، از پرتگاهی بلند هلم داد. فنجان قهوه از دستم رها شد. دانیال... دانیال... دانیال! بی‌وزن روی پاهایم ایستادم. در کافه را نمی‌دیدم. اما سرما را حس می‌کردم. قدم‌های آرام اما بی‌وقفه‌ام، عزم رفتن کردند. دلم خُردشدن استخوان در دل زمستان را می‌خواست. صدای محوی از عاصم، در همه‌می خفیه‌ی فضا، به گوشم رسید که سوفی را سرزنش می‌کرد:

- مگه دیوونه شدی؟ داری انتقام دانیالو از سارا می گیری؟

صدای زنگوله بلند شد. پشت در کافه گم شدم. از کدام مسیر باید می رفتم؟ پاهایم؟ چرا حس شان نمی کردم؟ سرما... دلم سرما می خواست. رفتم. درست دنبال سوزی که به صورتم سیلی می زد. نمی دانم چقدر گذشت. اما وقتی چشمم به دیدن باز شد که جایی پشت نرده ها روبه روی رودخانه ایستاده بودم. باد، زمستانش را از تن این آب ها می آورد؟! میله ها را محکم بین انگشتانم فشار دادم. همیشه عطر رودخانه و جیغ مرغان دریایی آرامم می کرد؛ اما این بار خبری از آن همیشگی نبود. دیگر باید ندیدن دانیال برایم می شد یک عادت. مادر چه طور؟ او هم عادت می کرد؟ چرا هیچ وقت گریه ام نمی گرفت؟ یعنی این چشم ها ارزش دانیال را برایم، نمی فهمیدند؟ چه خدایی داشت این دنیا! دست دادن نداشت، فقط گرفتن را بلد بود. اگر یک روز، آن دوست مسلمان دانیال را ببینم، زبانش را از دهانش بیرون می کشم تا دیگر از مهربانی های خدایش، دروغ نبافد. سرما، چشمانم را می سوزاند و دیگر نوک بینی ام را حس نمی کردم. ناگهان پالتویی روی شانهم نشست، و شال و کلاهی بر سر و گردنم. باز هم عاصم و عطر تلخش. این مسلمان دیوانه، دلش را به چه چیز خدایش خوش کرده بود؟ خانه ای که بر سرش خراب کرد؟ عروسی که داغش را به دلش گذاشت؟ یا خواهری که شیرین زبانی اش را به کامش زهر کرد؟ در سکوت کنارم ایستاد. شاید یک ساعت و شاید خیلی بیش تر. آسمان، غروب را فریاد می زد که دستی یک لیوان قهوه ی داغ مقابلم گرفت.

- بخور سارا. حاضرم شرط ببندم صبحونه هم نخوردی.

نمی‌خواستمش. من فقط گرسنه‌ی دیدن دانیال بودم. تکیه‌زده به نرده‌ها روی زمین نشستم. عاصم هم شانه‌به‌شانه، کنارم جاگیر شد.

- دختر! لج‌بازی نکن. چشم‌هات از چشم‌های این آلمانی‌ها بی‌روح‌تر شده. بخوریه کم گرم شی. الانه که از حال بری. اون وقت من تضمین نمی‌کنم که این جا ولت نکنم و تا خونه‌تون ببرمت.

عاصم این همه روحیه را از کدام فروشگاه می خرید؟ از خوراندن قهوه که ناامید شد. لیوان کاغذی را جایی نزدیک پایم گذاشت.

- خیلی کله شقی؛ عین هانیه!

«هانیه» اش را پر از آه گفت. جمع شده در خود، زیر لب نجوا کرد: «چقدر دلم براش تنگ شده». نمی دانستم وضع کدام مان بهتر است؛ اطلاع من از مرگ دانیال، یا بی خبری عاصم از مرگ و زندگی هانیه؟ دستانش را در هم گره زد و بخار از دهانش بیرون آمد.

- سارا! یادته چندماه پیش گفتم که اون دانیال مهربونو تو قلبت دفن کن؟ باور کن برادرت وقتی وارد اون گروه شد، مُرد. همون طور که خواهر کوچولوی من مُرد. حرفای سوفی رو شنیدی؟ اینا فقط یه گوشه از خاطراتش بود. سوفی حرفای زیادی داره واسه گفتن که باید بشنوی. از دانیال، از تبدیل شدنش به ماشین آدم کشی. به نظرت چیزایی که شنیدی، اصلاً شبیه برادر شوخ و پرمحبتی بود که می شناختی؟ سارا! واقع بین باش. حقیقت سوفیه و شوهری که زنده زنده دفنش کرد!

مکث میان حرف هایش دوید... طولانی.

- سارا...! دانیال زنده ست.

آن قدر سرعت چرخیدن سرم به سمت عاصم زیاد بود که صدای جابه جاشدن مهره های یخ زده ی گردنم را به گوش شنیدم.

- چی گفتی؟

عاصم، بی تفاوت، لیوان قهوه را به طرفم دراز کرد.

- بخور! الانه که کل بدنت ترک برداره. تو چه طوری این قدر تحمل سرمات بالاست؟ بینم نکنه ملکه برفی که میگن، تویی؟! دیگه کم کم باید ازت بترسما!

وقتی در بوران مصیبت های دنیا تبدیل به آدم برفی شوی، دیگر زمستان زمین برایت حکم شومینه را دارد. عاصم، بی خیال و بی جواب از جایش بلند شد و پالتویش را تکاند.

- دیگه این کمر، کمر بشو نیست. اوه اوه ... بین چه قندیلی ام بسته!

چرا پاسخ سؤال و نگاهم را نداد؟ ایستادم، درست در مقابلش.

- دانیال کجاست؟ برگردیم پیش سوفی. چرا دروغ گفت؟ اون گفت که مرده. گفت که خودش دانیال رو کشته!

باید به کافه بازمی‌گشتم و سوفی را می‌دیدم. گام‌هایم تند شد. عاصم دنبالم دوید و محکم دستم را کشید.

- صبر کن! کجا با این عجله؟ سوفی رفته...

زیر پایم خالی شد. دستپاچه و وحشت‌زده، یقه‌ی ژاکتش را چنگ زدم.

- کجا رفته؟ تو فرستادیش که بره، درسته؟ توی عوضی داری چی به روز زندگیم میاری؟ اصلاً به تو چه که من می‌خوام وارد این گروه بشم، هان؟ سوفی رو از کجا پیدا کردی؟ از کجا معلوم که همه‌ی اینا چرت‌وپرت نباشه؟ اول میگی دانیال مرده، حالا میگی زنده‌ست. تو هم یه مسلمون آشغالی. مثل پدرم، مثل اون دوست دانیال که زندگیم رو با دین و خداهش آتیش زد، مثل همه‌ی مسلمون‌های وحشی و سادیسمی... ازت متنف....

سیلی محکمی روی صورتم نشست. زبانم بند آمد. این اولین سیلی عمرم بود از یک مسلمان. قبلاً هم اولین کتک عمرم را از دانیال خوردم، درست بعد از مسلمان‌شدنش. چه اولین‌هایی را با این دین تجربه کردم. آن‌قدر مغرور بودم که دست روی گونه‌ام نکشم. گونه‌ای که سیلی عاصم را مانند برش‌های تیغ به گیرنده‌های حسی‌ام منتقل می‌کرد. پنجه‌ام از یقه‌اش باز شد. انگار زمان، قصد استراحت نداشت.

عاصم، عصبی، دست به صورت و گردنش می کشید و کلافه دور خودش می چرخید و من باز بغضم را قورت دادم.

باید می رفتم. آرام گام برداشتم. بی حس و بی هدف. دانیال! یادت هست، گاهی شانه هایم را فشار می دادی و با خنده می گفתי با یک فشار می توانی خردشان کنی؟ جان سخت تر از چیزی هستم که فکرش را می کردی! ... درد شدیدی به شقیقه هایم هجوم آورد. تهوع به معده ام مشت زد و ناخواسته روی زمین نشستم. فقط صدای قدم های تند عاصم بود و زانو زدنش؛ درست در کنارم، روی سنگ فرش پیاده رو. نفس های داغ و پرخشمش با نیم رخ صورتم گلاویز شد. زیر بازویم را گرفت تا بلندم کند. عاصم هم یک مسلمان خبیث بود و من لج بازتر از هانیه. کمکش را نمی خواستم. دستم را با ضرب کشیدم. صدای دورگه شده از فرط جدال اعصابش گوشم را هدف گرفت. «به درک!» ایستاد و با گام هایی محکم به راهش ادامه داد. او هم نفرت انگیز بود؛ درست مانند تمام هم کیشانانش. انگار تهوع و درد هم، دستم را خوانده بودند و خوب گریه رقصی می کردند، محض نابودی ام. از درد معده، به هم پیچیدم که عاصم در جایش ایستاد. مکثی به خرج داد و با گام هایی تند به طرفم بازگشت. در چشم برهم زدن از زمین کنده شدم. محکم بازویم را در مشتش گرفته بود و به دنبال خود می برد. یارای مقابله نداشتم. هجوم ناجوانمردانه ی تهوع و درد... معده ام را به هم زد. چندین و چندبار، و هربار به تلافی خالی بودنش، قسمتی از زندگی ام را بالا آورد؛ تنهایی، بدبختی، بی کسی. عاصم صبورانه، سر تکان می داد و کمی آرام تر می رفت اما مرا محکم گرفته بود.

دوباره به کافه برگشتیم. همان میز، همان صندلی و شیشه ی خنکش. بی رمق سر به شانه ی شیشه گذاشتم تا سرمایش، مغز استخوانم را بی حس کند. تماشای چراغ های روشن شهر، رقص تند قطرات باران و عبور عابران گرم پوش از پس بخار، حکم مسکن را برایم داشت.

عاصم آمد و با ظرفی از کیک و فنجانی چای مقابلم نشست. تحکم کلامش توجهم را جلب کرد.

- همه‌شون رو می‌خوری. فقط معده‌ات مونده که بالا نیاوردیش.

عطر چای مشامم را آزار داد. رو برگرداندم به سمت شیشه‌ی بخارآلود. من از چای متنفر بودم و او، این را نمی‌دانست. ظرف کیک را به‌سمتم هل داد و کلامش پر از دلسوزی شد.

- بخور! همه‌شو برات تعریف می‌کنم. قضیه اصلاً اون‌طور که تو فکر می‌کنی نیست. گفتم سوفی رفته، اما نه از آلمان. فقط رفته محل اقامتش تا استراحت کنه. من گفتم بره. واسه امروز زیاد بود. اگه می‌خوای به تمام سؤال‌ها جواب بدم، این‌ها رو بخور.

پای دانیال در میان بود. باز هم تسلیم شدم.

- هیچ‌وقت چایی نخوردم و نمی‌خورم.

لبخندی شیرین زد. رفت و با فنجانی قهوه برگشت.

- پس اینو بخور. معده‌ت گرم بشه.

باید به دلش راه می‌آمدم چون برادرم را می‌خواستم. با مهربانی نگاهم می‌کرد و من کیک و قهوه به خورد معده‌ام می‌دادم و این یعنی تهوع بیش‌تر.

- شروع کن... بگو!

ابرویی بالا انداخت.

- اول تا ته کیک و قهوهت رو می خوری، بعد.

انگار نمی فهمید، بدی حالم را.

- حوصله ی این لوس بازی ها رو ندارم.

ایستادم؛ قاطع و محکم. بی خیال به پشتی صندلی اش تکیه داد.

- باشه، هرطور مایلی. پس صبر کن تا خونه برسونمت. دیروक्ته.

چقدر شرقی بود این مرد پاکستانی. گرمای داخل کافه، تهوعم را بازی می داد و دیوانه ام می کرد. بی توجه به حرف های عاصم، به سرمای خیابان پناه بردم. هوا تاریک بود و پیاده روها به لطف چراغ ها، روشن. من قدم زدن در باران را دوست داشتم، اما تنها. با چتری که بالای

سرم، صدای پچ‌پچ قطرات را بلندتر به گوشم برساند. عاصم باعجله آمد. چتری در دست داشت و پالتویش را به تن می‌کرد. بی‌حرف و آرام کنار هم گام برمی‌داشتیم. چتر بالای سرمان خوش‌صدایی می‌کرد در هم‌خوانی‌اش با گریه‌ی آسمان. حالا خیالم راحت‌تر بود، حداقل می‌دانستم دانیال زنده است و سوفی جایی در همین شهر به خواب رفته. اما دلوپسی و سؤال، تمامی نداشت. با چیزهایی که سوفی گفت، باید قید برادرم را می‌زدم؛ چون او دیگر شباهتی به خدای مهربان من نداشت و این یعنی غیرممکن. اما باز به خود امید می‌دادم که همه‌ی این‌ها دروغ‌هایی احمقانه باشند. عاصم سکوت را شکست:

- سارا! وقتی فهمیدم چی تو فکرته، نمی‌دونستم باید چی کار کنم. داشتم دیوونه می‌شدم. چندماه پیش یه عکس از دانیال بهم داده بودی. یادته؟ واسه این‌که وقتی دارم دنبال هانیه می‌گردم، عکس برادرم نشون بدم تا شاید کسی بشناسدش. همین‌طورم شد. به‌طور اتفاقی یکی از دوست‌های سوفی، عکس دانیال رو شناخت. با کلی اصرار تونستم راضیش کنم تا شماره‌ی سوفی رو بهم بده. وقتی با سوفی تماس گرفتم حتی حاضر نبود باهام حرف بزنه. دو هفته طول کشید تا تونستم راضیش کنم بیاد این‌جا. اولش منم مطمئن نبودم که راست گفته باشه، اما وقتی عکسا و فیلمای خودش و دانیال رو نشونم داد، باور کردم. هیچ نقشه‌ای در کار نیست. فردا سوفی میاد تا بقیه‌ی نگفته‌هاش رو بگه.

مکث کرد ... دلخور بود.

- همه‌ی مسلمون‌ها هم بد نیستن، سارا! یه روز این رو می‌فهمی. فقط امیدوارم اون روز واسه زندگی، دیر نشده باشه.

در چندقدمی‌ام خانه‌مان را می‌دیدم. منِ منِ کرد:

- بابت سیلی ... متأسفم.

روبه‌رویم ایستاد. چشمانش ... چه نفوذی داشتند! ... صدایش آرام و سرسخت شد.

- دیگه هیچ‌وقت نگو ازت متنفرم. هیچ‌وقت.

انگار حرف‌های سوفی در مورد عاصم، درست بود. اما احساس احتمالی عاصم هم اهمیتی نداشت. من از تمام دنیا یک برادر می‌خواستم که انگار باید به آن هم چوب حراج می‌زدم. اگر آن مسلمان خانه خراب‌کن را می‌یافتم، هستی‌اش را به چهارمیخ می‌کشیدم. با یک خداحافظی کوتاه و کم‌جان از عاصم جدا شدم؛ بی‌توجه به نگاه مهربانش. پا به خانه که نهادم، عطر چای تازه‌دم توی سرم پیچید. طبق معمول همه‌جا نیمه‌تاریک بود و تنها چراغ تزئینی پایه‌بلند کنار کاناپه، روشنایی سالن را تأمین می‌کرد. مادر با چادر نماز گل‌دار قدیمی‌اش، تسبیح به دست روی کاناپه‌ی چرم خوابش برده بود. از همان فاصله، به آرامش پرتلاطم چهره‌اش نگاه کردم؛ یک زن ترسیده و قابل‌ترحم. چرا هیچ‌وقت نفهمیدمش؟ صدای باز شدن در آمد و بوی تند الکل به طرفم خیز برداشت. باز هم پدر! با شیشه‌ای در دست و پستی

خمیده. تلوتلوخوران آواز خواند، به سمت کاناپه‌ی دونفره رفت و رویش رها شد و پاهای بلندش را روی هم انداخت. این مرد، چرا نمی‌مرد؟ چند جان داشت؟ مادر با صدای آوازخوانی کش‌دار پدر از خواب پرید و به‌محض دیدنم، با نگاهی منتظر از دانیال پرسید. چه باید می‌گفتم؟ او که دیگر بر نمی‌گشت، چرا باید امیدوارش می‌کردم؟ پدر، اپرای خواندنش را بالا برد و نگاه مادر را به سمت خود کشید. مادر از این چادر سفید و گلدارش خسته نمی‌شد؟ خدای تکراری، چادر تکراری، تسییح تکراری... این زن تمام عمرش را تلف کرد. پوزخندی بر لبم نشست. مادر خط‌خطی‌شده از غصه و دلوپسی را مخاطب قرار دادم:

- قید پسرت رو، واسه همیشه بزن. اون دیگه بر نمی‌گرده...

چرا این جمله را گفتم؟ خودم باورش داشتم؟ لرزید. لرزیدنش را دیدم. همیشه دلم به حالش می‌سوخت. باید به اتاقم پناه می‌بردم. چرا همیشه نسبت به این زن حس جنگیدن داشتم؟ صدای آوازهای مستانه‌ی پدر، بلند و بلندتر می‌شد. در اتاقم را قفل کردم. مادر به دنبالم آمد و به در کوبید:

- سارا! دانیال کجاست؟ چرا میگی دیگه بر نمی‌گرده؟

به در تکیه زدم و به ناآرامی‌های مادر گوش سپردم. باید تیر نهایی را رها می‌کردم. با حرف‌های سوفی و عاصم دیگر دانیالی وجود نداشت

که این زن بدبخت را به آمدنش امیدوار کنم.

خشب آخر را خالی کردم؛ با صدایی بلند، از پشت در گفتم:

- پسر مرده. تو ترکیه دفنش کردن. مسلمونا کشتنش.

در سینه‌ام قلب داشتم یا تکه‌ای یخ؟ ناگهان مادر ساکت شد و جز آوازهای تنها مست خانه، صدایی به گوش نمی‌رسید. ایستادم. با تردید، آرام کلید را چرخاندم. از میان باریکه‌ی در و نور کم‌جان ساطع‌شده از سالن، مادر را دیدم. خمیده به طرف اتاقش می‌رفت، با گام‌هایی سست و سکوتی عجیب. چادرش روی پارکت کشیده می‌شد. من اگر جای او بودم، امشب در فَنجان خدایم زهر می‌ریختم. در را قفل کردم و روی تخت دراز کشیدم. حس سرمای ملحفه و بالشت، پوستم را قلقلک داد. دوست داشتم بخوابم و حداقل برای یک‌بار هم که شده، طعم خوابی آرام را مزه‌مزه کنم. این دنیا خیلی به من بدهکاری داشت، حتی بدون درنظرگرفتن سود، تمام هستی‌اش را باید پرداخت می‌کرد.

آن شب با تمام بی‌مهری‌اش گذشت و من تا خود صبح از درد بی‌امان معده و هجوم افکار مختلف در مورد سرنوشت دانیال به خود پیچیدم. در این بین تنها صدای ناله‌ها و گریه‌های مادر، بر من نهیب می‌زد که ای کاش کمی تأمل می‌کردم. صبح، خیلی زود آماده شدم.

پاورچین پاورچین سراغ مادر را در اتاقش گرفتم. این همه نامهربانی حقش نبود. جمع شده در خود، روی سجاده اش به خواب رفته بود. نفسی عمیق کشیدم.

باید زودتر می رفتم. با بازکردن در کافه و دیلینگ دیلینگ همیشگی زنگوله، گرمایی هم آغوش با عطر قهوه، به استقبال آمد. این جا یعنی عاصم، یعنی عطر قهوه، یعنی صندلی چوبی و شیشه ی عریض؛ و دانیالی که باید برایم می ماند. اتفاقات روز قبل، در ذهنم رژه رفت و جای سیلی روی صورتم را هنوز حس می کردم. دستم را به آرامی روی گونه ی سیلی خورده از عاصم کشیدم. خشم آن لحظه، دوباره به سراغم آمد. چشم چرخاندم. سوفی روی همان میز دیروزی، پشت به من نشسته بود. عاصم با لبخندی شرم زده روبه رویم ایستاد. دستش را روی دست خشک شده بر گونه ام گذاشت. گرم بود. چشمان و صدای کم جانش خجالت داشت.

- بازم متأسفم!

بی توجه به وجودش، سراغ صندلی دیروزی ام رفتم. جایی کنار شیشه ی عریض. زیبایی سوفی، واقعاً دل را می زد. چشم های تیره و موهای بلند و مشکی در دیزاین کرم سوخته ی لباس هایش، هر عابری را وادار به تماشا می کرد. مردمک چشم هایش سرد و بی رمق بود، درست مثل من. اصلاً انگار کمال هم نشینی با دانیال، هرکسی را به درجه ی سنگی شدن می رساند. لب های استتار شده در رژ قرمزش تکان خورد:

- بابت دیروز عذر می‌خواهم. کشتن برادرت انگیزه بود واسه زندگی اون روزام. فقط انگیزمو گفتم.

عاصم با سه فنجان قهوه رسید و درست در جای قبلی‌اش نشست. جایی در ضلع سوم میز و مقابل شیشه. سوفی تکیه‌زده به صندلی و سر به‌زیر، با دسته‌ی فنجان‌ش بازی می‌کرد:

- یه چیزهایی با خودم آوردم.

چرخید و از درون کیف چرمی آویزان به صندلی‌اش یک پاکت و دوربین بیرون آورد.

- این‌ها چندتا عکس و فیلم از من و برادرته. واسه وقتی که دوست بودیم، بعد هم عروسی و اون سفر نفرین‌شده به ترکیه.

همه را روی میز در برابر دیدگانم پخش کرد. دانیال بود. دانیال خودم. عکس‌های دوران دوستی‌شان، پر از لبخندهای شیرین دانیال مهربان، با همان صورت تراشیده و موهای کوتاه و طلایی. تاریخ ثبت‌شده در پشت یکی از عکس‌ها را نگاه کردم. دست‌خط برادرم بود. تاریخ چندماه بعد از آشنایی با آن دوست مسلمان‌ش را نشان می‌داد. درست همان روزهایی که محبت‌هایش، عطر نان گرم داشت و من و مادر را مست خود می‌کرد. چقدر دلم خنده‌های بلندش را می‌خواست. از همان‌هایی که بعد از جوک‌های بی‌مزه‌اش، به خنده وامی‌داشت مرا. در میان عکس‌ها هرچه جلوتر می‌رفتم چشم‌های دانیال سردتر می‌شد. در عکس‌های عروسی، دیگر از دانیال من خبری نبود. حالا مردی با موها و ریش‌هایی بلند و بدفرم، خاطرات اولین کتک‌خوردنم را زنده می‌کرد. کاش دانیال هیچ‌وقت خدا را نمی‌شناخت. اگر نشانی

خانه‌ی خدا را می‌دانستم، تمام پنجره‌هایش را به سنگ می‌بستم. در آخرین خاطرات ثبت‌شده از برادرم در استانبول، دیگر خبری از او نبود. فقط مردی غریبه پرسه می‌زد با ظاهری ترسناک و صدایی پرخشم، که انگار واژه‌ی خندیدن از لب‌هایش، هیچ‌وقت گذر نکرده. بیچاره سوفی! پس دانیال، عاشق سوفی بود. اما چه‌طور؟ مگر می‌شود عشق را قربانی کرد؟ باز هم بیچاره سوفی! عکس‌ها و دوربین را روی میز گذاشتم. چرا نمی‌توانستم گریه کنم؟ عصبی و سردرگم، پاهایم را مدام تکان می‌دادم. چرا عاصم حواسش به همه‌چیز بود؟ دست عرق‌کرده‌ام را فشار داد.

- هییییس!... آرام باش سارا!...

سوفی یکی از عکس‌ها را برداشت و نگاهش را به آن سپرد.

- بعد از گرفتن این عکس، نزدیک بود تصادف کنیم. حالا که گاهی نگاهش می‌کنم، با خودم می‌گم ای کاش اون اتفاق افتاده بود و هر دومون می‌مردیم.

نفسش عمیق و گلویش پر بغض شد و ادامه داد:

- مادر بزرگم همیشه می‌گفت: «به درد رؤیاهات که نخوری، گاهی تو بیست‌سالگی، گاهی تو چهل‌سالگی، میری تو کمای زندگی. اون وقته

که مجبوری دست بذاری زیر چونه‌ت و در انتظار بوق ممتد نفس‌هات، با تیک‌تاک ساعت همخونی کنی.»

نگاهش کردم. چقدر راست می‌گفت و نمی‌دانست که من سال‌هاست، ایستاده مُرده‌ام و خوب می‌دانم، چندسالی که از کهنه‌شدن نفس‌هایت بگذرد، تازه می‌فهمی در بودن یا نبودنت، واژه‌ای به نام انگیزه هیچ نقشی ندارد. این زندگی‌ست که به شلتاق هم شده، نفست را می‌کشد. چه با انگیزه، چه بی‌انگیزه. نفس عصبی‌ام را با صدا بیرون دادم و روی صندلی‌ام جابه‌جا شدم.

- خب! بقیه‌ی ماجرا...

مکث کرد و به قالب قبلی‌اش برگشت.

- اون شب بعد از کلی منت در مورد بهشتی‌شدنم، اومد سراغم، درست مثل بقیه‌ی مردا. انگار نه‌انگار که یه زمانی عاشقم بود، یه زمانی زنش بودم، یه زمانی بریدم از خونواده‌م واسه‌ی داشتنش. اون شب صدای خردشدنم رو به گوش شنیدم. خاک شدم. دود شدم. حس حقارت، از بریده‌شدن دست و پا دردناک‌تره. نمی‌تونی درک کنی چی میگم. منم نمی‌تونم با چند کلمه و جمله، حس و حالمو توصیف کنم. اون شب تو گیجی و مستی‌اش، دست بردم به غلاف چاقوی کمری‌اش و کشیدمش بیرون. تو حال خودش نبود. چاقو رو بردم بالا تا فرو کنم تو قلبش اما نشد... نتونستم... من مثل برادرت نبودم. من سوفیا بودم. فقط سوفی.

ترسیدم و به پوزخند تلخ نشسته در گوشه‌ی لبش چشم دوختم.

- رفت. گذاشتم که بره. خیلی راحت منو، زنشو، کسی که می‌گفت عاشقشه، سپرد به مشتری بعدی. می‌توننی بفهمی یعنی چی؟ نه! نمی‌توننی.

نگاهم کرد و عصبی به گلویش دست کشید.

- اون شب جهنم بود؛ نه فقط واسه‌ی من، واسه‌ی همه‌ی زن‌ها. صبح فرداش، اون عروس و داماد که شب قبل مراسم‌شون رو به‌پا کرده بودن، اومدن وسط اردوگاه و با افتخار و غرور اعلام کردن که برای رضای خدا از هم جدا شدن و واسه رستگاری به جهاد میرن؛ مرد به جهاد رزم و زن به جهاد بزم. می‌دوننی جهاد نکاح یعنی چی؟ یعنی تغذیه‌ی شهوت سیری‌ناپذیر اون وحشیا. داشتم دیوونه می‌شدم. اصلاً درکشون نمی‌کردم. اصولشون رو نمی‌فهمیدم. هنوز هم نفهمیدم. توی سردرگمی اون عروس و سخترانی‌هاش بودم که یهو صدای جیغ و فریادی منو به خودم آورد. سربازها دوتا دختر رو با مشت و لگد با خودشون می‌آوردن. پوشیه‌ها از صورتشون افتاده بود. شناختمشون. دوتا خواهر شونزده و هجده‌ساله‌ی اوکراینی بودن. تو اردوگاه، همه در موردشون حرف می‌زدن. می‌گفتن یک سال قبل، از خونه فرار کردن و یه نامه واسه والدینشون گذاشتن که ما میریم واسه جهاد در راه خدا. ظاهراً به واسطه‌ی تبلیغات و مانور داعش روی این دوتا خواهر و نامه‌شون، کلی تو شبکه‌های مجازی سروصدا کرده بودن و جذب نیرو.

خندید. خنده‌ی تیزش کامم را تلخ کرد. ادامه داد:

- دخترای احمق فکر کرده بودن، میان و خونه و ماشین مفت گیرشون میاد و میشن مقرب درگاه خدا. اما نمی‌دونستن اون حیوونها ز رنگ‌تر از این حرفان و چه خوابی واسه دخترونه‌هاشون دیدن. چندماهی می‌مونن و وقتی می‌بینن که چه کلاه گشادی سرشون رفته، پا به فرار میذارن که زود گیر می‌افتن. سربازهای داعش هم این دوتا رو به‌عنوان خائن و جاسوس، آوردن تو اردوگاه تا درس عبرتی بشن واسه بقیه. اتفاقاً یکی از اون سربازا، برادرت دانیال بود. باورم نمی‌شد که دانیال بتونه یه دختر بچه رو اون‌طور زیر لگدش بگیره. وحشتناک بود. با تموم بی‌رحمی و سنگ‌دلی کتکشون می‌زد. طوری که خون بالا می‌آوردن و التماس می‌کردن که تمومش کنه. اما اون بی‌تفاوت و مصمم، به زدن مشت و لگدهاش ادامه می‌داد. دست آخر فرمانده اومد و حکم اعدامشون رو اعلام کرد. صدای جیغ‌ها و التماس‌هاشون واسه همه‌ی عمر، گوشامو پر کردن. اونا فقط دوتا دختر بچه بودن. مدام گریه می‌کردن و به پای سربازا می‌افتادن که بهشون رحم کنن. یادمه یکی‌شون چسبیده بود به پای دانیال و با ضجه ازش می‌خواست که سرش رو نبره، اما اون آشغال با یه لگد به پهلوش، کاری کرد که از شدت درد از حال بره. خواهر بزرگ‌تر رو دست‌بسته، دوزانو نشوندن روی زمین و برادرت با وجود شنیدن جیغ‌ها و التماس‌های دیوونه‌کننده‌اش، چاقو گذاشت روی گلوش و در کمال آرامش، بیخ تا بیخ سرش رو برید؛ بدون حتی ذره‌ای حس ترحم. دختر بیچاره مژگنجیشک سرکنده، دست‌وپا زد و بقیه کف زدن، کل کشیدن و رقصیدن. دانیال هم با سینه‌ی سپر، لبخند زد و سر تگون داد. اون لحظه، زمانو گم کردم. دیدم یکی از سربازا به سمت دختر بی‌هوش رفت که یهو صدای فرمانده بلند شد.

انگار هزار سوزن در معده‌ام فرو می‌کردند. باورم نمی‌شد چیزهایی که می‌گفت، شرح حال دانیال من باشد. کلامش بوی تعفن می‌داد.

- فرمانده یه جوون فرانسوی بود که می‌گفت مسلمونه اما نبود؛ یعنی من یقین داشتم که نیست. چون چندباری که اومد سراغم، یه زنجیر به گردنش داشت که یه صلیب بزرگ ازش آویزون بود. می‌تونم قسم بخورم که اکثر اون مردا اصلاً مسلمون نیستن چون بیش‌ترشون، یا نشان داوود دارن یا صلیب مسیح. خیلیاشون اصلاً عرب نیستن. مخصوصاً فرمانده‌هاشون که آمریکایی، آلمانی، فرانسوی و چینی و... هستن. عرب‌هایی که اونجان معمولاً اهل عربستان سعودین. عربستان کمک چشم‌گیری بهشون می‌کنه. از اسلحه و تفنگ گرفته تا دخترای خوشگل واسه هرزگی. ترکیه هم تا حد زیادی این حیوون‌ها رو تأمین می‌کنه؛ به‌خصوص که اجازه‌ی رفت‌وآمد از مرزهاش و فروش نفت رو به داعش میده. روی اکثر اسلحه‌ها و جعبه‌ی مهمات و اجناس خوراکی که می‌اومد مارک کشورهای عربستان و آمریکا و ترکیه بود. اینایی که می‌گم، نشنیدم، با چشم دیدم. یکی از سربازها رفت سراغ خواهر کوچیکه که بی‌هوش، پخش زمین بود. می‌خواست واسه‌ی سلاخی بسپردش دست دانیال که فرمانده دستور ایست داد. رفت بالا سر دختره و با چشمای کثیفش سرتا پاشو اسکن کرد. دختر قشنگی بود. بعد در کمال گستاخی گفت: «حیفه چنین دختر زیبایی در خدمت جهاد و مبارزین نباشه و فرزندى شجاع و دلیر تقدیم این راه نکنه. ببریدش برای معالجه. به خدا قسم که به‌خاطر جهاد از جونش گذشتم تا رسول... تو اون دنیا شفيعم باشه.»

خندید. کوتاه و پر از نفرت. و باز هم ادامه داد:

- خدا... خدایی که بی‌خیال همه شده. خدایی که پا رو پا انداخته و فقط داره تماشا می‌کنه. خدا کجا بود؟ خیلی سخت گذشت؛ خیلی. دانیال دیگه انسان نبود. حالا عین یه ماشین آدم‌کشی، سر می‌برید و جون می‌گرفت. زیر نظر گرفتمش، فهمیدم تو اردوگاه و چندجای

دیگه به بچه‌های کوچیک آموزش میده. از دوساله گرفته تا ده دوازده ساله. می‌دونی چی؟ این‌که چه‌جوری سر بپرن، دست قطع کنن، تیر خلاص بززن، شکنجه بدن...

به معده‌ام چنگ زدم. دردش امانم نمی‌داد. عاصم از سوفی پرسید:

- این بچه‌ها از کجا میان؟ آخه یه بچه‌ی دوساله از جنگ و خون‌ریزی چی می‌فهمه؟

سوفی سری تکان داد:

- این بچه‌ها، یه تعدادشون از پرورشگاه‌های کشورهای مختلف میان. یه عده‌شونم از همون حروم‌زاده‌های متولدشده از جهاد نکاحن. فکر می‌کنی بچه‌هایی که از این به‌اصطلاح جهاد متولد می‌شن رو چی کار می‌کنن؟ می‌پرن شهر بازی و براشون بستنی می‌خرن؟ نه‌خیر! این بچه‌ها با برنامه به دنیا میان و باید به دردشون بخورن. تو هر اردوگاهی، مکان‌های خاصی برای نگه‌داری و آموزش این بچه‌ها وجود داره. این طفلی‌ها از یک‌سالگی با اسلحه و چاقو، بزرگ می‌شن. با تماشای مرگ و جون‌دادن آدم‌ها قد می‌کشن. من به چشم دیدم که چه‌جوری یه پسر بچه‌ی شش‌ساله در کمال نفرت و خشم، تیر خلاصی تو سر چهارتا مرد مسلمون خالی کرد. این بچه‌ها ابلیسن؛ خود شیطان.

عصبی به چشمانم زل زد:

- و برادر تو یکی از همون مربی‌هاست که شیطان تربیت می‌کنه. دانیال یه جانی بالفطره‌ست.

در خود جمع شدم. درد بود و درد. انگار با تیغ به جان معده‌ام افتاده بودند. نفس‌کشیدن برایم فرقی با چنگال گرگ روی تمام هستی‌ام نداشت. دستم را روی معده‌ام فشار دادم. انگشتان عاصم روی شانه‌ام نشست. صدای نگرانش تمرکزم را به هم می‌زد:

- سارا! سارا جان! چेत شد؟ بلند شو بریم دکتر ...

من فقط گرسنه‌ی شنیدن بودم. باید بیش‌تر می‌دانستم. با نفسی عمیق و چشمانی بسته، دستم را بالا بردم.

- خوبم عاصم ... خوبم.

و کمی سرم را کج کردم.

- سوفی! ادامه بده.

عاصم عصبی شد:

- سارا! حالت خوب نیست. بذار واسه یه وقت دیگه.

او چه از حال می دانست؟

- سوفی! بگو.

عاصم دندان هایش را روی هم فشار داد و نگاهی تند روانه ام کرد. سوفی ادامه داد:

- ... به اندازه ی یه قطره از همه ی بارون های باریده، امید داشتم. امید به این که شاید دانیال تظاهر می کنه و حالا پشیمونه. اما نبود. اینو وقتی فهمیدم که واسه کشتن بچه های شیعه و مسیحی تو مناطق اشغال شده تو سوریه داوطلب می شد و با اشتیاق واسه اون سربازهای کوچیک از خون و خونریزی می گفت. دانیال دیگه به درد مردن هم نمی خورد، چه برسه به زندگی. و من دود شدم. برادرت حتی انگیزه ی مرگ رو هم از من گرفت.

هرچه سوفی بیشتر می گفت، درد در وجودم بیشتر می شد. روی میز خم شده بودم. عاصم که می دانست نمی تواند مجبورم کند، کلافه از جایش بلند شد:

- سوفی! یه استراحتی به خودتون بدین.

و ناراحت و غضبناک رفت. سوفی پوزخندی پر درد زد:

- اگه به اندازه‌ی تمام آدم‌هه‌ای دنیا هم استراحت کنم، خستگی‌ام از بین نمیره.

چنگ زدم به معده‌ام و سر روی میز گذاشتم. با دیدن عکس‌ها مطمئن شدم که دانیال، زمانی عاشقانه این دختر شرقی را دوست داشته. اما چه‌طور توانست چنین بلایی به سرش بیاورد؟ شراکت در عشق، در مسلک هیچ مردی نیست، دانیال که دیگر یک ایرانی‌زاده بود. خیلی چیزها فراتر از تصوراتم خودنمایی می‌کرد. دانیال. برادر مهربان من که تا به خاطر دارم، تحمل دیدن اشک‌های هیچ زنی را نداشت... حالا سر می‌برید در اوج خباثت و سیاه‌دلی! نمی‌توانستم باور کنم. شاید همه‌ی این‌ها دروغی بچگانه باشد. عاصم آمد. دستش را نوازش‌وار روی کمرم کشید و خواست بلند شوم. سر بلند کردم. لیوان بزرگ و سرامیکی را نشانم داد.

- سارا! بخور... یه جوشونده‌ست. اون وقتا که خونه‌ای بود و خونواده‌ای، هروقت دل‌درد می‌گرفتیم، مادرم اینو می‌داد به خوردمون. همیشه‌ام جواب می‌داد. یه شیشه ازش تو کمد لباسام دارم. آخه غذاهای این‌جا، زیاد بهم نمی‌سازه. بخور، حالتو بهتر می‌کنه.

عاصم زیادی مهربان بود... شاید هم زیادی ترسو. از کودکی فهمیدم که ترسوها مهربانند. دستانم از درد بی‌امان معده می‌لرزید. عاصم

کمکم کرد. لیوان را جرعه جرعه به دهانم نزدیک می کرد و من به سختی به کام می کشیدم. بوی زنجبیل و تیزی طعمش زبانم را قلقلک داد. راست می گفت، معده ام کمی آرام شد. اما غُرغُرهای آرام و کم صدای عاصم توی گوشم تمامی نداشت.

- تمام فکر و ذکر شده برادری که به خواست خودش رفت. حاضرم شرط ببندم که چندماهه یه وعده، درست و حسابی غذا نخوردی. اون معده ی بدبخت به غذا احتیاج داره. این جووری درب و داغون می خوای دنبال برادرت بگردی؟

چقدر اعصابم را به هم می ریخت با حرف ها و دلسوزی هایش.

- سوفی! ادامه بده.

سوفی که دست به سینه و با دقت نگاهمان می کرد، رو به عاصم با لبخندی پرمعنا و لحنی پر کش و قوس و کنایه دار گفت:

- اجازه هست آقای عاصم؟

نفس های عصبی عاصم را حس می کردم. سراسر وجود سوفی خلاصه می شد در کینه.

- بعد از اون صبح، دیگه برادرتو زیاد می دیدم. به خصوص که حالا یکی از مشتریای شبانه‌ی جهادمم شده بود. روزا اسلحه و چاقو به دست با هیبتی خونی. شبا هم شیشه به دست، مست مست. وقتی هم که بعد از کلی تو صفا‌یستادن و جروب‌بحث با هم‌کیش‌هاش، نوبت به اون می‌رسید و به سراغم می‌اومد، غریبه‌تر از هر مرد دیگه‌ای با چشم‌های کثیفش کل بدنمو زیرورو می‌کرد. من اون جا بی‌پناهی رو به معنای واقعی چشیدم. کاش هیچ‌وقت با برادرت آشنا نمی‌شدم. دانیال هیچ گذشته و آینده‌ای برام نداشت؛ با تمام توانش تحقیرم کرد و من دلیلش رو هیچ‌وقت نفهمیدم. اما اینو خوب می‌دونم که خدا و عشق، بزرگ‌ترین و مضحک‌ترین دروغیه که به بشریت گفتن. چون حتی اگه یکیشون بود، هیچ‌کدوم از اون حقارت‌ها رو نمی‌کشیدم.

صدایش بغض داشت. پوزخند زد.

- هع! ... برادرت بدجور اهل نماز بود. اون هم چه نمازی؛ اول‌وقت، طولانی، تهوع‌آور، احمقانه، ابلهانه. راستی! بهت گفتم که یه زن داداش نه‌ساله داشتی؟ اوه! یادم رفت، ببخشید! یه خونواده‌ی مسیحی رو تو مناطق اشغالی قتل‌عام کردن و فرمانده واسه دست‌خوش و تشویق، تنها بازمونده‌ی اون خونواده‌ی بدبخت که یه دختر بچه‌ی ظریف و نحیف نه‌ساله بود رو به عقد برادرت درآورد! یادمه بعد از چند روز شنیدم که زیر دست‌وپای پرشهوت برادرت، جون داد و مُرد! تبریک می‌گم بهت. اوه! ببخشید، تسلیت هم عرض می‌کنم. البته اون بچه خیلی شانس آورد! آخه زیاده‌دختر بچه‌هایی که این‌طور مورد لطف قرار گرفتن و موقع به دنیا اومدن نوزاد بی‌پدرشون، از دنیا رفتن، یا این‌که موندن و باز هم مورد شکنجه‌های جنسی قرار گرفتن.

حالا علاوه بر درد، تهوع هم به سراغم آمده بود. نمی توانستم و نمی خواستم باور کنم. با تمام توان تحلیل رفته ام به سمتش خم شدم. صدایم از ته چاه می آمد:

- چرنده! تمام حرفات چرنده. امکان نداره که برادر من همچنین کارای کثیفی انجام بده. شما مسلمونا همه تون یه مشت روان پریش هستین.

سوفی میخ چشمانم شد، سرد و یخ زده.

- بشین سر جات بچه! من این قدر بی کار نیستم که واسه گفتن یه مشت دروغ از اون ور دنیا پاشم پیام تو این شهر نفرت انگیز، که هر طرفش سر می چرخوندم برادرت و اون خاطرات نحسش رو ببینم. چرا باید این کار رو بکنم؟ بابای میلیارد داری، یا شخصیت مهم سیاسی هستی؟ چی فکر کردی کوچولو؟ اگه من این جام فقط و فقط به خاطر اصرار دیوونه کننده ی این دوست بی عقلته. اون جایی که تو فکر می کنی با رفتن بهش، می تونی برادر مهربون و عاشق پیشه تو پیدا کنی، خود خود جهنمه! شک نکن برادرت هم، یکی از مأمورهای عذابشه. به فرض که همه چیز در مورد برادرت دروغه... اصل ماجرا چه طور؟ اون رو می تونی انکار کنی؟ با یه تحقیق کوچیک می تونی خیلی بیشتر از جنایت هایی که من تعریف کردم رو پیدا کنی. اصلاً دانیال، فرشته! با مبنای وجودی این گروه، که به هوای داشتن برادرت می خوای عضوش بشی، چی کار می کنی؟ بریدن سر، آواره کردن مردم، تجاوز به زن ها و دخترها، کشتن زن و بچه ی مردم، ... با اینا چه جوری کنار

میای؟ فکر کردی میری و اونا یه گروه ویژه با تمام امکانات می‌ذارن در اختیارت که بری پیدااش کنی؟ نه! باید سرویس بدی مثل همه‌ی اون بدبخت‌هایی که دارن سرویس میدن؛ چه داوطلب، چه گول‌خورده مثل من. می‌دونی فلج‌شدن یعنی چی؟ ایدز یعنی چی؟ سقط جنین یعنی چی؟ این‌که ندونی کدوم‌یکی از اون سربازها، پدر بچه‌ی تو شکمته، یعنی چی؟ تو اردوگاهی که بودم، اکثر زن‌ها از فرط تجاوز، دیگه توانایی راه‌رفتن هم نداشتن. فلج شده بودن. روز و شب از درد به خودشون می‌پیچیدن و ضجه می‌زدن. اما هیچ‌کس دلش نمی‌سوخت. عفونت و نکبت سراسر وجود همه‌رو گرفته بود. فکر می‌کنی آخرش چی شد؟ یه فرمانده‌ی جدید اومد واسه بازرسی و گفت: «مردان جنگ، زنان تازه‌نفس می‌خوان. اینا دیگه به‌درد نمی‌خورن.» یه عده که وضع‌شون بهتر بود رو بردن واسه درمان. یه عده که از جهاد نکاح پشیمون بودن رو سربه‌نیست کردن. موندن یه گروه، که این‌قدر حالشون وخیم بود که ارزش درمان یا حتی خرج یه گلوله رو هم واسه‌ی اونا نداشتن. حدس بزن باهاشون چی کار کردن؟ با یه ماشین بردن بیرون سوریه و ولشون کردن؛ وسط بیابون. منم یکی از همونام. تب داشتم، می‌لرزیدم، مدام بالا می‌آوردم اما برخلاف خیلی از اون زن‌ها، زنده موندم. چون انگیزه داشتم واسه زنده‌موندن. کشتن دانیال بزرگ‌ترین انگیزه‌ی ممکن بود. می‌دونی تا خودم رو برسونم به مرز، چقدر پیاده‌روی کردم؟ چقدر زمین خوردم؟ چقدر ترسیدم؟ چقدر اشک ریختم و جیغ زدم؟ چقدر لرزیدم و درد کشیدم؟ اما هرطور بود، زنده موندم. بعد از چندین روز گرسنگی و راه‌رفتن، بالاخره به مرز ترکیه رسیدم. اون‌جا دستگیر شدم. بعد از کلی بازجویی وقتی فهمیدن از کجا اومدم، با خودشون گفتن ما هم بی‌نصیب نمونیم. واسه چند ساعت با اون همه درد و عذاب، شدم برده‌ی جنسی چندتا آشغال مثل برادرت. خلاصه... زندگی یه لطف کوچیک در حقم کرد و به بیمارستان منتقل شدم که بعد از کلی آزمایش، متوجه شدن که ایدز دارم و حامله‌ام. خوش‌بختانه بعد از چند روز به‌خاطر خون‌ریزی، بچه

سقط شد. اما ایدز نه! همیشه همراهه و قرار نیست تا جون برادرتو نگرفتم، جونمو بگیره. هرچند تو نمی‌فهمی! چون جای من نبودى. دیدی؟... واسه ملاقات با برادرت، باید این همه بهای بدی. من که میگم ارزشش رو نداره! حتی اگه دانیال هیچ‌کدوم از اون کارها رو نکرده باشه و من در موردش بهت دروغ گفته باشم؛ چون در هر حال، ماهیت این گروه عوض نمی‌شه.

کمی روی میز به سمتم خم شد و گفت:

- اینو واسه خاتمه میگم. اون برادر حیوونت، واسه تو هم نقشه داشت. یه شب تو مستی از رستگارکردنت، حرف می‌زد. اما نمی‌دونم هنوز واسه انجام این مأموریت الهی، زنده‌ست یا نه.

از گیجی، توانایی حرف‌زدن نداشتم. سوفی ایستاد. با آرامشی خاص، کلاهش را روی سرش مرتب کرد. عکس‌ها و دوربین روی میز را در کیف قهوه‌ای‌رنگ آویزان از صندلی‌اش گذاشت و آن را روی دوشش انداخت. با سرمایی به سردی سیبری، به چشمانم نگاه کرد.

- من امشب از این جا میرم. خیلی چیزها رو واسه عاصم تعریف کردم. سؤالی داشتی ازش بپرس.

یک قدم برداشت، اما ایستاد و برگشت.

- راستی اگه دانیالو دیدی، بهش بگو اگه فقط یه نفس به زنده بودنم مونده باشه، زندگیش رو می گیرم.

رو به عاصم پوزخندی بر لب نشاند.

- تو هم اگه خدا رو دیدی، سلام من رو بهش برسون. بگو به اندازه ی تموم اشک هایی که ریختم ازش متنفرم. بگو حتماً انتقام التماس هایی رو که واسه نجات از دست اون حروم زاده ها بهش کردم، ازش می گیرم.

و رفت. با چکمه های بلند و تق تق پاشنه هایش. عاصم کلافه به موهایش چنگ زد و من به معده ام. کاش خدا می مرد. آه از نهادم بلند بود. سرم را روی میز گذاشتم. ذهنم همچون شکم زنی پا به ماه، عرصه ی لگدهای پی در پی و بی نظم جنین افکارم شده بود. نمی دانستم دقیقاً باید به چه چیز فکر کنم... دانیال، سوفی، داعش، پیوستن به گروه، پیدا کردن برادر، جنایت، و یا حتی مادر؟ تمرکز نداشتم. گرمای دست عاصم را روی شانه ام حس کردم.

- سارا! خوبی؟ بازم درد داری؟

خوب نبودم. هیچ وقت خوب نبودم. اصلاً حال خوب چه مزه ای داشت؟ به جایش تا دلت بخواهد خسته بودم. به اندازه ی تمام آدم های زمین. این قدر که اگر می خوابیدم، اصحاب کهفی دیگر، رقم می خورد در تاریخ آینده ی دنیا. عاصم که جوابی نشنید، ایستاد، میز را جمع کرد

و رفت. سرم را روی دستانم به سمت شیشه چرخاندم. چقدر آدم‌ها از پشت این شیشه‌های بخارگرفته، واقعی‌تر به نظر می‌رسیدند. پریچوتاب، درست عین ذاتشان. صدای عاصم را شنیدم؛ درست از بالای سرم:

- واست جوشونده آوردم... بخور! از من می‌شنوی حتماً برو پیش دکتر. این قدر از خودت ساده نگذر. وقتی تو واسه خودت وقت نمی‌داری، انتظار داری دنیا برات وقت بذاره؟

گرمای لیوان را کنار موهایم حس می‌کردم.

- بلند شو سارا! یخ کنه دیگه فایده‌ای نداره.

سرم را بلند کردم. یکی از عکس‌های دانیال روی میز جا مانده بود؛ چهره‌ی خنده‌رو و مهربانش کنار سوفی. عکس را به لیوان سرامیکی تکیه دادم. باور حرف‌های سوفی در خنده‌ی چشمان دانیال نمی‌گنجید. مگر می‌شد این مرد، کشتن را بلد باشد؟ عاصم روبه‌رویم نشست. درست جای سوفی. بعد با همان لحن مهربان و دلسوزش گفت:

- چرا داری خودتو عذاب میدی؟ چرا نمی‌خوای قبول کنی که دانیال خودش انتخاب کرده؟ سارا! دانیال بچه نبود. خودش خواست. خودش، تو رو رها کرد. اون دیگه برادر تو نیست. سوفی رو دیدی؟ اون خیلی سختی کشیده؛ خیلی بیش‌تر از من و تو. همه‌ی اون بلاها رو هم دانیال سرش آورده. دانیال عاشقِ سوفی بود. کسی که از عشقش بگذره، گذشتن از خواهر براش مثل آب‌خوردنه. این رو باور کن. با عضویت توی اون گروه، تمام زندگیت رو می‌بازی. چیزی در مورد زنان ایزدی شنیدی؟ چیزی در مورد خرید و فروششون تو بازار داعش به

گوش‌ها ت خورده؟ نه! نشنیدی، نمی‌دونی. ...چندوقت پیش با یه زن و شوهر اهل موصل آشنا شدم. زن تعریف می‌کرد که وقتی شهر رو اشغال کردن، شوهرش واسه انجام کاری به کردستان عراق رفته. داعش زمانی که وارد شهر میشه، تمام زن‌های ایزدی رو اسیر می‌کنه و مرداشون رو می‌کشه. بعد بیست روز زندانی شدن تو یه سالن بزرگ، و روزانه یه وعده غذا، همه‌ی اون زن‌ها و دخترها رو واسه فروش به بازار برده‌ها می‌برن. اون زن می‌گفت زیباترین و خوشگل‌ترین‌ها رو واسه مشتری‌های پول‌دار حاشیه‌ی خلیج فارس کنار می‌ذاشتن. جز اهالی ترکیه و سوریه و کشورهای حاشیه‌ی خلیج فارس، هیچ‌کس اجازه نداشت بیش از سه برده بخره. اون زن تعریف می‌کرد که به دو مرد فروخته شد و بعد از کلی آزار و اذیت جنسی، تونس‌ت فرار کنه و خودشو به شوهرش برسونه. سارا جان! حرف‌های من، سوفی، اون دختر آلمانی، این زن ایزدی، فقط و فقط یه چشمه از واقعیتا و ماهیت این گروهه. سارا! زندگی کن. دانیال از تو گذشت. تو هم بگذر!

خیره نگاهش کردم.

- تو چی؟ از هانیه می‌گذری؟

در سکوت به چشمانم زل زد. سکوتش طولانی شد.

- عاصم! جواب منو ندادی! پرسیدم تو هم از هانیه می‌گذری؟

چشمانش شفاف شد، شفاف‌تر از همیشه و صدایی که خمیدگی کمرش را در آن دیدم.

- راهی جز گذشتن دارم؟

راست می‌گفت. هیچ‌کدامان راهی جز گذاشتن و گذشتن نداشتیم و من، دلم چقدر بهانه‌جو بود. بهانه‌جوی مردی که از عشقش گذشت. سلاخی‌اش کرد و مرده تحویل زمین داد. همان برادری که رهایم کرد و در مستی‌هایش به فکر رستگاری‌ام در جهاد نکاح بود. الحق که خواهری شرقی‌ام. عاصم را در برزخ سؤال و جوابش با غلظتی از عطر قهوه رها کردم و سلانه‌سلانه، باران را تا خانه هم‌قدم شدم؛ خانه که نه، سردخانه‌ی زنده‌ها. در را باز کردم. برق‌ها خاموش بود و همه‌جا ساکت. خبری از مادر تسبیح به‌دست هم نبود. به زندان اتاقم پناه بردم. افکارم سرسازش نداشت. ساعت‌ها گذشت و صدای گریه‌های معمول و آرام مادر بلند شد. گریه‌هایی که برایم اهمیتی نداشت. سرگشته که باشی، حتی چارچوب قبر هم آرامت نمی‌کند و من آرام نبودم. بعد از آخرین ملاقات با سوفی، گرمای جهنم زندگی‌ام، بیش‌تر شد و من عاصی‌تر. اما دیگر دانیالی برای سردکردن این آتش وجود نداشت، که خودش، زبانه‌ای شعله‌ورتر از گداخته‌ها، هستی‌ام را می‌سوزاند.

زندگی همان ریتم سابق را به خود گرفت و به‌مراتب غیرقابل تحمل‌تر؛ طوری که دیگر جز عربده‌های پدر مجاهدخلم در مستی، دیگر صدایی به گوش نمی‌رسید. دلسوزی‌های مادرانه‌ی تنها مسلمان ترسوی خانه هم به ته‌دیگش رسیده بود. زنی که وجودش را همیشه

نادیده گرفتم. ماه نو می شد و مادر بی صداتر از هروقت دیگر وجب به وجب خانه را به قدم های پرتشویش و سرگردانش متر می کرد. از اتاق به آشپزخانه، از آشپزخانه به اتاق؛ بدون آوایی که جنس صدایش را به یادم آورد. با چادری سفید بر سر و تسییحی به دست. و فکری که حالم را به هم می زد. او هنوز هم روی خدایش حساب می کرد! حالا دیگر معنای مرده ی متحرک را به عینه می دیدم. زنی که نه حرف می زد، نه گریه می کرد، نه می خندید، و نه حتی زندگی می کرد. فقط بود، با صورتی بی رنگ و بی حس، و منی که در اوج انکار، نگرانش بودم. دانیال را می پرستیدم، اما به مادر عادت کرده بودم؛ عادت که اسمش را هرچه می گذاشتم، جز دوست داشتن. آن روزها اسلام مانند موریانه، دیوارهای کاهگلی اطرافم را بلعید و عریان رهایم کرد، در زمستانی سوزناک که استخوان می تراشید.

تمام لحظه هایم، به مرور عکس های آن دوست مسلمان دانیال در ذهنم گذشت تا انتقام خانه خرابی ام را از نفس به نفس اش بگیرم. اما دانیال را دیگر بی تقصیر نمی دانستم. اگر او نمی خواست، زندگی مان حداقل همان جهنم دل نشین سابق می ماند، با همان مادرانه های زن ایرانی خانه مان. حالا دیگر قاعده ی تمام شده ی زندگی ام را می دانستم. دانیالی که نبود و دوست مسلمانی که چهل دزد بغداد را شرمنده ی خود کرد.

دراین بین، نگرانی‌ها و مهربانی‌های عاصم، عاصمی که وقتی از شرایط و سکوت ناگهانی مادر برایش گفتم با چشمانی نگران خواست تا برای معالجه‌اش به پزشک مراجعه کنم و من فقط خندیدم. عاصمی که وقتی با دردهای گاه و بی‌گاه معده‌ام مواجه می‌شد، نگران و عصبی کلمات را مسلسل‌وار، ردیف می‌کرد که چرا بی‌اهمیت از کنار خودم می‌گذرم و من باز فقط می‌خندیدم. عاصمی که یک مسلمان بود و عاشق چای... و من متنفر از هر دو؛ و او این را خوب می‌دانست.

به اواخر زمستان نزدیک می‌شدیم. یک شب بعد از خیابان‌گردی‌های اجباری با عاصم، به خانه برگشتم. همان سکوت و همان تاریکی. برای خوردن لیوانی آب به آشپزخانه رفتم. از وقتی مادر رسم اعتصاب در سر داشت، آشپزخانه هم گرما و عطری از غذا به خود ندیده بود. شیشه‌های خالی پدر، ساندویچ‌های نیم‌خورده روی میز و ظرف‌های کثیف داخل سینک. واقعاً مادر ملکه‌ی آشپزخانه بود و حالا نبودش احساس می‌شد. لیوانم را از بطری آب داخل یخچال پر کردم. چشمم به گلدان و گل پژمرده‌ی جلوی پنجره افتاد. انگار حالش به حال مادر بند بود. کمی از آب را به خاک خشکیده‌اش خوراندم. چراغ‌های روشن شهر از پشت پنجره برایم سوسو کردند و من نگاهی سرد روانه‌شان کردم. خیره به حماقت شهر و آدم‌هایش بودم که صدای باز، و سپس کوبیده‌شدن در خانه بلند شد. لیوان به‌دست از آشپزخانه خارج شدم. حسی قلقلکم داد که شاید، فقط یک‌درصد دانیال باشد. با گام‌هایی امیدوار، طول راهروی تاریک بین آشپزخانه تا سالن را طی کردم که صدای کش‌دار پدر بلند شد!... نه! دانیال نبود. باز هم مرد همیشه‌مست خانه. تکیه زدم به دیوار و تلوتلو خوردنش را تماشا

کردم. چشمش که به من افتاد، سلامی بلندبالا حواله‌ام کرد. بی‌جواب به دیوانگی‌هایش خیره ماندم و بی‌تفاوت به وجودش تکیه از دیوار گرفتم و عزم رفتن کردم. صدایش بلند شد، کش‌دار و تهوع‌آور:

- ساااااا... صبر کن!

ایستادم. سرم‌زده‌تر از قبل، صورتم را به سمتش برگرداندم. این مرد، اسمم را به‌خاطر داشت؟ منگ و بی‌تعادل، دور خودش می‌چرخید.

- دختر! چقدر خوشگل شدی! کی این‌قدر بزرگ شدی؟

دوباره تکیه‌ام را به دیوار دادم. این مرده‌ی چهارشانه و خالی‌شده از فرط مصرف الکل، هیچ‌وقت برایم پدری نکرد، پس حق داشت که بزرگ‌شدنم را نبیند. جرعه‌ای از شیشه‌اش نوشید.

- چقدر شبیه مادر عفریته‌ات شدی... اما نه! تو مثل من سازمان رو دوست داری، نه؟ مثل من عاشق مریم و مسعود هستی!

تمام عمر، در صورت خودش تف انداخت. سازمان، قاتلی که برادر و آسایش و زندگی و زن و بچه‌اش را یک‌جا از او گرفت. دانیال چه‌قدر شبیه او بود، قدبلند و هیکلی. او هم ما را به گروه و خدای قصابش فروخت. تعادل نداشت.

- سارا! امروز با چندتا از بچه‌های سازمان حرف زدم. می‌خوام هدیه‌ات کنم به رجوی بزرگ. دختر به این زیبایی، هدیه‌ی خوبی می‌تونه باشه. اون قدر خوب که شاید رجوی یه گوشه‌چشمی بهم بندازه. سازمان دیگه مثل قبل نیست. همه پیر شدن. مسعود نیروی جوون و تازه‌نفس می‌خواد. نیرویی که واسه اهداف سازمان، جون بده.

تهوع سراغم آمد. انگار شراکت در ناموس از اصول مردان این خانه بود. حالا حرف‌های سوفی را بهتر باور می‌کردم. پدری که چوب حراج به زیبایی‌های دخترش بزند، باید پسری مثل دانیال داشته باشد. جملات سوفی در گوشم تکرار شد. جملاتی که از نقشه‌های دانیال برای رستگاری‌ام در جهاد نکاح می‌گفت. انگار پدر قصد پیش‌دستی داشت. مست و گیج به‌سمتم می‌آمد و کریه می‌خندید. سرد نگاهش کردم. چرا دختران، مردی به نام پدر را دوست دارند؟ چه فرقی بود میان این مرد و عابران تا خرخره خورده‌ی کنار رودخانه؟ هرچه نزدیک‌تر می‌شد، بوی تند الکل، بیش‌تر بر حس بویایی‌ام لگد می‌انداخت. حتی گامی به عقب برنداشتم. ترسی نمانده بود تا خرج آن لحظات کنم. سری از تأسف تکان دادم و به‌طرف اتاق گام برداشتم که دستم را از پشت کشید.

- کجا میری دختر! صبر کن. بذار دو کلوم اختلاط کنیم. باید واست از سازمان و وظایفت در قبال رجوی بگم. اون تمام زندگیش رو صرف رستگاری خلق کرده؛ خلق بی‌عاطفه، خلق قدرشناس. اما من مثل بقیه نیستم! تو رو ... پاره‌ی تنم رو، به خودش و سازمان هدیه میدم.

انگار کلمه‌ی رستگاری، محبوب‌ترین واژه در لغتنامه‌ی مزدوران و سلاخان دنیا بود. واژه‌ای سیاه که دنیای آدم‌ها را آتش می‌زد. پدر مرا به

دنبال خود می‌کشاند و من پریشان بودم از این همه وقاحتی که در کالبدش بود. هرچه تلاش می‌کردم تا دستم را از مشتش بیرون بکشم، فایده‌ای نداشت. ناگهان مادر با چادر سفید و گلدارش، دوان‌دوان خود را به ما رساند و بدون گفتن کلمه‌ای، پدر را هل داد. قدرت دستان مادر، به منگی پدر چربید و من تعادلم را از دست دادم. صدای تکه‌تکه شدن شیشه‌ی الکل پدر، زودتر از شوک پرتاب‌شدن، به گوشم رسید. پدر نقش زمین بود و من نقش سینه‌اش. این یعنی اولین تجربه برای شنیدن ضربان قلب بی‌محبت مردی به نام بابا. به ضرب مادر از جایم کنده شدم. روبه‌رویم ایستاد و بی‌توجه به مرد بی‌هوش و زمین‌گیرش، براندازم کرد. سپس بدون گفتن کلمه‌ای راهی اتاقش شد و در را بست.

گیج ماندم؛ از حرف‌های پدر، از زمین‌خوردن، از شنیدن صدای تپش‌های ضعیف و یکی در میان، از برخورد مادر. بالای سرش ایستادم. دهانش باز بود و بوی متعفن الکل از آن فاصله، باز هم بینی‌ام را مچاله می‌کرد. سینه‌اش به‌سختی بالا و پایین می‌رفت. کنارش با اکراه روی دو زانو نشستم. وسوسه شدم تا دوباره به بهانه‌ی اطمینان از زنده‌بودنش، صدای ضربانش را امتحان کنم. با تردید و دودلی سر بر سینه‌اش گذاشتم. ضرب قلبش به وجودم رسید. کاش دنیا کمی هم با من دوست می‌شد. تپیدن‌هایش بی‌خبر از ذره‌ای عشق به سلول‌هایم تزریق شد. حسی که اگر می‌دیدمش هم نمی‌شناختم. نگاهش کردم. انگار جان‌ش داشت ته می‌کشید. نمی‌دانستم باید چه احساسی داشته باشم. نگران؟ شاد؟ یا غمگین؟ هیچ‌کدام‌شان وجود نداشت و من دراین‌بین فقط با خلأ، همان همزاد همیشگی یک حس بودم. گوش‌ی‌ام زنگ خورد. یک‌بار... دوبار... سه‌بار... خیره به چشمانش، گوش‌ی‌ام را جواب دادم. صدای عاصم بلند شد:

- چرا جواب نمیدی آخه دختر؟

با بی تفاوتی، زلزله به آخرین نفس‌های ضعیف پدر، گفتم:

- عاصم! بیا ... همین الان!

گوشی را روی زمین انداختم. عقب‌عقب رفتم. تکیه‌زده به دیوار، چانه‌ام را روی طاقچه‌ی زانوانم گذاشتم. نگاه بی‌احساسم را از جسم پدر برنمی‌داشتم. یعنی این مرد نفس‌های آخرش را می‌کشید؟ چرا ناراحت نبودم؟ چرا هیچ‌وقت پدری نکرد؟ چرا سازمان و رجوی را به همه‌ی زندگی‌اش ترجیح داد؟ هیچ‌وقت زندگی نکرد و به ما هم اجازه‌ی زندگی نداد. حالا باید برایش دل می‌سوزاندم؟ دیگر دلی نداشتم.

صدای زنگ در بلند شد. عاصم بود با همان قد بلند و صورت سبزه‌اش. نفس‌نفس‌زنان با چشمانی نگران به سمتم آمد.

- چی شده؟ طوریت شده؟

وامانده نگاهش کردم. کلماتش بریده‌بریده و مانند همیشه نگران به گوش می‌رسید.

- سارا با تو ام. تموم راهو دویدم. حالت خوبه؟

یخزده از در فاصله گرفتم و به سمت پدر رفتم.

- بیا تو... در رو هم ببند.

پشت سرم آمد. صدای بسته شدن در، سکوت آزاردهنده‌ی خانه را شکست. به همان دیوار قبلی تکیه دادم و زانوهایم را بغل گرفتم. عاصم چند قدم به داخل سالن آمد که ناگهان چشمش به پدر افتاد و خشکش زد.

- سارا! این جا چه خبره؟ چه بلایی سرش اومده؟

- مست بود... داشت اذیتم می کرد... مادرم هلش داد.

بی صدا کنار پدر نشست. نبضش را گرفت. گوشی را برداشت و فوریت‌های پزشکی را به خانه خواند. از کنار پدر برخاست و مقابلم زانو زد.

- سارا! وقتی امدادگر اومد، هیچ حرفی نمی‌زنی. مثل الان ساکت می‌شینی سر جات.

مگر چیزی برای گفتن داشتم؟ زبانم را به لب‌های خشکیده‌ام کشیدم.

- مُرد؟

به سمت آشپزخانه رفت. صدای بازشدن شیر آب در فضا پیچید. با لیوانی بلوری برگشت.

- نه! اما وضعش خوب به نظر نمیاد.

دوباره، روبه‌رویم زانو زد:

- بخور! رنگت پریده.

لیوان را میان دو دستم گرفتم. چرا مادر همیشه لیوان‌های بلوری دوست داشت؟ عاصم سری از تأسف تکان داد و کنارم نشست.

- مراقب مادرت باش یه وقت بیرون نیاد یا حرفی نزنه.

به جنازه‌ی مقابلم خیره شدم.

- بیرون نمیاد. فکر نکنم دیگه هیچ وقت هم حرف بزنه.

سرش را به سمتم چرخاند. غم صورتش محسوس بود. دستش را آرام، به طرف موهایم برد. صدای زنگ در بلند شد؛ به سرعت نیم خیز شد.

- پس یادت نره چی گفتم.

مأمورین امداد در حین رفتن به طرف پدر، ماجرا را جویا شدند. عاصم با آرامش خاصی برایشان توضیح داد که پدر مست وارد خانه شد، تلوتلوخوران پایش به فرش گیر کرد و به زمین افتاد. چشمانم به صورت کبود پدر، خیره مانده بود؛ ساکت و بی‌احساس. امدادگران

کارشان را شروع کردند. ماساژ قلبی، تنفس مصنوعی، احیا... فایده‌ای نداشت. نتیجه شد: «ایست قلبی؛ به دلیل مصرف بیش از حد الکل».

مُرد. لحظه‌ای که تمام عمر انتظارش را می‌کشیدم، رسید. اما چرا خوش حالی در قلبم جوش نمی‌زد؟ یکی از امدادگران به سمتم آمد.

- خانم شما حالتون خوبه؟

صدای عاصم بلند شد:

- دخترشه. ترسیده!

چرا دروغ می‌گفت؟ من نترسیده بودم. امدادگر، با لحنی مهربان جلوی دیدم را گرفت.

- اجازه میدی معاینه‌ات کنم؟

عاصم کنارم نشست. بوی متعفن الکل و آن چهره‌ی کبود و بی‌روح، داشت حالم را به هم می‌زد. بی‌توجه به عاصم و امدادگر، به سختی از

جايم بلند شدم. چشمانم گزگز می کرد. بايد به اتاقم می رفتم. زانوهایم قدرت ایستادن نداشت. دستم را به دیوار گرفتم و گام ها را کوتاه برداشتم. صدای متعجب عاصم در گوشم پیچید:

- سارا جان! کجا میری؟ صبر کن! بايد معاینه بشی.

چه قدر فضا سنگینی داشت. آن قدر سنگین که شانه هایم بی طاقت افتاد و زانوانم خم شد، چشمانم سیاهی رفت و بی حال روی زمین لیز خوردم. عاصم و امدادگر به سمتم دویدند و دنیا خاموش شد.

نمی دانم چه قدر در کمای خستگی فرو رفتم اما وقتی چشمانم را گشودم، همه جا به وسعت تک تک لحظات زندگی به تاري می زد و در این تاري، چهره ی آشنا و همیشه نگران عاصم، حکم چراغ چشمک زن را داشت، برای اعلام زنده بودنم. روی زمین، کنار کاناپه نشسته بود و با نگرانی نگاهم می کرد:

- خوبی سارا جان؟

فقط دانیال، سارا جان صدایم می زد. دست وصل شده به سِرْمام را نوازش کرد.

- از حال رفتی. پدرتو بردن. تا جایی که می شد همه ی کارها رو انجام دادم.

سرش را پایین انداخت و من فقط در سکوت تماشایش کردم. صدایش حزن داشت.

- پدرم وقتی با اون همه بدبختی از دنیا رفت، حال خواهرهام چیزی بدتر از تو بود. اما من، تو اوج ناراحتی، برای پدرم خوش حال بودم. چون حالش رو می فهمیدم... عذابی که می کشید و شرمی که تو چشمه اش بود رو درک می کردم. وقتی نون آور خونه شده بودم و خواهرام لقمه ی غذا می داشتن دهنش... مرگ واسه پدرم آرزو بود و من این رو توی نگاهش می دیدم. اما پدر تو...

مکث کرد.

- فکر نمی کردم مرگش تا این حد برات مهم باشه.

اهمیت نداشت. هیچ وقت اهمیت نداشت. مرگش شاید نوعی کریسمس هم محسوب می شد. اما چرا این قدر دیر و ناخواسته صدای تپش های قلبش را شنیدم؟ یعنی هیچ وقت دلش هوایی سر گذاشتن های دخترانه ام روی سینه اش نشد؟ سرم گیج رفت. چشمانم را بستم.

- مهم نبود... نه خودش، نه مرگش.

عاصم نفسی بلند کشید. انگار می‌خواست مسیر حرف را تغییر دهد.

- با خواهرام تماس گرفتم، گفتم براتون غذا درست کنن. امیدوارم ناراحت نشی، چون آدرس خونه رو دادم تا بیارن این جا.

با ابروهایی گره‌خورده، چشم‌هایم را گشودم. لحنش شوخی برداشت.

- این جووری نگام نکن! نمی‌تونستم تنهاتون بذارم. باید تا چندوقت، دست‌پختشون رو تحمل کنی. مادرت که فکر نکنم شرایط مناسبی واسه آشپزی داشته باشه. تو هم که اصلاً بهت نمی‌خوره این کاره باشی. تازه، مثل یه کدبانو، آشپزخونه رو سروسامون دادم.

کش‌وقوسی زنانه به گردنش داد و با صدایی پرعشوه، دستانش را مقابل چشمان گرفت.

- ببین پوستم خراب شده.

کاش می‌شد لبخند بزنم. کاش همه‌ی آدم‌های زمین همین‌قدر ترسو از آب درمی‌آمدند. تن صدایش را پایین آورد و با لحنی جدی و نگران گفت:

- می‌دونم الان وقتش نیست. اما نمی‌خواهی به فکر من به حال مادرت کنی؟ وضعیت روحیش اصلاً خوب نیست‌ها. وقتی از حال رفتی، بدون حرف نشست بالا سرت. تا وقتی معاینه‌ات تموم بشه از جاش جم نخورد. خیالش که از بابت سلامتی‌ات راحت شد، رفت تو اتاقش و در رو بست. اگه بخوای، من به دوست روان‌شناس دارم. می‌تونه کمکش کنه.

و زیر لب با صدایی که ته‌مانده‌اش را شنیدم، ادامه داد: «هرچند که حال خودتم تعریفی نداره.»

او از زندگی ما چه می‌دانست؟ چه خوش‌خیال بود این مسلمان. اخم‌هایم به هم پیچید و با نگاهم تیربارانش کردم. اما دریغ از عقب‌نشینی.

- سارا! لج‌بازی نکن. من کاری به تو ندارم. اما بذار این دوستمو بیارم تا مادرتو ببینه. پیرزن بیچاره از دست میره. اون وقت تنهاتر از اینی که هستی میشی. دوستم، روان‌شناس خوبیه. بذار زندگی‌تون به رنگی به خودش بگیره.

از کدام رنگ حرف می‌زد؟ در جعبه‌ی مدارنگی‌های زندگی‌ام، فقط یک رنگ وجود داشت: سیاه. یک عمر، خورشید و ماه و دریا و درخت را با سیاه نقاشی کردم. روزگرم سیاه بود، دیگر به زندگی‌ام چیزی نمی‌رسید. صدای زنگ در بلند شد و لبخندی اطمینان‌بخش بر لبش نشست.

- غذا رسید! نترس، نمی‌ذارم بیان داخل.

بعد ایستاد و با لحنی آرام به سمتم خم شد.

- یه مدت باید دست پختشون رو تحمل کنی. اصلاً نگران نباش یا یهو می کشه و خلاصت می کنه یا به زندگی ادامه میدی. مسمومیت و بیماری توش نیست!

بعد از آن شب نحس، عاصم هر روز با ظرفی پر از غذا به سراغمان می آمد. کمی خانه را مرتب می کرد. به زور، مقداری غذا به خوردم می داد. هوای مادر را داشت. نصیحت به گوشت می خواند. پرستاری می کرد و به قول خودش رسم مسلمانی به جا می آورد. اما روزها بی نمک تر از گذشته برایم می گذشت و من فقط در این فکر غوطه ور بودم که چرا در لیست مرگ از قلم افتاده ام؟ ثانیه به ثانیه، بذر کینه از خدای مسلمانان در دل می کاشتم و انتقام درو می کردم. هربار در بین حرف های هر روزه ی عاصم، جملاتی تکراری از احوال بد مادر و اجازه برای آمدن آن دوست روان شناسش، گوشت را نیشگون می گرفت. چرا نمی فهمید که دیگر دلیلی برای تلاش برای نفس کشیدن، در وجود دو ساکن این خانه نمانده است؟ اصلاً اگر می توانستم، سند مادر را شش دانگ به نام او می زدم تا هرچه دلش می خواهد، پسرانه خرجش کند؛ من اهل ول خرجی نبودم.

بهار هم به انتها می رسید، اما حال مادر روز به روز بدتر می شد. سکوت، چسبیدن به اتاق و سجاده، نخوردن غذا، همه و همه عاصم را نگران تر از قبل می کرد، و من بی تفاوت بودم. عاصم نگران مادر بود و حال بد او را به من گوشزد می کرد اما من فقط نگاهش می کردم.

نگرانی برای دیگران در خانواده‌ی ما بی‌معنی‌ترین حس بود. این‌جا ما حتی نگران خودمان هم نمی‌شدیم.

یک روز بی‌خبر از همه‌جا و دل‌زده از فضای سنگین خانه و خاطرات دانیال، به رودخانه و میله‌های خنکش پناه بردم. بهار، شیطنت مرغان دریایی را دوچندان کرده بود و زوزه‌ی ذوق‌زده‌ی قایق‌ها را صیقلی‌تر از گذشته. ملودی سازدهنی مرد دوره‌گرد، دل را می‌سوزاند. هنوز هم دانیال، حل‌نشده‌ترین معمای زندگی‌ام به‌نظر می‌آمد، و کینه‌ای شتری از جوانی مسلمان که این معما را، در جهنم خاموش زندگی‌مان گذاشته بود، در دلم قوت داشت. افکاری پاشیده‌اشتم که چنگال می‌کشید بر قلب یخ‌زده‌ام. انگار بهار هم، رستی زمستانی داشت.

حوالی عصر به خانه برگشتم. برق‌های خانه روشن بود و این نشان از حضور عاصم می‌داد. آرام وارد خانه شدم. صدایی ناآشنا و مردانه از آشپزخانه به گوشم رسید. تعجب کردم. بی‌سروصدا به سمت منبع صدا رفتم. کنار دیوار ایستادم. عاصم با مردی حرف می‌زد. مرد از شرایط بد روحی مادر می‌گفت و با اصطلاحاتی که از آن‌ها سر در نمی‌آوردم، توضیح می‌داد که مادر باید به ایران برود. عاصم با لحنی عصبی از او می‌خواست تا راه‌حل دیگری بیابد. راهی که آخرش به رفتن از این شهر منتهی نشود. مرد تأکید داشت که درمان، فقط برگشتن به سرزمین مادری‌ست و این عاصم را دیوانه می‌کرد. ناراحت بودم از اعتمادی که به عاصم کردم و از غریبه‌ای که در خانه بود و تجویزی که برای مادر داشت. ایران ترسناک‌ترین نقطه‌ی زمین، در افکارم محسوب می‌شد؛ پر از مسلمان، غوطه‌ور در کلمه‌ی خدا. آن‌جا یعنی ته دنیا. تصور سفر به آن خاک، بعد از سالیان دراز، باتوجه به تصویری که پدر مدام در پس افکار سازمانی‌اش برایمان در خانه از آن سخنرانی می‌کرد، غیرقابل باور می‌نمود. حتی اگر می‌مردم هم، پا به آن‌جا نمی‌گذاشتم. اصلاً منشأ اصلی خون‌ریزی و مرگ و زن‌کشی در جهان یعنی ایران. تا زمانی که پدر زنده بود، جنایات و هرج‌ومرج‌های این کشور، مدام از طریق تلویزیون و بروشورهای سازمان، در خانه دنبال می‌شد. هیچ‌وقت برایم اهمیتی نداشت، اما خواسته و ناخواسته به گوشم می‌رسید. صدای عاصم کمی بالا رفت و رشته‌ی افکارم را برید.

- ... یان! انگار تو نمی‌فهمی دارم چی میگم. انگار یادت رفته که قبل از این که این جوری دربه‌در بشم، رشته‌ی تو رو خوندم؛ پس یه چیزایی حالیمه. موضوع رو پیچیده نکن. سارا نباید از این‌جا بره؛ اینو بکن تو کله‌ات. هر درمانی، هر تجویزی که فکر می‌کنی درسته، باید همین‌جا انجام بشه، تو همین شهر!

مردی که حالا می‌دانستم، نامش یان است با لحنی آرام جواب داد:

- آروم باش پسر! تو انگار بیشتر از این‌که نگران این خانواده باشی، نگران خودتی. اگه درسایی که خوندی یادت مونده باشه، الان باید بدونی که اون زن بیشتر از هر چیزی به دوری از این‌جا و رفتن به خاک خودش احتیاج داره. تو منو آوردی این‌جا که مشکل اون زنو حل کنم، یا به فکر علاقه‌ی تو باشم؟

تکیه‌زده به دیوار، روی زمین چمباتمه زدم. حرف‌های سوفی در مورد عاصم کاملاً درست از آب درآمد. کاش دنیا چند لحظه ساکت می‌شد. گام‌های تند عاصم به سمت سالن، برای فرار از تجویز مرد، منتهی به ایست ناگهانی‌اش شد. صدای بندآمدن نفس‌هایش را شنیدم.

- سا ... سارا. تو این جایی؟!

پیشانی به زانویم چسباندم. دوست نداشتم چشمانش را ببینم. مسلمان‌ها، همه شبیه هم بودند. در هر چیزی دنبال منفعت خود می‌گشتند. انتهای محبت‌های این مرد هم به دل خودش می‌رسید، نه انسان‌دوستی. عاصم روبه‌رویم زانو زد. صدای قدم‌های موزون و باصلابت یان را شنیدم. جایی کنار عاصم ایستاد. حرکت محتاطانه و آرام دستان عاصم را روی انگشتانم حس کردم.

- سارا جان! از کجایی... یان این جایی؟ کی اومدی؟

چه قدر در صدایش، دستپاچگی موج می زد. نفس هایش تندتند از ریه هایش بیرون می دویدند. حوصله ی حرف زدن نداشتم. یان خم شد، بازوی عاصم را گرفت و بلندش کرد.

- میشه یه لیوان آب برامون بیاری؟

اعتراض عصی عاصم در گوشم دوید.

- آآ ... آخه ...!

- هیسس! ... آب لطفاً!

عاصم رفت اما با بی میلی. مرد درست روبه رویم، تکیه زده به دیوار راهرو نشست.

- ببخشید که بی اجازه وارد خونه تون شدیم. تو الان می تونی با پلیس تماس بگیری و یا حتی از هر دومیون شکایت کنی. یا این که ...

مکثی کرد و ادامه داد:

- یا این که به چشم یه دوست که اومدیم کمکت کنیم، نگاهمون کنی. باز هم میل خودته.

راست می‌گفت. می‌توانستم شکایت کنم. اما مهربانی‌های عاصم، مانند نمک زخم را می‌سوزاند. من کمک نمی‌خواستم. اصلاً چیزی نداشتم که برای حفظ‌کردنش، یاری بخواهم. ساکت ماندم و پیشانی‌ام را از زانویم جدا نکردم. نفسی عمیق کشید.

- من همه‌چیزو می‌دونم... و این جام تا کمک کنم.

همه‌چیز؟ همه‌چیز زندگی‌ام را فقط من می‌دانستم و بس. تقاضایی برای کمک نداشتم. پس برای هدایتش به بیرون، در جایم ایستادم. برافروخته اما آرام، گفتم:

- من احتیاجی به کمکتون ندارم.

بور و چشم آبی بود، مانند تمام آلمانی‌ها. از جایش تکان نخورد و در سکوت تماشایم کرد. سپس سری تکان داد.

- شک دارم، البته راجع به شما. اما... در مورد اون زن نه! مطمئنم که نیاز به کمک داره.

جسارتش، جنگ اعصابم بود. با صدایی نه‌چندان بلند غریدم:

- از خونه‌ی من برو بیرون!

ایستاد. کت سورمه‌ای‌رنگش را مرتب کرد و با آرامش دست در جیب شلوارش کرد.

- در مورد مهمون‌نوازی ایرانیا افسانه‌های عجیب‌گرایی شنیده بودم. اما انگار فقط در حد همون افسانه‌ست!

عاصم لیوان به‌دست و هراسان رسید.

- چیزی شده؟

این مرد قبل از یک روان‌شناس، دیوانه به‌نظر می‌آمد. دندان‌هایم روی یکدیگر قفل شده بود.

به‌سمتم آمد. درست روبه‌رویم قرار گرفت و با آرامشی عجیب، به چشمانم خیره شد.

- عاصم! من که میگم فکر ازدواجو از سرت بیرون کن. بیش‌تر از مادرشون احتیاج به کمک دارن.

صدای اعتراض عاصم بلند شد:

- یان! خفه شو.

گرمای عجیبی در سرم شعله کشید. دلم می‌خواست یک سیلی به صورت این آلمانی قدبلند بزنم. نفس‌هایم تند و بی‌نظم شدند. با صدایی خفه به سمتش هجوم بردم. یقه‌ی کتش را گرفتم و به سمت سالن کشیدم.

- گورتو از خونه‌ی من گم کن! عوضی!

لبخندش، پنجه می‌کشید بر صورتم. وسط سالن ایستاد و دستانش را به نشانه‌ی تسلیم بالا برد.

- آرووم! ... آروووم! مؤدب باش دختر ابرونی.

چه قدر از این نسبت تنفر داشتم. فریاد زدم:

- من ابرونی نیستم.

با ابروهایی بالارفته و متعجب به عاصم نگاه کرد.

- ۱۱۱۱! تو که گفتی عاشق یه دختر ایرانی شدی!

عاصم دستپاچه و عصبی لیوان را روی میز عسلی گذاشت و به طرف یان آمد.

- ببند دهنتو. بیا بریم بیرون.

و او را به طرف در هل داد. دوست داشتم با دو دستم گلوی عاصم را فشار دهم. عاصم با ضرباتی محکم به کتف یان، او را به سمت درب برد. یان لبخندبه لب، حین خروج ایستاد.

- سارا! اگه اون زن در حد یه انسان برات مهمه، ببرش ایران. این کارتمه. هر کمکی از دستم بریاد انجام میدم.

و کارت را روی کاناپه انداخت. عاصم او را از خانه بیرون کرد، در را بست و به سمتم آمد. سرش پایین بود و چهره اش برافروخته. صدایش ضعیف و خجالت زده به گوشم رسید.

- سارا. من عذر...

جنون داشتم. آن قدر زیاد که ضربان قلبم را به بلندی و وضوح می شنیدم.

- بیرون!

دیگر نمی خواستم بینمش. کلافه دستی به صورتش کشید و از خانه خارج شد. گنگ و گیج به سمت حمام رفتم. شیر آب سرد را باز کردم و با لباس هایم زیر دوش ایستادم. دو دستم را به دیوار گذاشتم و عمیق نفس کشیدم. آن قدر آتش در جانم زبانه می کشید که سرما را حس نمی کردم. شیر آب را بستم و بیرون آمدم. سرگردان و عصبی به سمت اتاق مادر رفتم. روی سجاده نشسته بود و زل زده به قاب عکس من و دانیال، چیزی زیر لب می خواند. روبه رویش نشستم. هیچ وقت به مادری قبولش نداشتم. اما او یک انسان بود یا نه؟!

یان چه می گفت؟ من از ایران می ترسیدم، ترسی آمیخته با نفرت. ایران کجای نقشه ی زندگی ام قرار داشت؟ دلم به حال این زن هم می سوخت. زنی که تک فرزندی والدینش بود و از ترس ناپدید شدن من و دانیال توسط شوهرش، نتوانست حتی در مجلس ترحیم پدر و مادرش شرکت کند. یان راست می گفت، باید در حد یک انسان برایش دل می سوزاندم. خیره شدم به چشمان خاموشش و پرسیدم:

- دوست داری بری ایران؟

صورتش خیس اشک شد. این زن به چه چیزی در آن خاک دل‌بستگی داشت؟ پریشان و گیج، با همان لباس‌های خیس، از خانه بیرون زدم. شب بود و تاریک. نسیم بهاری در نمناکی لباس‌هایم می‌پیچید و خنده‌های چند جوان مست، تمرکزم را به هم می‌زد. جمع شده در خود، خیابان‌ها را وجب کردم. چراغ‌های یک کلوپ برایم چشمک زد. وارد شدم؛ شکسته و تنها. روی اولین صندلی گرد و پایه‌بلند، جلوی پیش‌خوان نشستم. ترکیبی از نورهای قهوه‌ای و قرمز، چشمانم را زد. همیشه عطر سیگار به مشامم خوش می‌آمد، اما این بار نه. از مرد پیش‌خدمت تقاضای مشروب کردم. شاید آرامش به روحم می‌داد. همیشه آرامم کرده بود و من باز همان انتظار را داشتم. خوردم. جز سردرد و تجدید خاطرات چیزی عایدم نشد. تهوع و درد به معده‌ام لگد زد. دومین پیک را به جام ریختم... که دستی مردانه مانعم شد.

- شنیده بودم مسلمون‌ها از این چیزها نمی‌خورن. عاصم هیچ‌وقت نمی‌خوره.

سر چرخاندم. یان بود. نگاه بی‌تفاوتم را، به چشمان آبی‌اش دوختم.

- من مسلمون نیستم.

ابرویی بالا انداخت و سر تکان داد.

- اگه قصد کتک‌کاری نداری، بشینم!

در سکوت، به درد بی‌امان معده‌ام ناسزا می‌گفتم. صندلی گرد کناری‌ام را کشید و بر آن نشست. ساعت مچی مردانه و فلزی‌اش، با آن صفحه‌ی بزرگ و پرعدد، نظرم را جلب کرد. جام را از مقابلم برداشت.

- من زیاد با این چیزا موافق نیستم. بیش‌تر از آرامش، مشکلاتت رو زیاد می‌کنه، دختر ابرونی!

حواسم جمع نبود و حضورش در آن زمان درست در کنارم آزاردهنده. سرم را روی میز گذاشتم. فضای رو به تاریکی آن‌جا آرامم می‌کرد اما شلوغی‌اش بد بود. یان بی‌توجه به اطراف، با انگشت اشاره‌اش لبه‌ی جام را به بازی گرفت.

- بعد از این‌که عاصم از خونه‌ات اومد بیرون، تنها کاری که نکرد، کتک‌زدنم بود. اوووف! فکر کنم خدا خیلی دوستم داشت و اَلّا با اون چشمای قرمز عاصم، زنده‌موندم یه جور معجزه محسوب میشه.

او هم از خدا حرف می‌زد. این خدا انگار خیال بی‌خیالی نداشت. صدایش توی گوشم پیچید:

- می‌دونستی عاصم هم روان‌شناسی خونده؟ اما خب هیچ‌چیزش شبیه روان‌شناسا نیست. مخصوصاً اخلاق افتضاحش.

ولی از نظر من، عاصم روان‌شناسی بزرگ به حساب می‌آمد، که این‌چنین خام و رام، مرا به‌دنبال خود کشاند. کمی سر بلند کردم و به

ساعت مچی‌اش چشم دوختم. به‌سمتم چرخید.

- نمی‌دونم چی به عاصم گفتمی که اون‌طور رم کرد. اما وقتی که رفت، من همون‌جا تو ماشینم منتظر موندم. مطمئن بودم که از خونه می‌زنی بیرون.

بعد کش‌وقوسی به صورتش داد.

- ولی خب! انگار یه کوچولو تو اندازه‌گیری زمان اشتباه کردم. چون چندساعته که هیچی نخوردم و الان دارم از حال می‌رم.

صاف نشست و ادامه داد:

- مشخص نیست؟

این دیوانه چه می‌گفت؟ انگار از تمام دنیا فقط لبخند را به او بخشیده بودند. وقتی با بی‌تفاوتی‌ام مواجه شد، دستش را زیر چانه‌اش گذاشت و با لحنی مسخره ادامه داد:

- ظاهراً فعلاً از غذا خوردن خبری نیست. ...خب می‌دونی... به نظر من گاهی بعضی از آدم‌ها، بیش‌تر از آرامش و حرفای ایده‌آل روان‌شناسانه، به شوک احتیاج دارن و من امروز تمام تلاشمو کردم. انگار کمی هم موفق بودم.

شروع کرد به حرف‌زدن؛ از مادر، از حال و خیمش، از سکوتی که امکان ماندگاری داشت، از کمکی که باید می‌کردم، از... فقط گوش دادم. تمام عمر، نقش شنونده داشتم، مهربانی به لحنش پاشید.

.... می‌دونم از ایران و مسلمونا متنفری. عاصم خیلی چیزا از تو برام گفته. اما فراموش نکن که عاصم هم یه مسلمونه و تا جایی که می‌شد کمکت کرده. شاید ایران هم مثل عاصمِ مسلمون، زیاد هم بد نباشه.

کمک‌های عاصم برای علاقه‌ی احمقانه‌اش بود نه از سر انسان‌دوستی. مسلمان‌ها نفرت‌انگیزند. اعتماد به عاصم، حماقتم را به رخ کشید، اعتماد به ایران لابد تمام زندگی‌ام را به گنداب می‌کشانند؟... چانه‌اش را خاراند.

- اگه عاصم بدونه که دارم واسه رفتن به ایران تشویقت می‌کنم، احتمالاً می‌کشتم.

پچ‌پچ‌اش را شنیدم. «پسرهی احمق!» عاصم چه قدر ساده بود که ماندنم را مساوی با کامیابی‌اش می‌دانست. یان با انگشتانش روی میز ضرب گرفت.

- اصلاً شاید ایران خیلی بدتر از چیزی باشه که فکرشو می‌کنی. اما خب، به یه بار امتحانش می‌ارزه. حداقل فقط به خاطر اون زن که اسمش مادره... تو چرا خودت رو ایرانی نمی‌دونی؟

صدایم کش آمد.

- من نه ایرانی‌ام، نه مسلمون! فقط سارام.

سری تکان داد.

- اوه! با این‌که قابل قبول نیست، اما باشه. فقط سارا! خیلی دوست دارم نظرت رو در مورد اون عاصم دیوونه بدونم، که روی ابرها راه میره! ... نمونه‌ای بارز از یه عشق شرقی.

حرف‌هایش وجودم را به سخره می‌گرفت. از صندلی‌ام فاصله گرفتم و ایستادم.

- اونم یه عوضیه! مثل پدرم، مثل برادرم و همه‌ی مردهای دیگه.

ابرویی بالا انداخت.

- اوه! متشکرم دختر ابرونی. فکر می‌کردم مشکل تو با مسلمون‌هاست. اما بیش‌تر یه فمیستی.

بازویم را گرفت تا تعادلم را از دست ندهم.

- آخه فمنیست هم نیستی. اگه بودی که حال و روز مادرت اون طور نمی شد. واقعاً تو چه کاره ای؟

قدم‌هایم سست و لرزان به زمین کشیده می‌شد.

- من فقط سارام ... سارالالالال.

ندایی از درون مرا به سمت ایران هل می‌داد. مادر حق زندگی داشت. او تمام عمرش صرف حفاظت از من و دانیال در خرابه‌های فکری و سازمانی پدر شد. اما... اما رفتن به ایران هم یعنی خوردن زهر با دستان خود. کاش هرگز به دنیا نمی‌آمدم. به قول یان، شاید به یک‌بار امتحانش می‌ارزید. کم‌ترین سودش، ندیدن عاصم بود. یان، سنگینی‌ام را به دوش کشید.

- بهتره ببرمت خونه. اگه اين جا رهات کنم، بايد فردا با گل بيای بیمارستان ملاقاتم. چون احتمالاً اون عاصم ديوونه، دو تا پام رو خُرد مي‌کنه.

حرف‌های یان در مورد حال و روز مادر، و سفر به ایران در ذهنم تکرار می‌شد و مرا سرگردان‌تر از همیشه می‌کرد. یان آن شب در مستی و گیجی، مرا به خانه رساند. وقتی قصد پیاده‌شدن از ماشین را داشتم، مانعم شد.

- سارا! اجازه بده تا بازم به مادرت سر بزنم.

چشمانم را به او دوختم. آدم بدی به نظر نمی‌رسید.

- عاصم کلید داره.

خنده بر لب‌هایش نشست.

- در مورد حرفام فکر کن. یه سفر تفریحی نمی‌تونه زیاد بد باشه.

آن شب تا خود صبح، از درد معده و تهوع به خود پیچیدم. شاید یک سفر تفریحی زیاد هم نمی‌توانست بد باشد. هرچند که ایران برایم مطابق با جهنمی بود پر از مسلمان؛ و این، رضایت به رفتن را غیرقابل هضم می‌کرد.

بعد از آن شب، یان یک‌روز درمیان به مادر سر می‌زد و هربار دور از چشم عاصم، خواص سفر به ایران را برایم می‌شمرد. عاصم هم شبیه به او، قدمی عقب نمی‌گذاشت. هر روز، غذا می‌آورد و خانه را مرتب می‌کرد و من درکش نمی‌کردم! مگر می‌شود این‌قدر خوبی؟ در تمام آن روزها، همه‌ی عزمم شده بود ندیدن عاصم و او این را خوب می‌دانست. گاهی قبل آمدنش، از خانه بیرون می‌زدم و گاهی حکم حبس به

خود می‌دادم و در اتاقم را قفل می‌کردم. او هربار بعد از اتمام کارها در اوج صبوری، چند ضربه به میله‌های زندان خودساخته‌ام می‌زد که غذا گرم است، همه‌جا مرتب است، خودش عزم رفتن دارد و من می‌توانم آزاد شوم از قفس اتاق. توصیه‌های یان برای سفر به ایران روزه‌روز درگیرترم می‌کرد. او در هر جلسه‌ی ملاقاتش از عدم بهبود مادر می‌گفت و این‌که شاید دیگر، هیچ‌وقت زمان حال را زندگی نکند.

فصل بهار به همین روال گذشت و تابستان هم تا کمر خم شد. حالا دیگر ندیدن و بودن عاصم، و حضور یان، برایم حکم عادت را داشت. عاصمی که نمی‌دیدمش اما حضورش را در خانه حس می‌کردم و یانی که هیچ‌چیزش شبیه روان‌شناس‌ها نبود. نه خاطرات پر پیازداغش، نه خنده‌های بی‌خیالش، نه چشمان آبی‌رنگش وقتی که به دست‌پخت‌های گرم عاصم می‌افتاد و آب دهانش را با صدا قورت می‌داد. چرا با این‌همه غذایی که می‌خورد، چاق نمی‌شد؟ دانیالی دیگر وجود نداشت، اما حمایت‌های عاصم و دیوانگی‌های یان، دلم را کمی گرم می‌کرد به چند نفس اضافه برای زنده‌ماندن. ولی مادر و راه درمانش، همان چند نفس را هم به شماره می‌انداخت.

تابستان هم چمدان سفر بست که پیاده‌روی یان روی ذهن مخدوشم جواب داد و من عزم یک تصمیم قطعی، برای حفظ مادر نمودم. نمی‌دانم چند روز تا خزیدن خزان به شهر راه بود، که به رودخانه‌ی همیشه‌محبوبم پناه بردم. تنها جایی که صدای خنده‌هایم را کنار دانیال، در حافظه‌ی شنوای موج‌هایش داشت. نمی‌توانستم قاطعانه تصمیم بگیرم. ترس و تنفر از ایران، پاهای رفتنم را قلم کرده بود. پشت نرده‌ها

رو به رودخانه ایستادم. باز هم جیغ مرغان دریایی و خرناس قایق‌های خسته. باز هم خنکای فشردن میله‌ها در کف دست و عطر دریایی رودخانه. دانیال! ریه‌هایم به عمق یک چاه، نفس گرفتند و من حسرت نبودن برادر را آه کشیدم. فکری بچه‌گانه به ذهنم خطور کرد. من و دانیال هرگاه سر دوراهی گیر می‌افتادیم و نمی‌دانستیم چه کنیم، هریک در گوشه‌ای می‌ایستادیم. دستان‌مان را به عرض شانه می‌گشودیم و با چشمان بسته، آرام‌آرام انگشتان اشاره را به هم نزدیک می‌کردیم. اگر تا سه مرتبه، سر انگشت‌هایمان به هم می‌خورد، شک‌مان باید عملی می‌شد. این بار هم امتحان کردم اما تنها. بدون دانیال. به یاد روزهای بودنش. هر سه مرتبه، دو انگشت اشاره‌ام یکدیگر را بوسیدند. ... باید می‌رفتم! به ایران، کشور وحشت و کشتار! نفسی از عطر رودخانه گرفتم و راهی خانه شدم. حوالی غروب بود و روشنایی چراغ‌های شهر، یکی‌یکی به عابران سلام می‌دادند. بعد از ساعت‌ها پیاده‌روی، خود را مقابل خانه یافتم.

ماشین مشکی یان کنار پیاده‌رو بود؛ یعنی او طبق برنامه‌ی همیشگی مهمان ناخوانده‌ی سرای تاریک ماست. خسته وارد خانه شدم. گرما و روشنایی، روی صورتم ریخت. هنوز در را نبسته بودم که دو صدای آشنا، در گوشم موج زد؛ یان و عاصم. حضور هم‌زمان آن دو در خانه کمی عجیب بود. صدایشان که سعی در حفظ امواجش داشتند، از آشپزخانه می‌آمد. دلیل این گفت‌وگوی نه‌چندان دوستانه‌شان، چه می‌توانست باشد؟ آرام در را بستم و با قدم‌هایی پاورچین به سمت آشپزخانه رفتم. جر و بحث‌شان حس کنجکاوی‌ام را قلقلک داد.

- یان! تو حق نداشتی همچین غلطی کنی. قرار ما این نبود.

صدای یان همان آرامش همیشگی اش را داشت.

- من با تو قرار نداشتم. ما اومدیم این جا تا به این مادر و دختر کمک کنیم. نه این که مراسم عروسی تو رو برگزار کنیم.

صدای نفس های تند و عصبی عاصم را می شنیدم.

- یان! میشه خفه شی؟

لبخند گوشه ی لب یان را با چشمان بسته هم می توانستم تصور کنم.

- عذر می خوام، نمی شه. الان که دارم فکر می کنم می بینم اون سارای بیچاره در مورد تو درست فکر می کرد. حق داشت که می گفت اگه کمکی بهش کردی، فقط به خاطر علاقه ی احمقانه ات بود.

صدای شکستن چیزی بلند شد، و من قدم های بی صدایم را تند کردم. باید می فهمیدم آن جا چه می گذرد. بدون کشیدن یک نفس اضافه، پشت دیوار آشپزخانه، مخفی شدم. حالا هر دو نفرشان در تیررس نگاهم قرار داشتند. عاصم، یان اسپرت پوش را به دیوار چسبانده بود و کلماتی از لای دندان های پیچ شده اش بیرون می آمد:

- دهن‌تو ببند یان! من هیچ‌وقت به‌خاطر علاقه‌ام، به سارا کمک نکردم.

یان، نگاهش را مستقیم به چشمان او دوخته بود. عاصم کلافه و عصبی یقه‌اش را رها کرد و روی صندلی چوبی کنار میز نشست. یان دستی به یقه‌ی چروک‌افتاده‌اش کشید و با لحنی بی‌تفاوت ادامه داد:

- اما سارا این‌طور فکر نمی‌کنه.

عاصم عصبی دستی به صورتش کشید و سری تکان داد.

- اشتباه می‌کنه. هرکس دیگه‌ای هم بود کمکش می‌کردم. تو منو می‌شناسی، می‌دونی چه‌جور آدمی‌ام. مگه بچه‌بازی که با یه نگاه عاشق شم. کمکش کردم چون تنها بود. چون مثل من گم‌شده داشت. چون بدتر از من، سرگردون بود. یه دختر جوون که می‌ترسیدم از سر فشار روحی، بلایی سر خودش بیاره. که اگه نبودم، الان یه جایی وسط سوریه و عراق داشت سرویس می‌داد. اولش واسم مثل هانیه و سلما و حلما بود؛ اما بعدش نه. کم‌کم فرق پیدا کرد. یان! من حیوون نیستم. بفهم!

دلم به حال عاصم سوخت. راست می‌گفت، اگر نبود، من هم به سرنوشتی مثل هانیه و سوفی دچار می‌شدم. آرام و پاورچین به‌سمت در رفتم و با کوبیدنش به‌هم، یان و عاصم را از آمدن آگاه کردم. آن‌ها نباید می‌فهمیدند که حرف‌هایشان را شنیده‌ام. یان از آشپزخانه بیرون

آمد و با صورت خندان حالم را پرسید. با کمی تأخیر، عاصم هم آمد. سر به زیر و ساکت. با همان عطر تلخ همیشگی اش. نزدیکم که رسید، سلامی کرد و از خانه خارج شد. ناراحت بود. یان سری از تأسف تکان داد.

- زده به سرش! بشین. واسه خودمون قهوه درست کرده بودم. الان برای تو هم میارم. واسه تنبلای خواب‌آلود خوبه.

صدای خنده‌اش بلند شد.

- می‌بینی تو رو خدا! من و عاصم شدیم کارگرای تو. اصلاً هم به روی خودت نیاری که همه‌ی کاراتو انداختی گردن ماها! آرزوی خوردن یه غذای ایرانی رو هم که به دلمون گذاشتی؛ نه سلیقه‌ای، نه دست‌پختی. من موندم اون عاصم بی‌عقل از چی تو خوشش میاد. اخلاق خوبت؟ خونه‌داری ممتازت؟ آشپزی حرفه‌ایت؟

همیشه زیاد حرف می‌زد. اما راست می‌گفت. عاصم به چه چیز یک مرده‌ی متحرک دل بسته بود که دست برنمی‌داشت؟ با دو فنجان قهوه روبه‌رویم نشست و لحن مهربانش، کمی جدی شد:

- خب! تصمیمت رو گرفتی؟

یکی از فنجان‌ها را زیر بینی‌ام گرفتم و روی کاناپه لم دادم.

- میرم ایران.

عطر قهوه همیشه حکم مستی می‌داد. لب‌خند روی لب‌های یان نشست و جرعه‌ای از فنجان‌ش نوشید.

- این عالیه! انگار باید یه فکری هم به حال عاصم کنم.

مکثی محتاطانه در جملاتش آمد.

- حرف‌هاش رو شنیدی؟ دیدی در موردش اشتباه فکر می‌کردی؟

تعجب کردم! او از کجا می‌دانست؟ با لب‌خند به صورتم خیره شد.

- وقتی گوش وایساده بودی دیدمت... پات از کنار دیوار زده بود بیرون. راستی مامانت می‌دونه با کفش می‌ای داخل؟

یان آدم باهوشی بود. چه لحن جالب و بامزه‌ای داشت. آن شب از تصمیم برای سفر به ایران گفتم و یان قول داد کمکم کند. عزم سفر

کردم؛ بی‌توجه به عاصم و احساسش. انگار مهربانی عاصم واگیر داشت و هر انسانی در هم‌نشینی با او، دچارش می‌شد. این را از محبت‌های بی‌دریغ یان فهمیدم؛ وقتی چند روز متوالی، تمام وقتش را صرف مهیانبودنِ مقدماتِ سفرِ من و مادر به ایران کرد.

در این‌بین دیگر خبری از عاصم نشد، که فهمیدم از خجالت یان درآمده و دعوایشان شده و قهر کرده؛ اما غذای گرم هر روز من و مادر را از قلم نینداخته و پیک موتوری را مأمور به آوردنش کرده است. متوجه شدم که مردها، کودک‌ترین کودکان جهانند. اما عاصم باید می‌فهمید که مردگان هرگز عاشق نمی‌شوند.

بعد از مدتی، همه‌ی کارها انجام شد. من و مادر برای پرواز به ایران، بی‌خداحافظی از عاصم، همراه با یان عازم فرودگاه شدیم. در مسیر فرودگاه، ترسی در دلم زبانه می‌کشید. بهایِ سلامتی مادر زیادی سنگینی نمی‌کرد؟ دل‌کندن از امنیت و آرامش، بریدن از خاطرات، جداشدن از رودخانه و میله‌های یخ‌زده‌اش و پریدن در گردابی داعش مسلک به نام ایران. کل داشته‌هایم در زنی میان‌سال به نام مادر خلاصه می‌شد که آن‌هم جز احساس دین، برایم هیچ ارزشی نداشت. حالا بیش‌تر از هر وقت دیگر، دلم برای سرما و مرغان دریایی تنگ می‌شد، و شاید قهوه‌های تلخ عاصم، پشت شیشه‌های کافه‌ی محل کارش که خبثت داعش، فرصت نشان‌دادنش را به برادرم دانیال، از من گرفت. آفتاب پاییز روی صورتم انگشت می‌کشید و فکر می‌کردم، عاصم چه حالی می‌شود وقتی غذای امروز را به خانه بفرستد و بفهمد، که حتی زحمت یک خداحافظی را هم به خود ندادم.

در سالن فرودگاه منتظر بودیم و یان با آن کتوشلوار اتوکشیده‌اش کنار چمدان‌ها، مدام موارد مختلف را به من متذکر می‌شد. از داروهای مادر گرفته تا مراجعه به آموزشگاه زبان یکی از دوستانش در ایران، برای تدریس زبان آلمانی و پرشدن وقت. بیچاره یان که نمی‌دانست، نمی‌توانم بیش‌تر از چند کلمه فارسی حرف بزنم و برایم خواب آموزش می‌دید. در میان پرچانگی‌های یان، شماره‌ی پروازمان اعلام شد. لرزیدم؛ نه از سرما، از فرط ترس از ایرانی که دیگر عاصم و یانی در آن نداشتم تا دل بسوزانند و مهربانی خرج کنند. با قدم‌هایی لرزان، آرام‌آرام صدای شاید آخرین گام‌هایم را، روی خاک آلمان به خاطر می‌سپردم. این‌جا سرزمین من محسوب می‌شد و انگار مادر نمی‌خواست بفهمد که این‌جا دانیال را داشتیم؛ حداقل خاطرات شیرینش را. و من مجبور بودم. نفس‌هایم را عمیق‌تر کشیدم. باید تا چند ساعت، هوا برای امنیت ذخیره می‌کردم. امنیتی که با ورود به هواپیما دیگر نداشتمش. صدایی مردانه، نفس‌نفس‌زنان نامم را خواند:

- سارا! ... سارا!

عاصم بود. شک نداشتم. سر چرخاندم. کاپشن چرم و قهوه‌ای‌رنگش از دور در دیدم نشست.

یان ایستاد و لبخند زد.

- بالاخره اومد. پسرهی لج‌باز.

عاصم قدم‌هایش تند و نفس‌هایش تندتر در گوشم پیچید.

- فکر کردم پرواز کردین. خیلی ترسیدم!

کاش بالی داشتم تا آرزوی قدم‌زدن را به دل زمین می‌گذاشتم. یان با همان لبخند کنج لبش، به‌سمتم آمد.

- بلیطا رو بده من. من کارای مادرو ردیف می‌کنم تا تو بیای.

دوست نداشتم با عاصم تنها بمانم حتی اگر تمام دنیا در آن فرودگاه جمع می‌شدند، اما چاره‌ای نبود. نگاهش کردم. نفس‌زنان، زبان به روی لب‌های خشک‌شده‌اش کشید.

- تصمیمت رو گرفتی؟ می‌خوای بری؟

با مکث، سری به نشانه‌ی تأیید تکان دادم. لحنش پر از قطعیت شد.

- پس این‌که بگم نرو، بی‌فایده‌ست. درسته؟

فقط نگاه کردم. او به چه چیزی دل بسته بود؟ دلم به حالش سوخت. دستی به چانه‌اش کشید و صدایش غمگین شد.

- پس فقط می‌تونم بگم، سفر خوبی داشته باشی.

سری تکان دادم و عزم رفتن کردم، که مهربان‌تر از همیشه صدایم زد: «سارا!». ایستادم. در مقابلم قرار گرفت. صورت به صورت. نگاه در نگاه.

- هیچ وقت به خاطر علاقه‌ای که بهت داشتم، کمکت نکردم.

چشم در چشمش دوختم. بی حس و سرد.

- می‌دونم.

لبخند زد و با لحنی پر مین گفت:

- سا ... سارا! من. من واقعاً دوستت دارم. اگه مطمئن شم که تو هم ...

حرفش را بریدم، یخزده و بی‌روح.

- تو فقط یه دوست خوبی؛ نه بیش‌تر.

خشکش زد. تبسم کنار لبش، طعم تلخی به کامم نشانده. دستی کلافه به چانه‌اش کشید و نفس پر از بغضش به فضا پاشید.

- نگران نباش! جایی که میری، خاکش رسم جوونه‌زدن یادت می‌ده. من... من هم همیشه دوست... دوست می‌مونم. هر وقت احتیاج به کمک داشتی روم حساب کن.

جوونه‌زدن؟ آن هم در خاکی که برای زنده‌به‌گوری به‌سمتش می‌رفتم؟ عاصم بیچاره! کاش هیچ‌وقت دل نمی‌بست، آن هم به دختری که از دل، فقط اسمش را به ارث داشت و آناتومی علمی را کامل می‌کرد. سری تکان دادم و به یان پیوستم. او هم آمد و ماند، تا آخرین لحظه؛ با لبخندی که بوی بغض می‌داد و او سرسختانه مقاومت می‌کرد. کاش من هم معنی دوست‌داشتنی جز با طعم برادرانه را می‌فهمیدم.

هوایما پرید و من تپش‌های ترس را حس کردم. بدون عاصم و یان! نگاه دوخته به آسمان پشت پنجره‌ی هوایما. دل‌کندن از ته‌مانده‌ی آرامش زندگی برای ادای دین، سخت‌ترین کار دنیا بود، و من انجامش دادم؛ به همت یان و سکوت طوفانی عاصم. مادر در تمام مسیر، تسبیح به‌دست ذکرهای مشق‌شده از خدایش را مرور کرد و لب از لب باز نکرد. گاهی دلم برای صدایش تنگ می‌شد؛ صدایی که خنده‌های دانیال را در گوشم به خاطر می‌آورد. چه‌قدر هوس برادرانه‌هایش را داشت، بی‌توجه به سوفی و حرف‌هایش. کاش آن دوست مسلمان هرگز از خیابان‌های روزمره‌ی تنها خدای زندگی‌ام نمی‌گذشت و آن را سهمی از تمام دنیا، برای من می‌گذاشت.

هرچه به ایران نزدیک‌تر می‌شدیم، تپش‌های قلبم کوبنده‌تر می‌کوبید. هنوز تصویر آن زن‌های چادر مشکی‌پوش و آن مردهای ریش‌دار را در برنامه‌های مورد علاقه‌ی پدر به خاطر داشتم، که چه‌طور انسانیت را زیر پا له می‌کردند. حالا باید بیش‌تر از آن روزها می‌ترسیدم؛ چون قطعاً

ایران واقعی، قصّاب‌تر از ایران برنامه‌های تلویزیونی بود؛ به‌مراتب زشت‌تر و کریه‌تر. نمی‌دانم چه‌قدر خیره به ابرها ماندم، که ناگهان ورود به مرزهای ایران، از طریق بلندگوهای هواپیما اعلام شد. پسری جوان، تمسخروار از رعایت حجاب خواهران گفت و دوستانش خندیدند. تعداد زیادی از زنان یک‌به‌یک، روسری و شال از کیف‌هایشان بیرون می‌آوردند و برخلاف میل باطنی، با غُرزدن‌های زیر لبی آن را بر سر می‌کشیدند. چه‌قدر عقب‌ماندگی بر این دیار حکمرانی می‌کرد. مادر را از نگاه گذراندم. مثل همیشه روسری به سر داشت و در سکوت، تسبیح می‌انداخت محض رضای خدایش! به اجبار گرهی روسری آبی‌رنگم را محکم‌تر کردم. همان که در آخرین لحظه‌ی خداحافظی، عاصم به من هدیه داد و مهربان‌تر از همیشه روی سرم گذاشت. غم چشمانش در ذهنم مرور شد. روسری را دور صورتم مرتب کرد، یک گام به عقب برداشت و تماشایم کرد. بازتاب تصویرم را در پنجره‌ی کنارم دیدم؛ چه دیزاین زیبایی داشت با آسمانی چشمانم. صدای مردی جوان از صندلی جلو بلند شد:

- خواهرها! غر نزنید... استغفرالله!... خواهرم شما!... بله بله، با خودتونم. اون شراره‌های آتسو بده تو. آقربون اون قدت!

ابلهانه به نظر می‌رسید. القای افکار مذهبی، آن هم در عصر شکوفایی فکری انسان. انگار ایرانی‌جماعت، با تفکر میانه‌ای نداشت. حالا دیگر به سرزمین مادر رسیده بودیم. مسافران با هدایت محترمانه‌ی میهمان‌داران محجّه، اما خوابیده در آرایش، تکتک به‌سمت در خروجی هواپیما هدایت می‌شدند. این یعنی شروع سقوط. با ترس روی پله‌های هواپیما ایستادم. بادی شدید روسری‌ام را عقب کشید و من وحشت‌زده به آن چنگ زدم.

همه چیز شروع شد. این جا ایران بود. مادر لبخند زد و نفس گرفت؛ عمیق. چشمانش حرف می زد، اما زبانش نه. گونه هایش پر شد از مروارید و من فقط نگاهش کردم. این زن چه چیزی برای دل بستن در این خاک داشت؟

وارد سالن فرودگاه شدیم. کمی عجیب به نظر می رسید. تمیز بود و شیک. با تعجب به اطراف نگاه کردم. فرودگاهش که شباهتی به تصویرسازی اخبارهای مورد توجه پدر نداشت. چشم چرخاندم. تا جایی که مردمک هایم یاری می کرد، مردمانی در تیررس قرار داشتند که اکثریت، عمل های مختلف و عجیب زیبایی، روی صورتشان چشمک می زد. این جا چه قدر مدل و سوپرمدل حضور داشت. شاید جشنواره ی بازیگران اخلاقی و غیراخلاقی سینمایشان بود، و شاید بزمی که ثروتمندان را در این جا جمع می کرد. دکور چهره و لباس زنان و مردان، چیزی جز یک مهمانی عظیم را به ذهنت نمی رساند. همه چیز برایم گنگ بود. صدای خوش حالی افراد از دیدار یکدیگر، بوی رایحه ی ادکلن های روز دنیا در فضا، مانیتورهای بزرگ و پیشرفته، ستون های بلند و صندلی های شیک و به روز! این جا واقعاً ایران بود؟

با قدم هایی بهت زده از دیدن جوانان غرق در آرایش، و وسواس در مدل مو و پیچیده در لباس های خوش دوخت و مارک، آرام آرام به سمت خروجی رفتم. با چمدانی در دست و مادری حیرت زده. بیرون در، همه چیز زیبا به دید می آمد. چشمم به چند زن و دختر چادریوش افتاد. شبیه صوراتم

از مذهبی ها نبودند. دو دختر جوان، با روسری و کفش های رنگی که با کیف شان ست شده بود و سیاهی چادر را به رخ می کشید و دو زن

میانسال شیک‌پوش و چادری. نورپردازی، طراحی فضای سبز، ماشین‌های آخرین مدل پارک‌شده در انتظار مسافران، معماری زیبا، نظم تاکسی‌های زردرنگ و... همه در خاک تباهی‌ها و عقب‌ماندگی‌ها؟! هواپیما واقعاً در ایران به زمین نشسته بود؟ سرزمین زشتی و کشتار؟ شاید در خاکی دیگر بودیم و من نمی‌دانستم.

سوار اولین تاکسی زردرنگ شدیم. فضای ماشین پر از عطری عجیب و دل‌نشین، که در هیچ کجای کشور آلمان به مشام نخورده بود، مسخم کرد. راننده چمدان‌ها را در صندوق عقب جاسازی کرد. من چشم برنمی‌داشتم از تسبیح، و سر عروسک موبلند آویزان از آئینه‌ی جلو. راننده نشست و پارچه‌ای قرمز از روی داشبورد برداشت و در حین پاک‌کردن شیشه، آدرس را پرسید. نمی‌توانستم درست فارسی صحبت کنم. مادر هم که روزه‌ی سکوتش را نمی‌شکست. آدرس خانه‌ی قدیمی‌مان را در ایران، که سال‌ها قبل روی تکه‌کاغذی توسط پدر ثبت شده بود و مدتی قبل به کمک یان از میان اوراقش یافته‌ام به راننده دادم. پیرمرد نگاهی به کاغذ انداخت و با صدایی زمخت، گفت:

- اوه! اسم خیابونای تهران خیلی وقته عوض شده. این آدرسو از کجا آوردین؟

نگاهش کردم. لغتی مناسب برای پاسخ‌گویی نمی‌یافتم. گنگی‌ام را که دید لبخند زد:

- پس شانس آوردین که گیریه پیرمرد افتادین. آخه جوون‌ها که اسم قدیمی خیابون‌هارو بلد نیستن. اما نگران نباشین می‌برمتون.

یعنی خیابان‌های این‌جا چند اسم داشت؟ هرچه بیشتر در خیابان‌ها دور می‌زدیم، شگفتی من بیشتر می‌شد. انگار تمام شهر میزبان بودند؛ در یک مهمانی بزرگ. پدر برای آزادی همین خلق شعار می‌داد و فریاد می‌کشید؟ خیابان‌هایی زیبا، شلوغ و پر ترافیک. تفاوتی عظیم بود میان تصورات حک‌شده در مویرگ‌های مغزم و چیزی که می‌دیدم.

صدای پیرمرد، رشته‌ی افکارم را گسیخت.

- تا حالا ایران نیومدی دخترم؟

آمده بودم اما نه با پا! با بروشورهای پدر و برنامه‌های تلویزیونی. پیرمرد سری تکان داد.

- ظاهراً فارسی بلد نیستی. اشکال نداره. من مسافر مثل شما زیاد دیدم. یه مدت که بگذره از منم بهتر فارسی حرف می‌زنی. غصه‌ات نباشه باباجان.

بابا؟ چه مِه‌ری در باباگفتنش موج می‌زد. حسی غریب که هیچ‌وقت تجربه‌اش را نداشتم. نشستن در یک تاکسی زرد، آن هم در کشوری که کابوس حاکمیتش تیشه شد بر ریشه‌ی زندگیمان، ناباورانه‌ترین ممکن دنیا به نظر می‌آمد. بیچاره پدر که عمرش به مستی و سلام بی‌جواب هیتلری در دنیای سازمانی‌اش گذشت و نفهمید که خلق ایران در گیرودار روزمرگی، فراموششان کرده‌اند. خیابان‌ها گاهی پر از دست‌انداز بود اما اغلب زیبا بود. پر از هجوم زندگی، موجی از هالیوودزدگی و سنت‌گرایی که در ظاهر مردم و صف‌ناوایی‌هایشان، به چشم می‌آمد. حکایتی از کلاغ و تلاش بی‌فرجام برای طاووس‌شدن. چه قدر تأسف داشت حال این مردم. در ترافیکی بی‌انتهای زندانی شدیم. دلهره‌ای به وجودم چنگ زد. پیرمرد سری تکان داد.

- هعییی! یادش به‌خیر! این آدرس خیلی از خاطرات گذشته رو برام زنده کرد. چه روزایی بود. الانم رو نبین. تو جوونی یه یلی بودم واسه خودم. خدا ننه و بابامو بیامرزه.

آه کشید؛ بلند و غمناک.

- هعییی جووونی!.. به قول نوری گفتنی: ما برای... آن که ایران... خانه‌ی خوبان شود، رنج دوران برده‌ایم... اما آخرش از کل رنج دوران، سهممون شد همین یه ماشین و کرایه‌اش، که نون زن و بچه‌مون رو باهاش میدیم. بازهم خدارو شکر. راضی‌ام. امنیت باشه، ما به نون خشکم راضی هستیم.

خدا!... بختکی که برای تمام زندگی‌ام نقشه داشت و حالا از زبان این پیرمرد، آتش می‌کشید و سینه‌ام را می‌سوزاند. اما باید عادت می‌کردم، خدا ورد زبان این جماعت ایرانی بود. بالاخره بعد از ساعت‌ها ترافیک سرسام‌آور، اما پر از مردم‌شناسی به خانه رسیدیم. کوچه‌ای طویل و پی‌صدا، با درختانی پاییز زده در دو طرفش. عطری شبيه به قرمه‌سبزی‌های مادر، بینی‌ام را قلقلک می‌داد. گرگ‌ومیش عصر، یکی در میان چراغ آپارتمان‌ها روشن می‌شد. چشمان مادر دودو زد و من تک‌خانه‌ی ویلایی را میان هجوم آپارتمان‌ها دیدم. پیرمرد چمدان‌های بزرگ و چرخ‌دار را جلوی پایمان گذاشت و آدرس خانه را با اسم‌های جدیدش، روی تکه کاغذی نوشت و به دستم داد.

- این رو داشته باش که یه وقت به مشکل نخوری. به ایرون خوش اومدی باباجان. ان‌شاءالله کنگر بخوری و لنگر بندازی. این جا یه تیکه نون بربریش و یه انگشت پنیر ليقوانش، می‌ارزه به کل فرنگستون و آدماش.

باز هم «باباجان» اش در گوشم طنین انداخت. چشم‌ها و لبخندش، زیادی مهربان بودند. این سرزمین پر بود از عاصم. تیر چراغ‌برق‌های روشن کوچه، در نفس‌های انتهایی روشنای عصر، به دل چشمانم نشست. کنار مادر، روبه‌روی در بزرگ و رنگ و رورفته‌ی خانه ایستادم.

قارقار کلاغ‌های بی‌کار، از بین درختان و روی سیم‌های برق، در گوشم خوشامدی ترسناک می‌خواندند. کلید را به طرف در بردم. این گشایش را حق مادر می‌دانستم. کلید را در مشتش قرار دادم. با دستانی لرزان، صورتی خیس از اشک و مکثی طولانی آن را چرخاند. با قیژی گوش‌خراش، در باز شد. هر دو در چارچوب در، خیره به فضای تاریک حیاط ایستادیم. عطری از گذشته‌ی مادر بر مشامم خزید. دو قدم به داخل رفت. همراهی‌اش کردم. کهنگی در برگ‌های مرده‌ی زیر پایمان، حس می‌شد. خانه‌ای عجیب، شیشه فیلم‌های ایرانی که گاه مادر دور از چشم پدر تماشا می‌کرد، با حیاطی بزرگ و مدفون در برگ‌های چندین‌ساله، که محصول درختان بلند و تنومند و حوضی بزرگ که از علائم حیاتی‌اش، فقط آبی لجن‌گرفته بود. خانه‌ای بزرگ با ایوانی طویل که دو یا سه پله، آن را به حیاط وصل می‌کرد و بی‌شباهت به محل تجمع ارواح نبود. بوی تند علف‌های هرز و بلند، با تلنبار پوسیده‌ی سبزه‌های چندین‌ساله روی زمین، بی‌میلی برای بازدید بیش‌تر را به چشمانم تزریق می‌کرد. نمی‌دانستم حسم چیست؟ نفرت یا علاقه؟ اما هرچه که بود ماندن را دوست نداشتم. عقب‌گرد کردم و تنهایی از خانه خارج شدم. پیرمرد با دستمالی قرمز، شیشه‌های ماشین‌اش را پاک می‌کرد.

- هتل.

دست از کارش کشید.

- می‌خواین برین هتل باباجان؟

با سر تأیید کردم. مادر قصد دل‌کندن نداشت، اما من هم دلیلی برای ماندن نمی‌دیدم. با گام‌هایی تند به سراغش رفتم و دستش را کشیدم. ابرو گره‌زده، پا سفت کرد و تکان نخورد. درست مانند کودکی لج‌باز.

- بریم هتل. این خونه الان قابل سکونت نیست.

سر جایش ایستاده بود. کلافه شدم.

- اگه بیای بریم هتل. قول میدم فردا صبح، چندنفر رو بیارم تا این‌جا رو تمیز کنن. بعد خیلی راحت می‌تونیم این‌جا بمونیم.

رضایتش جلب شد و به‌سمت ماشین رفت. در همه‌ی فکری خودم و مادر، راهی هتل شدیم. ذهنم میدان جنگ بود. این‌جا هتل‌هایش هم زیبا بود و من گیج ماندم در میان شنیده‌ها و دیده‌هایم. پیرمرد راننده لبخند می‌زد، دربان هتل لبخند می‌زد، مسئول رزرو لبخند می‌زد، کارگر ساده‌ای که چمدان‌ها را حمل می‌کرد، لبخند می‌زد. این‌جا لبریز بود از مسلمانان ترسو. درب اتوماتیک و پیشرفته‌ی اتاقم را محکم بستم و برای اطمینان بیش‌تر، یک صندلی پشت آن قرار دادم. من حتی از لبخند مسلمانان هم می‌ترسیدم. دانیال همیشه می‌خندید... بعد از چندساعت استراحت، سراغ متصدی جوان و شیک‌پوش هتل رفتم. باید چند کارگر برایم پیدا می‌کرد تا آن خانه‌ی ارواح را تمیز می‌کردیم. تعدادی لغت فارسی را کنار یکدیگر چیدم. نمی‌دانستم می‌توانم منظورم را برسانم یا نه. مرد متصدی، با چهره‌ی آسیایی‌اش،

مهربان نگاه کرد. جملات را که گفتم، لبخندش پررنگ‌تر شد. گویا کلماتم معنی خاصی را انتقال نمی‌داد. پرسید، می‌توانم انگلیسی صحبت کنم؟ می‌توانستم. این ملت با زبان بین‌الملل هم آشنایی داشتند؟ یعنی اسلام جلویشان را نمی‌گرفت؟ کمی عجیب به‌نظر می‌رسید. به زبان انگلیسی ماجرای خانه را برایش گفتم و او قول داد تا چند نفر را برای این کار پیدا کند.

فردای آن روز، آدرس را به کارگران دادم و همراه مادر راهی خانه شدم. خانه و حیاطش، اگر زیر خروارها خاک و برگ هم دفن می‌شد، جای تعجب نبود؛ دوری چندین‌ساله، این تبعات را هم داشت. دو کارگر مرد، نظافت حیاط، و دو کارگر زن نظافت داخل خانه را به عهده گرفتند. روشنایی روز، دست و دلبازانه چشم را میهمان می‌کرد. زیبایی کنار ترس. مرد جوان و قدکوتاه، با آن چهره‌ی استخوانی و آفتاب‌سوخته‌اش، به جان علف‌های هرز افتاد. پیرمرد چاق و ساده که لهجه‌اش، جالب به نظر می‌آمد، کنار حوض ایستاد و آستین‌هایش را بالا زد برای تمیزکردن آن ارثیه‌ی باستانی. دو کارگر زن، روی ایوان خانه با در ورودی دست‌وپنجه نرم می‌کردند و مادر چشم به شیشه‌های رنگی خانه دوخته بود. انگار کودکی‌اش را به چشم می‌دید و لبخند می‌زد. یکی از زن‌ها که مسن و فربه بود، صدایم زد:

- خانم این در قفله‌ها. کلیدش رو دارین؟

به طرفشان رفتم. دختر جوان با آن صورت رنگ‌پریده و موهای قرمز بیرون‌ریخته از کنار روسری‌اش، دست از کشتی‌گرفتن با در برداشت و راه را برایم باز کرد. دومین کلید آویزان از حلقه‌ی ساده و زنگ‌زده‌ی آهنی را در قفل چرخاندم. در را به‌سختی باز کردم که هجومی از خاک، تار عنکبوت و بوی نم به‌سمتم آمد. دو لنگه‌ی چوبی در را کامل گشودم. مادر بی‌توجه و ساکت، داخل شد. شک نداشتم که تک‌تک خاطراتش را می‌دید؛ درست در لابه‌لای مبل‌های ملافه‌پیچ و لاله عباسی‌های قرمز و زیر خرواری از غبار؛ با احتیاطی خاص، روی وسایل دست می‌کشید. پارچه‌ی سفید را از روی میز ناهارخوری بزرگ و کنده‌کاری‌شده برداشت و چشم به لوستر قدیمی و زیبای تاربسته دوخت. گاه لبخند می‌زد، گاه بغض می‌کرد؛ اما دریغ از کلامی حرف. دو زن وارد شدند و مشغول به کار.

با دقت همه‌جا را نگاه کردم. خانه‌ای بزرگ با وسایلی چشم‌گیر و قدیمی. سالنی وسیع که قسمتی از آن را، یک میز ناهارخوری هشت‌نفره، و طرف دیگرش را یک‌دست مبلمان اشغال کرده بود. کنار یکی از مبل‌ها ایستادم و گوشه‌ی ملافه‌اش را بالا زدم؛ مخملی قرمز، با چوبی کنده‌کاری به‌صورت لبخند زد. طاقچه‌ای کوچک و سنگی، روی یکی از دیوارها نظرم را به خود کشاند. یک آینه و شمعدان، چند مجسمه و رادیویی قدیمی رویش قرار داشتند. جعبه‌ای چوبی و بزرگ، با نقش و نگارهای حکاکی و طلاکوب، روی یک میز درست روبه‌روی مبل‌ها و در امتداد در ورودی، کنار دیوار قرار داشت. به سراغش رفتم و در را که درست شبیه پنجره بود، گشودم. خوب تماشایش کردم. یک تلویزیون زیبا و قدیمی. یعنی هنوز هم روشن می‌شد؟ آشپزخانه گوشه‌ی سالن، و درست کنار دو پله‌ی کوچک، که ورودی یک راهرو محسوب می‌شدند، تعبیه شده بود. آشپزخانه‌ای بزرگ و قدیمی، با تمام وسایل. از پله‌ها بالا رفتم. دست‌شویی و حمام در راهرو، کنار

آشپزخانه قرار داشت. در مسیر آن‌ها یک اتاق خواب بزرگ خودنمایی می‌کرد که با آن تخت دونفره‌ی بزرگ و تجملی، و روتختی قرمز مخمل، شک نداشتم تنها نقطه‌ی اشتراک پدر و مادر بوده. سجاده‌ی پهن‌شده در گوشه‌ی اتاق، حدسم را تأیید می‌کرد؛ چون مادر همیشه گوشه‌ی اتاق خوابش، سجاده‌ی پهن‌شده داشت. در طرف دیگر راهرو، دو در کنار هم قرار داشت. در اول را باز کردم. چشمم به پنجره‌ی روبه‌رو افتاد که به حیاط باز می‌شد و درخت خرمالو به شیشه‌هایش انگشت می‌کوبید. سری در اتاق چرخاندم. تختی یک‌نفره چسبیده به دیوار، درست مقابل پنجره و در امتداد در، روی زمین دراز کشیده بود. یک میز کوچک با چراغ‌خوابی خاک‌آلود کنار تخت ایستادگی می‌کردند. در طرفی دیگر، یک میز آرایش، با آینه‌ای بزرگ و چهارپایه‌ای کوچک، کنار کمدی چوبی به دیوار تکیه داده بودند. انتخاب کردم. این‌جا اتاق من بود. به سراغ اتاق دوم رفتم. یک فرش دستی قرمز، پنجره‌ای رو به حیاط، رختخواب‌های چیده‌شده روی هم و چند اسباب‌بازی قدیمی که حتم داشتم روزهای کودکی دانیال را می‌ساخت.

وسط باغ ایستادم و چرخ می‌زدم. یعنی ما روزی از اهالی این خانه محسوب می‌شدیم؟ با یان تماس گرفتم.

- کجایی دختر ابرونی؟

جمله‌اش کامل نشده بود که صدای عصبی عاصم به گوشم رسید.

- هیچ معلومه کدوم گوری هستی؟ آخه تو کی میخوای مثل بقیه‌ی آدم‌ها زندگی کنی؟

هیچ‌وقت! اگر هم می‌خواستم، بخل خدایِ این آدم‌ها نمی‌گذاشت. حوصله‌ی بحث نداشتم. تماس را قطع کردم. گوش‌ام مدام و پشت سر هم زنگ خورد. عاصم بود. جواب ندادم. ناگهان صدایی در حیاط پیچید. صدایی شبیه به کلمات روی سجاده‌ی مادر. انگار خدای این مسلمانان، سوهان به دست گرفته بود برای ساییدن روحم. درد به معده و سرم هجوم آورد. کاش گوش‌هایم نمی‌شنید. صدای اذان بود! کاش قطع می‌شد؟ بی‌حس و مچاله از درد معده، روی یکی از پله‌ها نشستم. پیرمرد کارگر، لجن‌های خارج‌شده از حوض را گوشه‌ای می‌انباشت. بوی متعفن‌ی در فضا حس می‌شد. کلافه از درد، چشمانم پی پیرمرد رفت که کنار حوض روی پاهایش نشست. شیر آب کنارش را باز کرد. آب با فشار و رنگی زرد و گل‌آلود خارج شد. پدر هر چندماه یک‌بار، توسط یکی از دوستانش هزینه‌ی برق، آب و گاز این خانه را می‌پرداخت تا به قول خودش، پایگاه رجوی را در ایران حفظ کند.

پیرمرد وضو گرفت، درست شبیه مادر و با صورت و دستانی تا آرنج خیس روبه‌رویم ایستاد. لنگه‌های جورابش، از جیب شلوار کهنه و بی‌رنگش آویزان بود.

- خانم! نمی‌دونین قبله کدوم‌طرفه؟

پوزخندی بی صدا بر لب‌هایم نشست. مضحک‌ترین سؤال بود؛ آن هم از من! پسر جوانی که همراهش بود صدایش زد.

- مشتی! این فارسی بلد نیست. مجبوری الان نماز بخونی؟ برو خونه بخون.

پیرمرد آستین‌های لباسش را پایین آورد و با لهجه گفت:

- دیگه چی؟ نماز رو باید اول وقت خوند. بعدش هم اومدیم تا عصر کارمون تموم نشد. قضا میشه!

پسر جوان سر تکان داد و به کارش مشغول شد. یعنی مسلمان نبود؟ دختر موقرمز، پشت سرم، توی ایوان ایستاد.

- مشتی! قبله این‌وره. سجاده توی یکی از اتاق‌ها پهن بود. اون خانم هم روش وایساده نماز.

پیرمرد تشکر کرد و به سمت باغچه رفت. کمی بین علف‌ها دست چرخاند. سپس با سنگی کوچک در گوشه‌ای از باغ، روی چمن‌های اصلاح‌شده، ایستاد. سنگ را مقابلش قرار داد و آماده‌ی نماز شد. مانند مادر «الله اکبر» گفت. کلمات عربی، خم شدن تا کمر، ایستادن، سجده روی سنگ... خدای این مردمان در این سنگ خلاصه می‌شد؟ چه قدر حقیر! باز هم صدای گوشی بلند شد. این بار یان بود.

- دختر ابرونی هم این قدر کم حوصله آخه؟ اون دیوونه که رم کرد، گذاشت رفت. تو هم خوب بلدی دق مرگش کنی ها.

برای کنترل درد معده، نفس های عمیق کشیدم. صدایش نگران شد.

- سارا حالت خوبه؟

خوب نبودم.

- سارا! ما با هم دوستیم. بگو چی شده. مشکل کجاست؟ حال مادر چه طوره؟

چشمم به نمازخواندن پیرمرد کارگر بود.

- از این جا بدم میاد.

صدایش نرم شد و حرف‌هایش پر از آرامش. از مهربانی ایرانی‌ها گفت و خواست آرامش خودم را حفظ کنم. گفته‌هایش آرامشی صوری به وجودم پاشید. یان قول داد برای پیدا کردن پرستاری مطمئن برای نگهداری از مادر و انجام کارهای خانه با یکی از دوستان ایرانی‌اش هماهنگ کند.

عصر به هتل رفتم و بعد از تسویه و جمع‌آوری وسایلم به خانه بازگشتم. با تاریک شدن هوا، بازهم آن صوت عربی از منبعی نامشخص بلند شد. انگار باید به شنیدن‌های چند وعده‌ای این نوای مسلمانان در شبانه‌روز عادت می‌کردم. وقتی به خانه رسیدم کارها تمام شده بود و

پیرزنی قدکوتاه و چادری نشسته روی یکی از مبل‌های روکش مخمل انتظارم را می‌کشید. گوشتی‌ام زنگ خورد. یان بود. می‌خواست اطلاع دهد که دوستش، پیرزنی مهربان و قابل‌اعتماد را، برای کمک و پرستاری از مادر، روانه‌ی خانه‌مان کرده است. من در تمام عمر، از زنانی با این شمایل فراری بودم. حالا باید یکی‌شان را در دیدار روزانه‌ام راه می‌دادم؟ باز هم ایده‌های مضحک یان! چاره‌ای نبود. من این‌جا کسی را نمی‌شناختم، پس باید به یان و انتخاب دوست ایرانی‌اش اعتماد می‌کردم.

مدتی گذشت. مادر همان زن بی‌زبان ماند و فقط گاهی با پیرزن پرستار که حالا می‌دانستم نامش پروین است، چای می‌خورد و به خاطرات زنانه‌اش گوش می‌سپرد. بدون هیچ عکس‌العملی، و من هر بار متنفر از عطر چای به اتاقم پناه می‌بردم. همان اتاق به سکوت‌نشسته با پنجره‌ای روبه‌باغ و درخت خرمالویی سبز و پرمیوه. روزها می‌دوید و من از ترس خوی وحشی مسلمانان ایرانی، پا از خانه بیرون نمی‌گذاشتم و دلم پر می‌کشید برای میله‌های سرد رودخانه، خاطرات دانیال، عطر قهوه، شیشه‌ی باران‌خورده و عریض کافه‌ی محل کار عاصم. این‌جا فقط عطر نان گرم می‌پیچید و رایحه‌ی چای، و صدای کلاغ‌ها در لابه‌لای شاخ و برگ درختان باغ. این‌جا عطر خاکش آرامش می‌داد و نمی‌دانم چرا. یان مدام تماس می‌گرفت و اصرار می‌کرد تا به‌عنوان مربی، برای آموزش زبان آلمانی به آموزشگاه دوست ایرانی‌اش سر بزنم. واقعیت را گفتم که فارسی بلد نیستم و او خندید. اما رهایی در کار نبود، چون حالا فکر دیگری داشت و تأکید می‌کرد تا برای یادگیری زبان فارسی و سرگرم‌شدن، به همان آموزشگاه بروم. نتیجه‌ی نهایی‌ام بعد از پایان هر تماس، یک جمله می‌شد؛ یان دیوانه!

چند روز که به پیشنهادش فکر کردم، دیدم بد هم نمی‌گوید. این زبان را می‌آموزم، و تنفرم را فریاد می‌زنم؛ فال و تماشا. یان با دوستش هماهنگ کرد و مدتی بعد، از آموزشگاه برای دادن آدرس، تماس گرفتند و پروین پرحرف و مهربان، آن را یادداشت کرد و به دستم داد. دو روز بعد عازم شدم، با مانتویی بلند و شالی مشکی که به‌زور موهای طلایی‌ام را می‌پوشاند.

آن روز هوای آفتابی شهر، سوز داشت. آژانس در هیاهوی خیابان‌ها می‌رفت و من حیران بودم از این همه تفاوت در شکل ظاهری مردم. پس آن زنان چادری در گزارشات ذهنی‌ام از پدر، به کجا کوچ کرده بودند؟ وارد آموزشگاه شدم. شیک و زیبا بود؛ با دکوری نسکافه‌ای و کلاسیک. روبه‌روی منشی جوان با موهای شرابی و صورتی غرق در آرایش، ایستادم. با کلماتی انگلیسی از او خواستم تا با مدیر صحبت کنم. ابرویی بالا انداخت.

- بله؟ خب چرا فارسی حرف نمی‌زنید؟

حرفش را متوجه شدم اما نمی‌توانستم کلمات را درست کنار هم بگذارم. دست‌وپاشکسته، به او فهماندم که توانایی هم‌کلامی ندارم. سری تکان داد.

- نازی! ... نازی! بیا ببین این دختره چی میگه. من که انگلیسی بلد نیستم.

نازی آمد، با مانتویی تنگ و صورتی نقاشی شده. بعد از سلام و خوشامدگویی خواست تا منتظر بمانم. روی صندلی چرم و مشکی مقابل میز منشی نشستم. عطری تلخ و آشنا در فضا پیچید، درست شبیه ادکلن دانیال. چشمانم را بستم. دانیال زنده شد؛ خاطراتش، خنده‌هایش، مهربانی‌هایش، اخم‌هایش، سوفی‌اش، خودخواهی‌اش، و خدایی که دست از سر زندگی‌ام برنمی‌داشت. سر چرخاندم. اتاقی در سمت راست منشی، نزدیک به ورودی آموزشگاه قرار داشت که روی در نیمه‌بازش، تابلویی طلایی با عنوان انگلیسی «مدیریت» نصب شده بود. پسری قدبلند، با هیکلی تراشیده، پشت به من، با کسی آن طرف میز، حرف می‌زد و می‌خندید. کنجکاوانه، کمی به جلو خم شدم. پسر، چند درجه چرخید. نیم‌رخش را دیدم. آشنا به نظر می‌رسید! چشمانم را بستم. تصاویر از فیلتر خاطراتم گذشت. خودش بود! شک نداشتم. اما در ایران چه می‌کرد؟! غرق در فکر بودم که به سرعت از آموزشگاه خارج شد. با گام‌هایی تند، از پله‌های آموزشگاه بالا رفتم. اما سوار ماشینی مشکی شد و صدای جیغ لاستیک‌هایش در گوشم پیچید. چندمتر دویدم، اما بی‌فایده بود. او به سرعت دور شد. نمی‌دانستم باید چه کنم. این‌جا غریب بودم.

با قدم‌هایی پریشان به آموزشگاه بازگشتم و بدون اجازه، وارد اتاق مدیر شدم.

در را چنان به داخل هل دادم که صدای کوبیده شدنش به دیوار توی فضا پیچید. مدیر که مردی تپل، با عینکی گرد و موهایی فر بود، متعجب سر بلند کرد. عطر تلخ دانیال هنوز هم در هوای آن قفس، حس می شد. عصبی مقابل چشمان متعجب مدیر ایستادم.

- آقای که الان این جا بود... اسمش... اسمش چیه؟ کجا رفت؟

جملاتم را به انگلیسی می گفتم و می ترسیدم زبانم را نفهمد. مرد ایستاد و متحیر، به آرامش دعوت کرد. اما جایی برای این بازی ها وجود نداشت. بی توجه به افراد جمع شده جلوی در، دوباره با پرخاش سؤال را تکرار کردم. مرد، با ابروهایی گره خورده و صدایی رسا، از منشی خواست تا در اتاق را ببندد. سپس عصبی و حق به جانب روی صندلی نشست و دست به سینه، جبهه گرفت.

- حسام ... این که کجا رفت هم، فکر نکنم به شما ربطی داشته باشه!

خواستم شماره یا آدرسی از او به من بدهد. اما زیر بار نرفت. کمی از عصبانیتم را قورت دادم و تقاضا کردم با دوستش تماس بگیرد و از او بخواهد تا به آموزشگاه برگردد. تماس گرفت، چندین بار. اما در دسترس نبود. نمی دانستم باید به کدام بیابان سر بگذارم. شماره ی تماس

را روی میزش گذاشتم و خواستم آن را به دوستش بدهد. بدون آن که یادم بیاید، برای چه به آن آموزشگاه رفته بودم به خانه برگشتم. دوباره همان درد لعنتی سراغ معده‌ام آمد، با تهوعی سنگین.

عطر غذای پروین در فضای خانه، بر اعصاب بویایی‌ام ناخن می‌کشید و حالم را دگرگون می‌کرد. غروب که شد، صدای اذان مسلمانان، از بیرون خانه و رادیوی قدیمی پروین در آشپزخانه، دوباره بلند شد و بر روح ترک‌خورده‌ام سوهان کشید. جلوی چشمان نگران پروین، به اتاقم پناه بردم. اغتشاش فکری، به دیوارهای ذهنم لگد می‌کوبید. خودش بود! اما چرا این‌جا؟ چرا زندگی‌مان را به بازی گرفت؟ چرا رهایمان نمی‌کرد، سایه‌ی شومش؟ بدون خوردن تکه‌ای نان، به خواب متوسل شدم. اما تمام شب، رختخوابم عرصه‌ایی بود برای درد، حالت تهوع، پیچیدن به خود و جنگ میان افکار آشوب.

با نوری کم‌جان که از چراغ‌های حیاط در اتاقم تابیده بود، بادی که از میان پنجره‌ی نیمه‌باز سرک می‌کشید و سرمای پاییزی را به داخل هل می‌داد. آسمان سحر، تاریکی‌اش را بر چارودیواری‌ام مستقر کرد و باز صدای اذان به مغزم حمله‌ور شد. نگاه به پنجره دوختم. چرا در این سرما، نیمه‌باز رهایش کرده بودم؟ عصبی و کلافه، برای بستن پنجره به روی الله‌اکبر مسلمانان به سرعت برخاستم. چشمانم سیاهی رفت. کورمال کورمال به پنجره نزدیک شدم. ناگهان زانوهایم سست شد. صدای زمین‌خوردنم به قدری بلند بود که پروین را به اتاقم کشاند. چیزی نمی‌دیدم، فقط سیاهی بود، و ذرات نور رقصان. «یا فاطمه‌ی زهرا» ی پروین را شنیدم و کنارم نشست. با حالی مضطرب، چندبار صدایم زد. توانی برای چرخاندن زبانم در خود نمی‌دیدم. با شتاب از اتاق خارج شد. سوز سرما، هم‌آغوش با قطرات باران، از میان

پنجره روی صورتم لیز می خورد. پروین برگشت. پنجره را بست و پتویی گرم رویم کشید. صدای پریشان و پیرش را کنارم می شنیدم:

- الو ... سلام آقا حسام! تورو خدا بیا این جا... سارا حالش خوب نیست. نقش زمین شد!

حسام؟ در مورد کدام حسام حرف می زد؟ همان که من امروز دیدمش؟... بالا آوردم! تمام معده ام را. پیرزن با صدایی که سعی در کنترلش داشت، فریاد زد:

- حسام جان! تورو خدا بدو بیا مادر. این دختر اصلاً حالش خوب نیست. داره خون بالا میاره. من نمی دونم چه خاکی به سرم بریزم.

خون که چیزی نبود. کاش تمام زندگی ام را بالا می آوردم. می توانستم ببینم، اما تار. پروین با مقنعه و چادر سفید و گل دار، درست مانند همان هایی که مادر همیشه برای نماز می پوشید، کنارم نشست و با قربان صدقه، به صورتم دست کشید. نایی در چشمانم نبود. باید برای دیدن حسامی که پروین صدا زده بود، ته مانده ی توانم را نگه می داشتم. چشمانم را بستم و منتظر ماندم. زمزمه های نگران پروین، آرامشم را می گرفت.

نمی دانم چه قدر گذشت که صدای زنگ در بلند شد. پروین «خدا را شکر» گویان، سمت آیفون جدید و تازه نصب شده مان دوید. خدا، حتی در چنین حالی هم دست از شکنجه ام بر نمی داشت. نفس هایم از ته چاه بیرون می آمد و من خوش حال بودم از این که قرص های تجویزی

یان، مادر را به خواب فرو برده تا نبیند حالم را. حضور هراسان دو نفر را، در چارچوب در اتاقم حس کردم. با تتمه‌ی توانی که داشتم، پلک گشودم. همه‌ی تصاویر، تار به مردمک چشمان نیمه‌بازم می‌رسید. مردی جوان، با همان قد و هیکل حسام آموزشگاه، هراسان همراه پروین وارد شد. کنار سرم زانو زد و آشفته، چندبار نامم را خواند. نفس‌زدن‌های تندش، حکایت از دویدن داشت. نمی‌توانستم خوب بینم. چندبار پلک زدم. فایده‌ای نداشت. پسر ایستاد و در جیب شلوارش دنبال چیزی گشت.

- چرا به آمبولانس زنگ نزدیدی؟ من الان تماس می‌گیرم.

پروین به سمت شال مشکی آویزان از تخته دوید.

- نه مادر! تا اونا بیان این طفل معصوم از دست رفته، منم از بس دستپاچه شدم شماره امدادو یادم رفته... بیا کمک کن بذارمش تو پتو، خودت ببرش.

پروین شال را روی سرم گذاشت و دور گردنم بست. انگار مرده بودم. هیچ کدام از اعضای بدنم را حس نمی کردم. پتوی دیگری روی زمین پهن کردند و با احتیاط مرا در آن قرار دادند. جوان با گفتن «یا علی» پتوییچ بلندم کرد؛ بدون این که دستش به بدنم بخورد. انگار از وجودم می ترسید! مسلمانان حماقتشان فراتر از این ها بود. جوان، با گام هایی تند مرا به طرف حیاط می برد و پروین با سفارش هایی مادرانه، پشت سرمان می دوید. به محض ورودمان به حیاط، لرز به جانم افتاد. قطرات باران روی صورتم می چکید و قدم های جوان سریع تر می شد. صدای تند ضربان قلب و نفس های وحشت زده اش را، از پشت پتو و سینه اش می شنیدم. مشامم، رایحه ی تلخ روی پیراهنش را آشنا یافت. خودش بود! عطر مورد علاقه ی دانیال! عطری که در آموزشگاه، دنیا را جلوی چشمانم آورد. باید شانسم را امتحان می کردم. دوباره پلک گشودم.

حالا دیگر مطمئن بودم، خودش است. همان حسام امروزی، همان قاتل خوش بختی. با همان ته ریش و موهای مشکی، اما این بار ژولیده و به هم ریخته. پروین در ماشین را گشود و دزد برادر، با احتیاط مرا روی صندلی عقب جا داد. دیگر توانی برایم نماند و از حال رفتم.

با بوی تند ضد عفونی کننده های بیمارستان، چشم باز کردم. روی تخت، زیر سِرْم و نوازش های پروین چادرپوش. تمام اتاق را از نظر گذراندم. حسام نبود. آن مخل آسایش و مسلمان وحشی نبود. لابد در پی طعمه ای جدید، برادر معامله می کرد با خدایش. خواستم سراغش را از پروین بگیرم، اما یادم آمد که او زبانم را نمی فهمد. چشم به در دوختم. چند ساعت گذشت و نیامد. اما باید می آمد. کارش داشتم. خستگی به وجودم لگد می زد. بیش تر از تنم، مغزم سوت می کشید. حسام، همان مسلمانی بود که تنها شمع زندگی ام را خاموش

کرد و حالا در ایران، در آن آموزشگاه و خانه‌ی ما؟ پروین او را از کجا می‌شناخت؟ دوست ایرانی یان چه کسی بود؟... با تکتک سلول‌هایم، ترس را لمس کردم. در ذهنم رژه می‌رفتند سؤالاتی که جوابشان به وحشت می‌رسید. باز هم درد آمد.

نمی‌دانم، شاید به لطف مسکن‌های سنگین پرستار بود که چند ساعت بی‌هوش شدم. خواب دروغی را، به درد و تهوع ترجیح می‌دادم. گوش‌هایم هوشیاری‌اش را پس گرفته بود و چشمانم جز پرده‌ای از نور، نمی‌دید. توانی برای حرکت و حرف‌زدن، در اسکلت بدنم حس نمی‌شد. صدای مسن دکتر و آن جوان حسام‌نام را، از جایی درست کنار تخت شنیدم.

- دکتر!... شرایطش خوب نیست؟

موج صدای پیرمرد، به پرده‌ی گوشم خورد.

- نه متأسفانه! توده‌ها تمام سطح معده رو پوشوندن. موندم چه‌طور تا حالا درد رو تحمل کرده! امید چندانی وجود نداره، اما بازم خدا بزرگه. ما شیمی‌درمانی رو به درخواست شما شروع می‌کنیم. نمی‌خوام ناامیدتون کنم اما احتمال این‌که جواب بده خیلی کمه.

لرزیدم، با تمام وجود. سرطان یعنی اوج ترسم از دنیا، یعنی ریختن مو و ناپدید شدن ابرو و مژه‌ها، یعنی دردی که ربه‌کا را از پای درآورد و من دیدم مچاله‌شدنش را روی تابوت منتظر بیمارستان. تصویری مات از حسام به چشمم می‌رسید.

- دکتر تو رو خدا هر کاری از دستتون برمیاد انجام بدین! من قول دادم...

قول؟ قول مرا به چه کسی داده بود، این قصاب مسلمان؟! لابد به سفارش دانیال، چوب حراج می‌زد بر دخترانه‌هایم، محض قربانی کردن در راه خدای قسی‌القلب‌شان. من شباهتی به هانیه، سوفی، یا هر زن دیگری نداشتم. من سارا بودم. به محض هوشیاری کامل، درد به سراسر بدنم فشار آورد و توانم را گرفت. باید با یان حرف می‌زدم. او از همه چیز خبر داشت. همان همه چیز که هیچ پازلی برای رسیدن به جوابش نداشتم. پروین که آمد، با اشاره‌ی دست به او فهماندم که موبایلم را می‌خواهم.

فردای آن روز پروین موبایلم را آورد، درست در ساعتی از زندگی که درد توانم را قصابی می‌کرد. هیچ وقت نمی‌دانستم تا این حد از مرگ می‌ترسم. بیچارگی‌ام را وقتی فهمیدم که نه دانیالی وجود داشت و نه دوستی برای دادن آرامش. حس تهی بودن، بدطعم‌ترین حس دنیاست. باید به کجا پناه می‌بردم؟ من محتاجانه، می‌طلبیدم دستی را که نجاتم دهد از مرگ، از ترس، از درد، و از حسامی داعشی که برایم نقشه داشت. به ته دنیا رسیده بودم؛ جایی که روبه‌رویم دیواری بی‌انتهای تا عمق آسمان ایستاده بود و پشت سرم دیواری طویل، که لحظه به لحظه برای کوبیدنم نزدیک می‌شد.

با یان تماس گرفتم. صدایم ناتوان بود. با نگرانی حالم را پرسید. پرسیدم: «دوست ایرانی‌ات کیست؟» او بحث را عوض کرد. پرسیدم: «چه کسی زن پرستار را به خانه‌ام آورد؟» باز حرف دیگری زد. پرسیدم: «چه نقشه‌ای برایم کشیده‌ای؟» باز هم جوابی بی‌معنا عایدم

شد. گوشی را قطع کردم. باید با عاصم حرف می‌زدم. شماره‌اش را گرفتم اما اثر داروی بی‌هوشی آن‌قدر سنگینی می‌کرد که فقط الو الو گفتن‌های بلند و محکم‌ش، بی‌جواب در گوشم ماند. دنیا و خدایش چه خوابی برایم دیده بودند؟

روز بعد در اوج ناتوانی و بی‌حالی‌ام، شیمی‌درمانی شروع شد؛ چیزی که تمام زندگی‌ام را بارها و بارها مقابل چشمانم به صف کرد. شرایط آن‌قدر بد پیش می‌رفت که، حتی توان نفس‌کشیدن نداشتم. کل هوشیاری‌ام خلاصه می‌شد، در گوش‌هایی که فقط می‌شنیدند صدایی را که هر شب کنارم قرآن می‌خواند. نوایی از حنجره‌ی حسام. حسامی که بی‌توجه به تنفرم از خدایش، کلام او را می‌پاشید بر تخته‌سیاه روحم. او مدام قرآن می‌خواند و من حالم بدتر می‌شد.

یک‌بار در اوج درد، حس سبکی کردم؛ حسی از جنس نبودن. فریادهای حسام را می‌شنیدم و دستپاچگی دکتر و پرستاران برای برگرداندنم را می‌دیدم و... بوق ممتد دستگاه. لحظه‌به‌لحظه دهانم تلخ‌تر می‌شد. مرگ هم به کامم شیرین نیامد... اما دستی مرا به کالبدم کشید. همه رفتند و حسام ماند، با قرآنی در دست و صدایی کنار گوشم.

- سارا خانم!... مقاومت کنید... به‌خاطر برادرتون... اما نه اون دانیالی که سوفی ازش حرف می‌زد.

او قرآن خواند، آرام و آهنگین. این‌بار کلماتش چنگ نداشت. خنک شدم، درست مثل کودکی‌هایم که برف‌های آدم‌برفی را در دهانم

می‌گذاشتم و دندان‌هایم تیر می‌کشید، از شیرینی سرما. نمی‌دانم چه قدر گذشت اما تنها خاطرات به‌یادمانده از آن روزهایم، آوای قرآن خواندن حسام بود و حس آرامش. به‌هوش آمدم، رنجورتر از همیشه. اما حالا گوش‌هایم به کلماتی عربی عادت داشتند که از سوی بزرگ‌ترین دشمن زندگی‌ام، یعنی خدا بود و صدایی که صاحبش جهنم زندگی‌ام را، هیزم‌کشی می‌کرد، محض شعله‌ورتر شدن. این یعنی عمقِ فاجعه‌ی زندگی. هوشیاری در روح می‌دوید، اما فرقی با مردگان نداشتم، چرا که ته‌مانده‌ای از نیرو، حتی برای درست دیدن هم وجود نداشت. صدای دکتر و حسام را می‌شنیدم.

- آقای دکتر! شرایطش چه‌طوره؟

موج صدایی صاف و سال‌خورده در گوشم پیچید.

- الحمدالله خوبه!... حداقل بهتر از قبل. اولش زود خودشو باخت. اما بعد از ایست قلبی، ورق برگشت. داره می‌جنگه. عجیبه اما شیمی‌درمانی داره جواب میده. توکل‌تون به خدا باشه.

صدای قدم‌های دکتر رفت و نجوای حسام، کنار گوشم باقی ماند.

- سارا خانم! دانیال خیلی دوستتون داره. بمونین!

معنی این حرف‌ها را نمی‌توانستم بفهمم. دوست‌داشتن دانیال و حرف‌های سوفی، هیچ هم‌خوانی با یکدیگر نداشتند. سوفی می‌گفت که برادرم در مستی، از رستگارکردن من با جهاد نکاح، در خدمت داعش حرف می‌زده. یعنی حسام به خواست دانیال، برای بردنم تا این‌جا آمده بود؟ یان مرا به این کشور تروریست‌خیز هل داد، اما چرا؟ رابطه‌اش با این جوان چیست؟ و عاصم! همان مسلمان ترسو و مهربان، چه نقشی در این ماجراها ایفا می‌کرد؟ اگر قصد اهدایم را به داعش داشت که من با پای خودم عزم رفتن کردم و او جلویم را گرفت.

سرم داشت منفجر می‌شد. حسام بی‌خبر از حالم، می‌خواند. صدایش جادویی عجیب را به دوش می‌کشید. این نسیم خنک از آیات خدایش جان می‌گرفت، یا تارهای صوتی خودش؟ حالا دیگر تنها منبع آرامشم در اوج ناله‌های خوابیده در شیمی‌درمانی و درد، خلاصه می‌شد در آوای جوانی که بزرگ‌ترین انتقام زندگی‌ام را برایش تدارک دیده بودم. صاحب این تارهای صوتی، به نظر نمی‌رسید یک جانی باشد. اما بود! همان‌طور که دانیال شد. این دنیا انباری از دروغ‌های واقعی در دلش جا می‌داد و خم به ابرو نمی‌آورد. در آن لحظات، تنها درد بی‌قرارم نمی‌کرد، بلکه سؤال‌هایی که لحظه‌به‌لحظه در ذهنم، سلامی نظامی می‌دادند و من نایی برای یافتن جواب‌شان نداشتم، چاقو به رویم می‌کشیدند. در این مدت فقط صدا به گوشم می‌رسید و تصویری مه‌گرفته از حسام به چشمانم.

روزها می‌رفتند. در آن عصر، مانند تمام عصرهای پاییززده‌ی ایران، جمع‌شده در خودم با پلک‌هایی بسته، صدای قدم‌های حسام را در اتاقم شنیدم. نشست روی صندلی همیشگی‌اش، درست کنار تختم، نزدیک به پنجره. بسم‌اللّٰهی گفت و با گشودن کتاب، خواندن را آغاز کرد. صدایش مانند همیشه نرم و خوش‌آهنگ، بود. آرام‌آرام چشم‌هایم را گشودم. تصویری تار به چشمانم رسید. چندبار، پلک زدم. حالا خوب می‌دیدم. خودش بود، همان دوست مسلمان. همان جوان پرانرژی و شوخ‌طبع عکس‌های دانیال. با چهره‌ای جدی و جذاب، تهریشی مشکی و موهایی که آرایش مرتب و به‌روزش خودنمایی می‌کرد. خستگی را به‌راحتی می‌شد در مویرگ چشمانش دید. چهره‌اش کاملاً او را ایرانی می‌کرد. طراحی رنگ در لباس‌های شیک و مرتب‌اش، شباهتی به مریدان و سربازان داعش نداشت. این مرد به هر چیزی شبیه بود جز داعش. کتاب به‌دست کنار پنجره ایستاد و به خواندنش ادامه داد. قد بلند و هیکل چهارشانه‌ای داشت و ورزشی عضلاتش به چشم

هر عابری می‌آمد. خوب نگاهش کردم. انگار به همت آیه‌هایی که از دهانش بیرون می‌آمد در این دنیا سیر نمی‌کرد. در هجوم غروب خورشید، نم‌نم باران روی شیشه‌ی پنجره می‌نشست و درخت بلند پشت پنجره، به همت نسیم پاییزی، برگ‌های نارنجی‌اش را به رخ می‌کشید.

نوی اذان بلند شد. دیگر به شنیدن آن هم عادت داشتم. حالا نفرت‌انگیزهای زندگی‌ام، حکم مسکن داشتند برای رهایی‌ام از درد و ترس. حسام، خواندن را متوقف کرد. کتاب را بست و بوسید. به سمت میز آهنی کنار تخت آمد. قرآن را به میز نرسانده، دستش میان زمین و هوا خشک شد. چشمانش را به من دوخت.

- سا ... سارا خانم!

منتظر عکس‌العمل نماند. کتاب را روی میز گذاشت و به سرعت از اتاق خارج شد. چند ثانیه بعد یک پرستار به اتاق آمد. اما حسام نه! باز هم سالم بدتر شده بود.

چند روز از اولین دیدارمان گذشت. لحظه‌به‌لحظه‌اش را با تنی بی‌حس، چشم به در اتاق، انتظار دشمنم را می‌کشیدم و یافتن پاسخی از زبانش برای سؤالاتم. اما نیامد. حالا حکم معتادی را داشتم، که از فرط درد به خود می‌پیچید و نیازش را طلب می‌کرد. انگار این جماعت

ایدئولوژی‌شان محتاج کردن دیگران بود. بعد از مدتی حکم آزادی‌ام از بیمارستان صادر شد و من با جسمی نحیف، بی‌خبر از همه‌جا آویزان به پروین راهی خانه شدم.

بعد از مدت‌ها رنگ آرامش خانه را می‌دیدم. به کمک پروین راهی حمام شدم. بعد از یک دوش گرم، پیرزن مهربان، لباس تمیز تنم کرد و محبت به پایم ریخت. نمی‌دانستم همه‌ی این‌ها نقشه است، یا تمام پیرزن‌های ایرانی در مهربانی‌کردن، ول‌خرجند؟ روی تخت اتاقم دراز کشیدم و پروین، برای آوردن سوپ به آشپزخانه رفت. هوای ابری و بارانی پاییز، در هم‌خوابی با میوه‌های نارنجی درخت خرمالو، از پشت پنجره‌ی اتاق، تا کمر برایم خم شده بود و دست تکان می‌داد. مادر باز هم خواب بود و از آمدنم خبر نداشت؟ با دستی لرزان، گوشی را از روی میز کوچک کنار تخت برداشتم. باید با یان یا عاصم حرف می‌زدم. شماره‌ی عاصم را وارد کردم و دکمه‌ی سبز را زدم. بوق خورد. یک‌بار، دوبار، سه‌بار... جواب نداد. کلافه و عصبی نشستم و پاهایم را آویزان کردم. نمی‌دانم چرا، اما دلشوره به دیوار آرامشم مشت می‌کوبید. شماره‌ی یان را گرفتم. با پنجه‌ی پا، مدام به گل قرمز قالی ضربه می‌زدم. بعد از چند بوق پاسخ داد. مثل همیشه، شبیه به خودش.

- سلام دختر ایرانی...

نفسی سنگین کشیدم.

- بگو جریان چیه؟ تو کی هستی؟

برایش عجیب بود.

- من یانم... دوست سارا.

فریاد زدم:

- خفه شو! من هیچ دوستی ندارم. من کسی رو تو این دنیا ندارم.

لحنش آرام بود.

- داری! تو دانیال رو داری سارا!

تمام انرژی ام حرص شد در میان دندان های گره خورده ام.

....دیگه ندارم! یه آشغال اون رو ازم گرفت. تو هم یه عوضی هستی مثل دوستت و همه ی هم کیش هاش. نکنه تو هم مسلمونی؟

لحنش جدی شد.

- سارا آرام باش! هیچ چیز اونی نیست که تو فکر می کنی. از وضعیت لحظه به لحظه باخبرم. می دونم چه شرایطی رو از سر گذروندی. پس فعلاً یه کم استراحت کن.

از کوره در رفتم.

- با خبری؟ بیش تر ازین دیوونه م نکن! این دوستی که تو ایران داری، کیه؟ کسی که منو به اون آموزشگاه معرفی کرد، کیه؟ کسی که پروین رو آورد تو این خونه کیه؟ اسمش چیه؟ حسام؟ شماها دارین باهام بازی می کنین؟ چرا؟

آتش را توی صورتم حس می کردم. بی حال به سمت پنجره رفتم تا بازش کنم. مقابل پنجره ایستادم که چشمم، به تصویر خودم در شیشه افتاد. زمان متوقف شد. این من بودم؟ همان دختر موبور با چشمان رنگی؟ این مرده ی متحرک شباهتی به من نداشت. زبانم بند آمد و دستم خشک شد. صدای الو الو گفتن های یان را می شنیدم. اما کلمات توی دهانم نمی چرخید. گوشی از دستم افتاد. دیگر چیزی از آن دختر چند ماه پیش باقی نمانده بود، جز چشمانی آبی. وحشت مانند لباس غواصی به تنم چسبید. سری بی مو، چشمانی بی مژه، صورتی بی ابرو. با قدم هایی لرزان، مقابل آینه ایستادم. خودم بود؛ یک هیولای بی جان.

جیغ زدم، بلند. دوست نداشتم دیگر خودم را ببینم. آینه محکوم شد به شکستن. پروین هراسان به اتاقم دوید. با فریاد، مقابلش ایستادم و

به بیرون هلش دادم. پروین مهربان، تلوتلو خوران روی زمین افتاد. در اتاق را قفل کردم. تا جایی که از دستم برمی‌آمد با جیغ، شکستم و پاره کردم. از آئینه و مجسمه گرفته، تا کتاب‌های کنار چراغ خواب. کوبیدن‌های گریان و وحشت‌زده‌ی پروین به در اتاق هم قصد قطع شدن نداشت. صدای مضطربش را شنیدم.

- حسام! مادر... تورو خدا خودتو برسون. این دختر دیوونه شده. هرچی به دستش می‌رسه می‌شکنه و جیغ می‌زنه. در اتاقم قفل کرده. می‌ترسم بلایی سر خودش بیاره. من که زبون این بچه رو نمی‌فهمم.

توانم را صرف خانه‌خرابی‌ام کرده بودم و حالا حالی برای ادامه نداشتم. بی‌رمق و خسته روی زمین، تکیه‌زده به کمد لباس‌ها نشستم. دیگر چه چیز داشتم تا برایش زندگی کنم؟ با ضعفی عجیب، به تکه‌های پخش‌شده‌ی آینه روی زمین، چشم دوختم. تمام لحظه‌های نفس‌کشیدنم را مرور کردم. معدود خنده‌هایم با دانیال، شوخی‌ها و جوک‌های بی‌مزه‌اش، سر به سر گذاشتن‌ها و کل‌کل‌های بچه‌گانه‌اش. کل عمرم خلاصه می‌شد در دانیال. برشی تیز از آئینه را برداشتم و روی میچ دستم نشاندم. مردن جرأت می‌خواست و من یک‌بار ناخواسته، روی تخت بیمارستان، تجربه‌اش کرده بودم. چشمانم را بستم و... ناگهان ضربه‌ای آرام به در خورد.

- سارا خانم! لطفا درو باز کنین.

خودش بود. قاتل خوش صدای برادرم. موج صدایش، روی حس شنوایی‌ام رقصید. درست مانند وقتی که قرآن می‌خواند؛ نرم و خوش‌آهنگ. تنفر در روحم شعله کشید، نه از صدا، که از صاحبش. دوباره ضربه‌ای نرم به در زد.

- سارا خانم! خواهش می‌کنم در رو باز کنین.

زیادی آلمانی را خوب حرف می‌زد. دیگر چه داشتم، که دل وصل کنم به ماندن و نفس گرفتن؟ زیبایی آخرین چیزی بود که از دست دادم و حالا به امید مرگ، باید لحظه‌های آلوده به سرطانم را می‌شمردم. صدای آرام اما نگرانش در گوشم موج زد.

- سه ثانیه صبر می‌کنم... در باز نشد، می‌شکنمش.

سه ثانیه برای گذشتن از زندگی و نجات از دست این مسلمان داعش مسلک وقت داشتم. شمردن را شروع کرد. یک... باید داغ این رستگاری را به دلش می‌گذاشتم. تکه‌ی آینه را با وجودی یخ‌زده از فرط ترس روی مچم فشار دادم. مردن کار ساده‌ای نبود. پوست دستم سوخت اما زخمش از خراشی کوچک، فراتر نرفت. حسام شماره‌ی دو را با صدایی بلند خواند. ترس به قلبم چنگ زد. چشمانم را محکم بستم به عزم مردن. شماره‌ی سه در گوشم زنگ خورد و این یعنی فرصت تمام! نفس تند به ریه‌هایم می‌دوید و تکه‌ی آینه در دستم

می‌لرزید. چند ضربه‌ی محکم به در خورد. وحشت کردم. در شکست. حسام در چارچوب قرار گرفت، با موهای پریشان، صورتی خوابیده در ریش و لباسی که عجله برای رسیدن به این خانه را نشان می‌داد. با رنگی پریده، چشمانی متحیر و چسبیده به تکه آینه‌ی خونی، دستانش را بالا برد و مضطرب روبه‌رویم ایستاد.

- صبر کن!... داری چی کار می‌کنی؟

نفس نفس می‌زد. نمی‌دانست که زخم دستم سطحی‌ست. پروین با دیدن خون جیغ کشید. عصبی فریاد زدم:

- دهن‌تو ببند!

حسام با چشمانی پرتشویش و نرمشی ساختگی، از پروین خواست اتاق را ترک کند. قصد مدیریت بحران داشت این جوان هزارچهره. دو قدم به سمتم برداشت. خودم را عقب کشیدم و در دیواره‌ی کمد فرو رفتم. باید آرزوی این تن را به دلش می‌گذاشتم.

- نزدیک نیا عوضی!

ایستاد. سرش را تکان داد تا آرام شوم. حس جوجه‌اردکی را داشتم که در محاصره‌ای از گربه‌های گرسنه دست‌وپا می‌زند.

- باشه! باشه. فقط اون شیشه رو بنداز. از دستت داره خون میاد.

می‌خواستم زندگی را به کامش زهر کنم، اما حالا داشتم، جانم را برای خلاصی از دستش معامله می‌کردم.

- بندازم کنار که بفرستیم پیش اون رفیقای کثیف؟ وقتی دانیالو ازم گرفتی، وقتی با اون خدا و سلامت، تنها خوشیم رو آتیش زدی و کردیش یه قصاب عین خودت و اون دوست‌های لعنتیت، عهد کردم پیدات کنم و کاری کنم که ذره‌ذره جلوی چشم‌هام جون بدی. عهد کردم مثل سگ بکشم. اما تو پیدام کردی. اونم به لطف اون عاصم و یان عوضی. درست وقتی که حتی انرژی واسه نفس کشیدن ندارم. نمی‌دونم دنبال چی هستی و چی از جونم می‌خوای، اما آرزوی این که بخوای منو به رفقای داعشیت بدی رو به گور می‌بری.

گوشی زیر پنجره زنگ خورد و نگاهم را به خود جلب کرد. حسام از غفلت آنی‌ام سود برد و به طرفم دوید. به شیشه‌ی مشت‌شده در دستم چنگ زد و من، با تمام نیرویی که ترس، چندبرابرش کرده بود حمله کردم. نمی‌دانم چند ثانیه گذشت. وقتی به خودم آمدم که مقابلم زانو زده بود و تکه آینه‌ی خونی را در مشتش داشت. از پارگی به‌جا مانده روی سینه و کف دستش خون بیرون می‌زد. سرش پایین بود و با چهره‌ای جمع‌شده از فرط درد، زخم روی سینه‌اش را فشار می‌داد. کاش می‌مرد. کاش قلبش را می‌شکافتم. شیشه را به درون سطل کنار اتاق پرتاب کرد و ایستاد. ترسیده و متشنج، زانوهایم را به آغوش کشیدم و خیره ماندم. با دست تمیزش، شال آویزان‌شده از تخت را برداشت و روی سرم انداخت. گوشی مدام زنگ می‌خورد؛ یک‌نفس. اطمینان داشتم یان است. حسام خم شد و گوشی را از زمین

کند و با صدایی گرفته سلامتی‌ام را گزارش داد. این آرامش، از جنس مردان خاطرات سوفی نبود. مشتی دستمال کاغذی برداشت و روی زخم سینه‌اش گذاشت که تمامش خونی شد. چشم به زمین دوخت و با آرامش صدایم زد:

- سارا خانم! شما روی تخت استراحت کنین. خودم اینا رو جمع می‌کنم.

دیوانه! انگار هیچ اتفاقی رخ نداده. متحیر چشم به صورتش دوختم. سرش را بالا آورد. تعجب، ترس و دنیایی سؤال را در نگاهم دید.

- واقعیت چیز دیگه‌ایه.. به‌موقع همه‌چیزو براتون تعریف می‌کنم.

با چهره‌ای مچاله از درد، کف دست سالمش را بالا آورد و روبه‌رویم نگه‌داشت.

- قول می‌دم و به شرفم قسم می‌خورم که هیچ خطری تهدیدتون نکنه. نه از طرف من، نه از طرف داعش. نمی‌ذارم اتفاقی براتون بیفته.

مگر مسلمانان هم شرف داشتند؟ نمی‌دانم چرا، اما چشمان به زمین دوخته‌اش، صداقت داشت و راهی برای برگشت نمی‌دیدم. ناتوان‌شده از سیل درد و شیمی‌درمانی، روی تخت خزیدم. من تمام زندگی‌ام را باخته بودم، یک تن نحیف که دیگر ارزش مبارزه نداشت. پروین با تردید وارد اتاق شد و به‌محض دیدن حسام، وحشت‌زده بر گونه‌ی خود سیلی زد. حسام لبخندی بی‌جان بر لب نشانده.

- هیسسسس! حاج‌خانم چیزی نیست. یه بریدگی سطحیه. بی‌زحمت اول دست ساراخانم رو پانسمان کنین، بعد یه دستمال تمیز و جاروبرقی بیارین. بعدش هم یه غذای خوشمزه درست کنین که ایشون میل کنن.

لحنش مهربان بود. حالا یقین داشتم با همین بازی‌ها، دانیال را از من گرفت. دستمال‌کاغذی‌ها را روی بریدگی‌های کف دست و سینه‌اش

فشار می‌داد اما فایده‌ای نداشت. با دست تمیزش، به هم‌ریختگی‌ها را هم مرتب می‌کرد. پروین با چادر رنگی به سر و دستانی پر وارد اتاق شد. پارچه‌ی بزرگ و سفید را با نگرانی به دست خونی حسام داد. جاروبرقی را گوشه‌ی اتاق گذاشت و ساکت کنار تخت نشست و مشغول پانسمان شد. ناراحتی و استرس در لرزش دست‌های پیرش پیدا بود. به صورت پرچین‌اش خیره شدم. تپل و سفید بود، درست شبیه همه‌ی مادر بزرگ‌ها. صدای جاروبرقی بلند شد. حسام با دست تمیزش، به سختی جارو را روی زمین می‌کشید. پروین با همان لحن مهربان و قربان‌صدقه‌های ایرانی، به سرعت جارو را از او گرفت. حرکات حسام را با کینه زیر نظر داشتم. پارچه را مشت کرده در کف دست بریده، روی زخم سینه فشار می‌داد. انگار او هم مانند پدرم هزار جان داشت.

درد و تهوع به تارهای وجودم هجوم آورد و مرا جنین کرد روی تخت. حسام با صورتی رنگ‌پریده از اتاق خارج شد. چشمانم را بستم. پروین به سرعت کارش را تمام کرد و جارو به دست از اتاق بیرون رفت. پیچ‌های پر اضطرابی از سالن می‌شنیدم.

- آقا حسام! مادر تو رو خدا برو درمونگاه ... رنگت شده گچ دیوار!

صدای آرام و کم‌رمق حسام می‌آمد که می‌گفت: «خوبم، خوبم!» کاش می‌کشتمش. قرآن به دست برگشت و درست توی چارچوب بازمانده‌ی در، پایین پایه‌های تخت نشست. در تیررس نگاهم نبود. برایم اهمیت نداشت. چند ثانیه سکوت و سپس پیچیدن صدای آوازه قرآنش در فضا. این سرباز استادشده در مکتب خداپرستی، خوب دستم را خوانده بود. نوایش دردم را تسکین می‌داد. دلم گریه

می‌خواست. او هرچه بیشتر می‌خواند، بغضم نفس‌گیرتر می‌شد. اشکی برای ریختن نداشتم و چشمانم رسم باریدن نمی‌دانست. خواه‌ناخواه زمزمه‌ی قرآنش آرامم می‌کرد و من تشنه‌ی یک جرعه آسایش، چاره‌ای جز گوش‌سپردن نداشتم.

او قول داد همه‌چیز را می‌گوید، اما کی؟ قسم خورد که هیچ خطری تهدیدم نمی‌کند، ولی مگر می‌شد؟ او یعنی خود خطر. مردی که صدای کم‌توان‌شده‌اش از فرط درد، گوش‌های اتاقم را پر می‌کرد، همان دوست مسلمان در عکس‌های دانیال مهربانم بود. همان که تنها برادرم را مسلمان کرد. همان که سلفی‌های نمکی و بامزه‌اش کنار دانیال مرا در فکر فرو می‌برد که مگر مذهبی‌ها هم دوست‌داشتنی‌اند؟ همان که وقتی برادر وحشی‌شده از اسلام و خدایش، ترکم کرد، روزی صدمبار تصویرش را در ذهنم مرور کردم تا خرخره‌ای برایش نگذارم. که نشد و باز هم بازی خوردم و راهی ایران شدم. درست وقتی که فرصت تیغ‌زدن بود نیش خوردم؛ از دردی که جز آبی چشمانم، تمام هستی‌ام را برد. من کجای این دنیا قرار داشتم؟ موج صدایش بی‌حال اما پر از حسی ملمس، به افکارم دست می‌کشید و من قانع‌تر از همیشه پیچیده در خود، خواب را زیر پلک‌های چشمم زمزمه می‌کردم. سکوت ناگهانی‌اش هوشیارم کرد. چرا دیگر نمی‌خواند؟ نیم‌خیز شدم، تنم خسته و کوفته بود. با چشمانی بسته، سرش را به چارچوب در تکیه داده بود و سینه‌اش بالا و پایین می‌رفت. صورت رنگ‌پریده‌اش را خوب تماشا کردم. شباهتی به رفقای داعشی‌اش نداشت. ته‌ریشی با موهای کوتاهی و مشکی که در سرمای پاییز، به پیشانی عرق‌کرده از ضعفش چسبیده بود. حس اطمینان در مویرگ‌هایش قدم می‌زد. درست مانند روزهای اول اسلام‌آوردن دانیال. چرا نمی‌توانستم خباثتی در این چهره ببابم؟ دستمال و دست چسبیده به سینه‌اش خونی بود. قصد مردن داشت؟ خواستم به طرفش بروم که

پروین، در چارچوب در ظاهر شد.

- یا فاطمه‌ی زهرا! ... حسام‌جان!

حسام به سرعت چشمانش را گشود و لبخندی خشک و بی‌رمق بر لب نشانده.

- خوبم حاج‌خانم! سرم گیج رفت، چشمام رو بستم، همین! الان هم میرم پیش علی‌رضا، درستش می‌کنه؛ چیزی نیست که. یه بریدگی کوچیکه.

جان‌های این مرد هم، مانند پدرم تمامی نداشت. به‌سختی روی دو پایش ایستاد. قرآن را بوسید و به‌سمت پروین گرفت.

- بی‌زحمت بذارینش تو کتابخونه. خیالتون راحت! دست خونیم رو بهش نزدم. پاک پاکه.

سر به زیر «با اجازه» ای گفت و از دیدم خارج شد. صدای نگران و عصبی پروین را می شنیدم.

- مادر جون! تو درست نمی تونی راه بری! می خوری به در و دیوار. صلاح نیست بشینی پشت فرمون. یه کم به اون مادر جگرسوخته ات فکر کن. آخه شما جوونا چرا حرف گوش نمی دین؟ اون از این دختر خیرندیده که این بلا رو...

لحن ضعیف حسام، با خنده بلند شد:

- ااا! حاج خانم غیبت!؟ ماشالا همین طور دارین تخته گاز میرین ها!

پیرزن میان کلامش پرید:

- غیبت کجا بود؟ صدام این قدر بلند هست که بشنوه. حالا اون زبون من رو حالیش نمی شه، من مقصرم؟ دختره ی... لاله الاالله. بیا بشین این جا، الان می افتی. رنگ به رخ نداری. حرف گوش کن بچه، با آژانس برو.

حسام این بار با صدایی بلند خندید.

- اولاً چشم. اما نیازی به آژانس نیست، الان زنگ می‌زنم حسین بیاد دنبالم. ثانیاً حاج‌خانم‌بانو! ساراخانم نمی‌تونه فارسی حرف بزنه، ولی معنی حرف‌های فارسی رو متوجه می‌شه، از من و شما هم بهتر. حالا شما تا می‌تونی جلوی روش بد بگو.

«خاک به سرم» گفتن پروین و شماتت‌کردن حسام، بابت بی‌اطلاع‌گذاشتنش از این موضوع، با خنده‌های کم‌جان آن مسلمان به چاردیواری اتاق خزید. درد و خنده؟ هیچ تناسبی میان‌شان نمی‌یافتم. دیگر یقین داشتم که این جوان، دیوانه‌ای بیش نیست. با دوستش تماس گرفت و مدتی بعد رفتنش را از پشت پنجره دیدم. تلوتلوخوران و تکیه‌زده به مردی جوان رفت. بدون عصبانیت و داد و فریاد بابت زخم‌هایی که به جسمش نشست. برایم قرآن خواند و رفت. لحظه‌ای ترسیدم. اگر باز نمی‌گشت؟ اگر حرف‌هایش دروغ بود؟ اگر...؟ باز هم برزخ افکارم شروع شد.

چند روزی از آن ماجرا گذشت و من در موجی ملتهب از درد، دست‌وپا زدم. بی‌خبری از حسام و سنگینی ابهام و سؤال در مواجهه با تماس‌های بی‌جوابم به عاصم و یان، شانه‌های نحیفم را به‌شدت می‌آزرد و من چاره‌ای جز صبر نداشتم. بالاخره حسام آمد؛ با دستانی پر از خرید و مهربانی‌های بی‌دریغ به پروین. یعنی زخمش التیام یافته بود؟ «یاالله» گویان و سر به‌زیر در چارچوب شکسته‌ی اتاقم ایستاد و حالم را جويا شد. نگاهش کردم.

- گفתי همه‌چیزو میگی! بگو! می‌خوام بدونم دقیقاً کجای مبارزه‌تونم؟

مکث کرد.

- می‌گم... اما الان نه ... فعلاً نمی‌تونم حرفی بزنم...

خواست از اتاق خارج شود، که از تخت پایین پریدم و گستاخانه مقابلش ایستادم.

- شک ندارم تو همون دوست ایرانی یان هستی... اما نمی‌تونم بفهمم چه ارتباطی می‌تونی با عاصم و یان داشته باشی؟ احتمالاً با دانیال هم در ارتباطی، نه؟ درست می‌گم؟ حتماً اون خواسته تا منو با خودت به سوریه و عراق ببری وَاَلَا هیچ دیوونه‌ای این‌همه وقت واسه هدیه‌کردن یه دختر دم مرگ به رفقای داعشی‌اش نمی‌ذاره. آهای!... با توام! روی زمین دنبال چی می‌گردی که چشم از گلای قالی برنمی‌داری؟

می‌توانستم خشم را به راحتی در صورتش ببینم. ادامه دادم:

- من عاشق دانیالم. دانیال، برادر خودم. نه شوهر سوفی! نه رفیق وحشی تو. برادرم مرده. کشتنش. یه مسلمون خفاش صفت خونشو مکیده.

و انگشت اشاره‌ام را روی زخم سینه‌اش محکم فشار دادم و بعد یک قدم به عقب گذاشتم. باز هم حرف داشتم:

- ... توی عوضی همون مسلمونی. تو کشتیش! من با تو هیچ‌جا نمیام. جهنم رو به بهشت پر از مسلمون ترجیح میدم. این‌جا واسه رفقای کثیف، هرزه پیدا نمی‌شه. پس گورتو گم کن.

به دو دست مشت‌شده‌اش نگاه کردم. اگر خوی وحشی‌گری داشت، چرا زخم نمی‌زد و نمی‌درید؟ باز هم تلاش کرد آرام باشد و مرا آرام کند:

- من بهتون قول دادم که اتفاقی براتون نیفته، تا پای جونم هم رو حرفم هستم.

بعد به سرعت اتاق را ترک کرد. بعد از آن ماجرا، هر روز با نان گرم می‌آمد و تمام خریدها را انجام می‌داد. سربه‌سر پروین می‌گذاشت و هوای مادر ساکتم را داشت. پروین را موظف کرده بود داروهایم را سر وقت به من بدهد. در تمام این مدت کلامی بین ما ردوبدل نشد؛ حتی زمانی که یک ساعت صرف تعمیر در اتاقم کرد؛ یا روزهایی که با ماشینش، مرا برای معاینه نزد پزشک می‌برد و با وسواس حالم را از دکتر جويا می‌شد. اما وقتی‌هایی که درد و تهوع امانم را می‌برید و به پتویم چنگ می‌زد، در چارچوب در می‌نشست و برایم قرآن می‌خواند؛ با صدایی نرم و بی‌کینه. این جوان نمی‌توانست، بد باشد. او جوان خوبی بود. در کش‌آمدن همه‌ی این دقایق، مدام با یان و عاصم تماس

می‌گرفتم و با خاموشی گوش‌هایشان مواجه می‌شدم. نمی‌دانستم چه اتفاقی در حال وقوع است. این یعنی اوج خلأ در دریای اضطراب. دیگر از بی‌خبری و هم‌جواری با دیوارهای خانه، بیزار شده بودم.

یکی از عصرهای انتهایی پاییز، خسته و درمانده با تنی رنجور، تصمیم به قدم‌زدن گرفتم. لباس‌های اسلامی‌ام را به‌زور تن کردم و پا به حیاط گذاشتم. قارقار کلاغ‌ها روی سیم‌های برق و درختان سر به‌فلک کشیده‌ی باغ، در ابری آسمان و نم‌نم باران، گوش را به بازی می‌گرفت. نفسی عمیق کشیدم سرمای پاییز را. این‌جا ایران بود، بدون رودخانه و میله‌های سردش، بدون عطر قهوه و محبت‌های عاصم. این‌جا فقط عطر چای داشت و نان گرم و حسامی که نگرانی در برق چشمان به‌زمین‌دوخته‌اش پیدا بود و محبت در آواز عربی قرآنش.

قطرات باران، آرام روی گونه‌هایم لیز می‌خوردند و من سرد و خمود، به‌سمت در اصلی باغ رفتم و به‌محض باز کردن آن، با حسام روبه‌رو شدم. در را بست و سینه‌به‌سینه‌ام ایستاد. مقصدم را پرسید. از او نمی‌ترسیدم اما احساس امنیتی هم وجود نداشت. ابرو گره زدم.

- فکر نکنم به تو مربوط باشه! از این‌که چرا مدام این‌جا پلاسی، سر درنمی‌ارم.

زبان به لب‌هایش کشید و مکثی کرد.

- هر جا خواستین تشریف ببرین در خدمتم. صلاح نیست تنها برین. مسیرها رو بلد نیستین و حال جسمی خوبی هم ندارین.

عصبانی شدم.

- صلاحم رو خودم بهتر می‌دونم ... بکش کنار!

تکان نخورد. جنگ اعصاب، لحظه‌ای در این خانه راحتم نمی‌گذاشت. با کف دستانم، ضربه‌ای به سینه‌ی پهنش کوبیدم. کنار رفت. به چهره‌ی جاخورده‌اش نگاهی انداختم و پوزخندی بر لب نشاندم از حماقت مسلمانان در ارتباط با زنان به قول خودشان نامحرم. از موقعیت استفاده کردم و به طرف در پریدم. لباسم را چنگ زد. چنان قوی و پر قدرت که نتوانستم مقاومت کنم و دنبالش کشیده شدم. به محض ایستادن سیلی محکمی روی گونه‌اش نشاندم. صدای ساییده شدن دندان‌هایش را روی هم شنیدم. چیزی نگفت و تمام داد و فریادم را با لب‌هایی قفل شده، گوش داد. وقتی از خوشونتم فقط نفس‌هایی عصبی باقی ماند، سرش را بالا آورد.

- حالا آرام شدین؟ می‌تونیم حرف بزنیم؟... تا مدتی بدون من نباید از منزل برین بیرون. بیرون از این خونه براتون امن نیست.

خشم، درد شد و به معده‌ام چنگ زد.

- چرا امن نیست؟ اصلاً من می‌خوام برگردم آلمان ... چی میگی تو؟

انگشت شست‌اش را جای سیلی، روی صورتش کشید.

- فعلاً امکان برگشت وجود نداره... باید کمی تحمل کنید... به‌زودی همه‌چی روشن میشه... سلامتی شما خیلی واسم مهمه.

حرف‌هایش، دیوانه‌ام می‌کرد. سری از عصبانیت تکان دادم و بی‌توجه به او، سمت در دویدم که زود دستم را خواند و کیفم را محکم در مشتش گرفت.

- دانیال نگرانتونه!

ایستادم با نفس‌هایی تند، از شدت خشم و گنگی.

- چرا درست حرف نمی‌زنی؟ داری دیوونه‌م می‌کنی. اون قصابی که سوفی ازش حرف می‌زد، چه‌طور می‌تونه نگران خواهرش باشه.

هزار سوزن در معده‌ام فرو رفت و جمع شدم توی خودم و لبه‌ی حوض نشستم. او هراسان، پروین را برای کمک صدا زد. پازل‌ها کنار هم قرار نمی‌گرفت. در زندگی‌ام چه می‌گذشت؟

هر روز حالم بدتر از روز قبل می شد و حسام، نگران تر از همیشه سلامتی ام را کنترل می کرد. هربار که درد امانم را می برید، در چارچوب اتاقم می نشست و قرآن سر می داد. خدای مسلمان، خودش هیچ، اما کلامش حکم مخدری بی رقیب داشت برای فرار از درد و بی قراری. بالاخره به تشخیص پزشک بستری شدم؛ همان اتاق قبلی بیمارستان، با پنجره ای بزرگ و درختی تنومند پشتش. دوباره بوی تند ضد عفونی کننده و مادری بی خبر از همه جا، که کنج خاطرات را، به دختر سرطانی اش ترجیح می داد.

چند روز به مراقبت های لحظه به لحظه ی حسام از من گذشت. او تمام وقت روی صندلی، پشت در اتاق بود و وقتی از درد مچاله می شدم با زمزمه ی آیات، آرامم می کرد. گاهی نمازش را گوشه ای از اتاقم می خواند و من چشم می سپردم به حماقت آرامش بخشش، با حسی پر از خنکی. خدای مسلمانان، حتی نمازش هم تله ای محسوب می شد برای عادت دادن آدم ها، به خدایی اش. دیگر نه امیدی به زندگی داشتم نه به زنده ماندن.

نیمه های شب، پرستاری وارد اتاق شد. حسام بیرون در، روی یکی از صندلی ها خوابش برده بود. پرستار بعد از تزریق چند دارو در سرم، با احتیاط پاکتی کوچک را زیر بالش گذاشت و با صدایی آرام، نجوا کرد که مال من است؛ سپس با عجله اتاق را ترک کرد. متعجب و دستپاچه، پاکت را گشودم. یک گوشی کوچک بود. ترسیدم. از جانب چه کسی می توانست باشد؟ به سختی پتو را کنار زدم. از تخت پایین

آدم تا جریان را به حسام بگویم که ناگهان چراغ گوشی، روشن شد. با دستانی یخزده و مضطرب جواب دادم. صدایی آشنا سلام گفت.

- سارا!... منم سوفی. هیسس! سعی کن حرف نزن. ممکنه اون سگ نگهبانت بیدار شه.

حسام را می‌گفت؟ مگر ما را می‌دید؟

- من ایرانم. پیداش کردم. دانیالو پیدا کردم. اون ایرانه.

درباره‌ی برادر من حرف می‌زد؟ مجال فکرکردن نداد.

- سارا!... همه‌چی با اون چیزی که من دیدم و تو شنیدی فرق داره... جریانش مفصله. الان فرصت واسه توضیح دادن نیست. موبایل و تلفن خونه‌ات از طریق اون حسام عوضی و رفقاش کنترل میشه. تو فردا مرخصی. این گوشی رو، یه جای امن مخفی کن کسی پیداش نکنه. رفتی خونه باهات تماس می‌گیرم. بازم تأکید می‌کنم مراقب باش که کسی از جریان بویی نبره. به‌خصوص اون سگ نگهبان. دانیال واسه دیدنت لحظه‌شماری می‌کنه. فعلاً بای!

گیج و حیران، به گوشی خیره ماندم. اصلاً سر در نمی‌آوردم! حرف‌های سوفی در ذهنم می‌دوید. او و دانیال در ایران چه می‌کردند؟ منظورش از این‌که همه‌چیز با دیده‌های او و شنیده‌های من فرق دارد، چه بود؟ روز بعد از بیمارستان مرخص شدم و گوشی مخفی زیر تشک را با خود به خانه بردم. خانه‌ی همیشگی، با قربان‌صدقه‌های پروین و عطر غذاهایش، با نگاه‌های بی‌تفاوت مادر و روزه‌ی سکوتش، با حسامی که از او می‌ترسیدم و نفرت داشتم.

تا شب در انتظار تماس سوفی، گوشی به‌دست طول و عرض اتاق را طی می‌کردم و میوه‌های نارنجی درخت خرمالو را پشت پنجره‌ی اتاقم می‌شمردم. اما خبری نشد. نگران بودم. چه چیزی انتظارم را می‌کشید؟ تازه به حسام و صبوری‌هایش عادت کرده بودم. نمی‌دانستم به کجا بروم تا تمام هستی‌ام یک‌جا دود شود و راحت شوم. بعد از یک روز انتظار، بالاخره چراغ گوشی روشن شد. سوفی بدخلق و تلخ بود.

- سارا! تو باید از اون خونه فرار کنی. حسام با نگه‌داشتن تو می‌خواد دانیال رو گیر بندازه. اون خونه به‌طور کامل تحت نظره.

داشتم دیوانه می‌شدم.

- من می‌خوام با دانیال حرف بزنم. اون کجاست؟

با عجله جواب داد:

- همیشه! من با تلفن عمومی باهات تماس می گیرم تا ردمونو نزنن. اون نمی تونه فعلاً از مخفیگاهش بیاد بیرون. سارا! باید از اون جا خارج شی؛ طبق نقشه ی ما!

از کدام نقشه حرف می زد؟ حسام بد نبود، حتی می توانستم بگویم، خوب است. باید به سوفی اعتماد می کردم؟ چاره ای وجود نداشت، اسم دانیال که درمیان باشد، سوفی که هیچ، حتی اعتماد به خدا هم جایز بود. ترس، همزاد روزهایم بود و گذشتن ثانیه ای بدون اضطراب، مثل گناه کبیره. هر دو تماس سوفی، بیش تر از یک دقیقه طول نکشید و فقط خودش حرف زد. سه روز بعد، دوباره تماس گرفت تا نقشه ی فرار را بگوید. اما سؤالی مانند خوره جانم را می جوید. به تندی شروع به گفتن نقشه اش کرد. میان حرفش پریدم:

- چرا باید بهت اعتماد کنم؟ از کجا معلوم که حرفات دروغ نباشه و نخوای انتقام همه ی بلاهایی رو که دانیال سرت آورده از من بگیری؟ حسام تا این جا بد نبوده.

لحنش عصبی شد، اما کنترلش را به دست گرفت:

- سارا! الان وقت این حرفا نیست. حسام بازیگر قهاریه. اصلاً داعش یعنی دروغ گفتن عین واقعیت. اگه قرار بود بلایی سرت بیارم، این کارو تو اون کافه، وسط آلمان می کردم، نه این همه راه تا ایران پیام.

حرفش منطقی به نظر می‌رسید، اما من دیگر نمی‌دانستم چه چیز درست است.

- شاید درست بگی... شاید نه...

تماس را قطع کرد، بدون خداحافظی. حکم ذره‌ای را داشتم که در مجرای نور، معلق میان زمین و آسمان، دست‌وپا می‌زد. سوفی و حسام هر دو دشمن به حساب می‌آمدند. مردی که برادرم را قربانی خدایش کرد، و دختری که نوید انتقام از دانیال را مهر زد بر پیشانی دلم. به کدامشان باید اعتماد می‌کردم؟ حسام یا سوفی؟ شرایط جسمی خوبی نداشتم. گاهی تمام تنم پر می‌شد از بی‌وزنی و گاهی چسبیده به زمین، مرگ را صدا می‌زدم. در این میان فقط صدای حسام را داشتم و عطر چای ایرانی پروین.

دو روز از آخرین تماس سوفی می‌گذشت و دیگر خبری از او نبود. دنیای یخ‌زده‌ی روحم، هوای مادر را داشت. آرام به سمت اتاقش رفتم و به داخل سرک کشیدم. تسییح به دست روی تخت، خوابش برده بود. هرچند فرقی میان خواب و بیداری‌اش به چشم نمی‌خورد. این را وقتی فهمیدم که حتی برای ملاقاتم به بیمارستان نیامد. صدای پیچ‌پچ رادیوی پروین در فضای اتاق پخش بود و مادر انگار حس شنوایی‌اش هم دیگر کار نمی‌کرد. چشم به تماشایش سپردم. صورت شکسته و چروکش، ملاحظت و آسایش داشت. اما نفس‌هایش، درد را روانه‌ی سینه می‌کردند. کنار پایش نشستم. چرا حرف نمی‌زد؟ چرا سکوتش روزه‌روز طولانی‌تر می‌شد؟ من که به طمع سلامتی‌اش قدم به این کشور گذاشته بودم. به کشوری که یک دنیا تفاوت داشت با حجم عظیم تفکراتم. افکاری که خوراکش را از بروشورهای سازمانی پدر و

تبلیغات می‌گرفت. با این حال باز هم می‌ترسیدم. زخم‌خورده، حتی از سایه‌ی خودش هم وحشت دارد. چشم در اتاق چرخاندم. میز و آینه‌ی منبّت‌کاری‌شده کنار دیوار، حکایت از جهاز مادر داشت و دلم سوخت وقتی انگشتانم، گل‌های دست‌دوزی شده‌ی روتختی قرمزرنگ را لمس کرد. گل‌هایی کوچک که به یادگارمانده از پنجه‌های پرامید مادر بزرگ بود. بیچاره زن‌های زندگی من. عطر همیشگی مریم، نگاهم را به جانماز همیشه‌پهن، در گوشه‌ی اتاق کشاند. این زن چه در خدایش می‌دید که رهایش نمی‌کرد؟

در همه‌ی سکوت خانه و بلندای رادیوی پروین از آشپزخانه، «یاالله» گویی حسام، اعلام ورود کرد بر اهالی. از اتاق خارج شدم و تکیه‌زده به دیوار راهرو، در سایه‌ی تاریکی فضا، چشم به تماشایش دوختم. با دستانی پر و لحنی مهربان، پروین را صدا می‌زد. او از حل‌نشده‌ترین معماهای زندگی‌ام به حساب می‌آمد. فردی که مسلمانی‌اش نه شباهتی به داعشی‌ها داشت و نه شباهتی به عاصم. در اطلاعاتم در مورد افراد داعش، جز خشونت، خون‌خواری، شهوت و هرزگی پیدا نمی‌شد و حسام، نقطه‌ی مقابله بود. مهربانی، صبر، جذبه، حیا و حسی عجیب از خدای خودش. سوفی از مهارتش در بازیگری می‌گفت، اما...؟ نمی‌دانم، شاید دانیال را هم همین‌طور خام خودش کرده بود. اسلام عاصم هم زمین تا آسمان با این جوان تفاوت داشت. عاصم برای القای حس امنیت هرکاری که از دستش برمی‌آمد، انجام می‌داد؛ از گرفتن دست‌هایم تا نوازش. حسام حتی فرصت شناسایی رنگ چشمانش را هم نمی‌داد، ولی من آرام بودم، به لطف سر به‌زیری و نسیم خنک صدایش. بعد از کمی خوش‌وبش با پروین و آویزان کردن بارانی خیسش از پشتی صندلی، جانمازی کوچک از کیف چرم و قهوه‌ای‌رنگش بیرون کشید و به نماز ایستاد. باید سؤالی از او می‌پرسیدم. راهی اتاقم شدم. دوست نداشتم کسی کچلی‌ام را

ببیند. کلاه گل‌داری را که پروین برایم بافته بود روی سرم کشیدم. بی‌توجه به آینه و شمایل به‌هم ریخته‌ام، با همان پولیور سبز و به‌یادگارمانده‌ی دانیال که از فرط بزرگی در تنم زار می‌زد، روی اولین مبل، درست در مقابل جانماز حسام نشستم و زانوهایم را زیر گشادی پولیور مخفی کردم. چشم دوخته به خم و راست شدن‌های او حال عجیبش را تماشا کردم. با طمأنینه‌ی خاصی نماز می‌خواند؛ بی‌توجه به من و خیره‌سری نگاهم. درست مانند روزهای اول مسلمانی دانیال. به‌محض اتمام نماز، نیم‌خیز شد و سلام گفت. اما من، بی‌جواب و خیره به صورتش پرسیدم:

- چرا نماز می خونی؟

لبخند زد و دانه‌های گلی تسبیح را، با انگشتانش به بازی گرفت.

- شما چرا غذا می خورین؟

سؤالش مسخره بود. پوزخند زد:

- واسه این که گرسنه نمونم... نمیرم.

آرام لبخند زد و گفت:

- منم نماز می خونم، واسه این که روحم گرسنه نمونه، نمیره.

جز یک بار در کودکی آن هم به اصرار مادر، هیچ وقت نماز نخواندم. یعنی خدایی را قبول نداشتم تا برایش خم و راست شوم. اما یک چیز را خوب می دانستم و آن، این که سالهاست روحم از هر مرده‌ای، مرده تر است! حسام چه قدر راست می گفت! جوابی نداشتم. کلافه، عزم رفتن به اتاقم را کردم. صدایم زد. ایستادم. مَهر را نزدیک بینی اش گرفت و عمیق عطرش را نفس کشید.

- این مَهر مال شما. عطرش، نمک‌گیرتون می‌کنه.

معنای حرفش را نفهمیدم. مهر را گرفتم و به اتاقم پناه بردم. بی‌جواب ماندنم در مقابل او، مشت می‌کوبید بر گرده‌ی بی‌اعتقادی‌ام. مهر را روی میز گذاشتم و چندبار با گام‌هایی عصبی، اتاق را وجب زدم. فایده‌ای نداشت. آرامشی تزریق نمی‌شد. چنگی عصبی به مهر زدم و آن را داخل جیب مانتوی آویزان از تختم انداختم. هدیه‌اش، حکم زغال گداخته را داشت بر آشیانه‌ی اعصابم. با خشم مانتو را به گوشه‌ی اتاق پرت کردم و چمباتمه زدم. این جوان، خوب می‌دانست چه‌طور رقیبش را فتیله‌پیچ کند. نمی‌فهمیدم چرا، اما حسام تقریباً تمام وقتش را در خانه‌ی ما می‌گذراند و توهین‌های من تأثیری در او نداشت. آن شب، بعد از شام به سراغش رفتم تا فکری به حال مادر کند. او توضیح داد که در زمان بستری‌بودنم، او را نزد پزشک برده و تشخیص، شوک عصبی شدید و زندگی در گذشته‌های دور است. یعنی مادر دیگر مرا نمی‌شناخت؟ چه منوی بی‌نظیری از زندگی نصیب من شده بود.

نیمه‌های شب ویبره‌ی گوشی مخفی را، در زیر بالش حس کردم. برداشتم و از شنیدن صدای پشت خط جا خوردم. او دیگر در این جا چه می‌کرد؟ همراه سوفی آن‌هم در ایران.

- الو! سارا جان! منم عاصم.

یعنی سوفی راست می‌گفت؟ چرا این راهی که می‌رفتم، ته نداشت. خودش بود، عاصم. با همان موج پرمحبت و همیشه نگرانش. اما این‌جا؟ در فرودگاه گفت که به‌عنوان یک دوست، هر کمکی از دستش بریاید، دریغ نمی‌کند. حالا این فداکاری دوستانه محسوب می‌شد یا از سر عشق؟

- سارا! من زیاد نمی‌تونم حرف بزنم. تمام حرفای سوفی درسته. چون تو و دانیال در خطر. حسام واسه رسیدن به دانیال هرکاری می‌کنه. تو طعمه‌ای واسه گیر انداختن برادرت. باید فرار کنی. ما کمکت می‌کنیم. من واسه نجات جونت، از جونم می‌گذرم. فکر کنم اینو خوب فهمیده باشی.

راست می‌گفت. عاصم برای داشتنم هر کاری انجام می‌داد. اما مگر ترسوها از جانشان هم هزینه می‌کردند؟ عاصم شباهتی به آن مهاجر مسلمان بزدل، در آلمان نداشت. کوبش نبض را در شقیقه‌هایم می‌شنیدم.

- اصل ماجرا چیه؟ مگه نگفتی دانیال رو تو خاطراتم دفن کنم؟ مگه نگفتی اون الان یه وحشی آدم‌کشه؟ مگه سوفی نگفت که انتقام می‌گیره. این‌جا چه خبره عاصم؟

سکوت را جایز ندانست.

- سارا جان! الان وقت این حرفا نیست. بعداً همه چی رو می فهمی، فعلاً باید از اون خونه خارجت کنیم. سارا! به من اعتماد داری؟

من دیگر به خودم هم اعتماد نداشتم. نفس عمیق و سنگینم را بلعیدم. نامم را صدا زد. سکوت از دهانم برنمی خاست.

- سارا! من فقط به خاطر تو به این کشور اومدم. بهم اعتماد کن.

عاصم خوب بود. اما خوبی های حسام بیش تر بر باورم می نشست. باید تصمیم می گرفتم. پای دانیال، وسط میدان قرار داشت. چشمانم را بستم و کمی مکث کردم. چاره ای نمی دیدم.

- باید چی کار کنم؟

دلم برای یک لحظه دیدن برادر پر می کشید. کاش می شد حداقل صدایش را بشنوم. نفسی راحت کشید.

- ممنونم سارا. خبرت می کنم.

بیچاره عاصم! از هیچ چیز خبر نداشت. نه از بیماری ام، نه از چهره ای که دیگر ذره ای زیبایی در آن نبود. شک نداشتم به محض دیدنم آه از

نهادش برمی‌خاست. سرگردان‌تر از مسافری راه گم‌کرده، در کویر زندگی‌ام بودم. کاش دنیا یک روز مرخصی برایم در نظر می‌گرفت. دوباره درد هم‌چون گربه‌ای بی‌چشم و رو، به شیشه‌ی ترک‌خورده‌ی وجودم چنگال زد. سرم پر از سؤالات مختلف، ابهام می‌کوبید به دیوار بی‌جوابی. حسام چه چیزی از دانیال می‌خواست که حکم گروگان را برایش داشتم؟ مگر گروگان‌گیری و مردانگی جمع می‌شدند؟ چرا یان تماس‌هایم را پی‌پاسخ می‌گذاشت؟ حسام ... تنفر دل‌نشین زندگی‌ام! کاش بود و کتابش را می‌خواند تا دردهایم فرار کنند.

آن شب تا صبح با هجوم افکار پریشان، دست‌وپنجه نرم کردم و جز ماه و درخت خرمالو کسی حال خرابم را ندید. حوالی ظهر، صدای یال‌الله‌گویی حسام در عطر قرمه‌سبزی و ملودی رادیوی پروین، پیچید. با یادآوری حرف‌های سوفی و عاصم، اعلام حضورش حالم را به هم زد. جنین‌شده در خود، زیر پولیوری گشاد، روی تخت، به نم‌باران، و باغ گیرکرده میان مرز پاییز و زمستان خیره ماندم. این درختان بیچاره هم، دست کمی از من نداشتند. صدای نزدیک‌شدن قدم‌های حسام را شنیدم. سرطان جانم را به یغما برده بود، کلاه را روی سرم کشیدم. عطر بدخاطره‌ی چای تازه‌دم در بینی‌ام نشست و صدایش از پشت در نیمه‌باز در گوش‌هایم. سرم را به سمتش چرخاندم. سینی به‌دست و سر به‌زیر اذن ورود طلکید. پوزخندی زدم، وقتی از ترس حضور شیطان، در را باز گذاشت. سینی پرشده از چای، نان، پنیر، گردو و شکر را روی میز قرار داد؛ مقابلم کنار تخت. چرا همیشه ادکلن تلخ مورد علاقه‌ی دانیال را استفاده می‌کرد؟ این رایحه را دوست داشت یا هدف، شکنجه‌ی من بود؟ شاید هم نوعی کُد بود.

- حاج‌خانم می‌گن اعتصاب غذا کردین!

با حیایی مشهود زانو زد کنار تخت و روی زمین نشست. از جایم تکان نخوردم. این دیوانه انگار نمی‌دانست، از هرچه چای و مسلمان در دنیا است، بدم می‌آید. آستین لباس دودی‌رنگش را دوبار تا زد. خیره به حرکات متینش، نفرت در دلم کاشتم. با انگشتان بلند و مردانه‌اش، پنج لقمه‌ی کوچک درست کرد و با نظمی خاص کنار یکدیگر در سینی قرار داد. شکر در چای ریخت و به رسم ایرانی‌بودنش، قاشق ظریف چای‌خوری را، بعد از چندبار چرخاندن در استکان، درون نعلبکی گل‌دار گذاشت. صفحه‌ی بزرگ و فلزی ساعتش، به چشمم زیبا آمد. چای دوست نداشتم، اما در اعماق روح منجمدم، این حس را چرا.

- من از چایی متنفرم... جمعش کن...

لبخند زد.

- متنفرین... یا ازش می‌ترسین؟

ابروهایم گره خورد و صدایم خَش برداشت.

- می ترسم؟ از چای؟

لبخند روی لبش پررنگ تر شد.

- اوهوم!... آخه ما مسلمون ها زیاد چای می خوریم.

سکوت بر دهانم نشست. او از کجا می دانست که دلیل نفرتم از چای، مسلمانان بودند؟ از این موضوع فقط دانیال اطلاع داشت. ترس کجای کار بود؟

- من از مسلمون ها نمی ترسم.

دستی به تهریش اش کشید و لبانش را کمی جمع کرد.

- از مسلمون ها نه، اما... از خداشون چی؟

می ترسیدم؟ من از خدای آن ها می ترسیدم؟

- نه!... من فقط از اون متنفرم.

کمی سرش را تکان داد و انگشتان دستش را در هم گره زد.

- از نظر من نفرت، همون ترس بزرگ شده‌ست. فقط سرخاب، سفیداب به صورتش مالیدیم و داریم خودمونو گول می‌زنیم. ترس هم که تکلیفش معلومه. باید جفت‌پا پرید وسطش. باید حسش کرد. اون‌وقته که خدا شیرین‌تر از این چای می‌شه.

راست می‌گفت، من از خدا می‌ترسیدم. از او و کمر همتش، برای نابودی‌ام وحشت داشتم. این جوان چه از زندگی‌ام می‌خواست که زلزله به راه می‌انداخت؟

- گاهی.. بعضی آدم‌ها، چاییشون رو با طعم خدا می‌خورن... بعضی هم، فنجان چایشون رو در کنار خود خدا.

حرف‌هایش به کام دل می‌نشست. نفسی عمیق کشید که بی‌شباخت به آه نبود. ادامه داد:

- اما اون کسی می‌بره که چایی رو با طعم خدا، مهمون خود خدا بخوره.

نمی‌دانم! شاید راست می‌گفت و من از ترس طعم خدا، هیچ‌وقت مزه‌ی چای را نچشیدم. سینی را با لبخندی مهربان، روی تخت، کنار پایم گذاشت.

- خب!... پروین خانم منتظرن تا سینی رو خالی تحویلشون بدم، وَاَلا حسابم با کرام‌الکاتبینه.

یک لقمه از سینی برداشتم و در دهانم گذاشتم. حسام با تبسمی خاص، فنجان چایی نشسته در نعلبکی گل‌دار را به‌سمتم گرفت. دلم می‌خواست، برای یک‌بار هم که شده امتحانش کنم. با اکراه و مکث، استکان را از دستش گرفتم. لبخند مردانه‌اش عمیق‌تر شد. با چشمانی بسته و نفسی حبس، جرعه‌ای نوشیدم. مزه‌اش کردم. طعمش خوب به کامم آمد و لبانم را به تبسم واداشت. یعنی خدای مسلمانان به همین شیرینی بود؟ شک داشتم. حسام از اتاق رفت. واماندم در شاعرانه‌هایش و چایی که طعم خدا می‌داد. نیمه‌های شب، سوفی تماس گرفت و باعجله نقشه‌ی فرار را برایم توضیح داد. ترسیدم.

- مادرم چی؟ اون چی می‌شه؟

سوفی با لحنی نه‌چندان دوستانه گفت که هم‌زمان با من، فرد دیگری مادر را از چنگال حسام نجات می‌دهد. اما حسامی که من می‌شناختم، چنگال داشت؟ نقشه‌ی فرار برای روز بعد کشیده شده بود، تمام و کمال. درست در زمانی که برای معاینه نزد پزشک می‌رفتم؛

ولی سوفی این همه اطلاعات دقیق را از کجا آورده بود؟ باز هم حسی، گوشت را می‌پیچاند که حسام نمی‌تواند بد باشد. اما شوقی که صدای خنده‌های دانیال را در قلبم زمزمه می‌کرد، وعده‌ی راست‌گویی سوفی را می‌داد. کدام‌یک درست می‌گفتند؟ آرامش حسام یا حرف‌های سوفی؟ صبح با صدای خنده‌های بلند حسام که از سالن می‌آمد، بیدار شدم. چشم به پنجره دوختم. امروز هم هوا، هوای باران داشت. کاش دیشب خورشید می‌مرد تا عمرم بی‌فردا می‌ماند. حالم بدتر از هر روز دیگر، عقده خالی می‌کرد برای نابودی‌ام.

می‌ترسیدم و دلیلش را نمی‌دانستم. شاید از اتفاقی که ممکن بود برای این دشمن نجیب بیفتد. سرمای اضطراب در استخوان‌هایم وزید. بی‌رمق کلاه روی سرم کشیدم و گم‌شده در پولیور دانیال، کشان‌کشان از اتاق خارج شدم. حسام لیوان به‌دست کنار در آشپزخانه ایستاده بود و با پروین حرف می‌زد. می‌خندید و سربه‌سرش می‌گذاشت. یعنی تمام این‌ها از هنر بازیگری‌اش سرچشمه می‌گرفت؟ چه‌قدر زندگی در وجودش وجود داشت. عطر چای آمد و مزه‌اش زیر زبانم تجدید شد. با تنی کوفته از کنارش رد شدم. سر به‌زیر و متبسم سلام کرد. باز هم رایحه‌ی دوست‌داشتنی دانیال از لباس حسام، در مشامم دوید. نمی‌دانم چه در ظاهر موج می‌زد که با لحنی نگران جویای حالم شد. بی‌توجه به سؤالش، روی یکی از مبل‌ها چمباتمه زدم. چشمم به مادر افتاد. روی صندلی چوبی کنار پنجره نشسته بود و تسبیح‌گردان به بیرون نگاه می‌کرد. گذشته چه داشت که مادر دست از سرش برنمی‌داشت. پروین، سریع از آشپزخانه بیرون آمد و شروع کرد به شکایت از غذا نخوردن و ضعف من به حسام. زن‌های ایرانی، همه‌شان شبیه به هم بودند. غر زدن‌های یک‌نواخت پروین و سنگینی نگاه حسام، روی سیستم عصبی‌ام قدم می‌زد.

- از اون صبحونه‌ی دیروزی می‌خوام.

لبخندی روی لب‌های حسام نشست که سعی کرد با انگشتانش، آن را مخفی کند.

- با چای شیرین یا قهوه؟

قصد داشت سر به‌سرم بگذارد. حرفش را کور کردم.

- اگه نیست، میرم اتاقم.

از جایم برخاستم که متبسم دستانش را بالا برد.

- باشه، باشه. حاج‌خانم! بی‌زحمت یه صبحونه‌ی مامان‌پسند، واسه ساراخانم حاضر کنین.

با جمله‌ای زیر لب، که به سختی شنیدمش، حرفش را ادامه داد:

- و یه استکان چای با طعم خدا!

پروین گیج و گنگ، نگاه کرد.

- آخه این چه زبونی که شما دوتا باهاش حرف می‌زنین، خب مثل آدمیزاد فارسی بگین منم بفهمم. انگار دارن دل و روده‌شون رو بالا میارن. حسام‌جان! بهت بگم، از فردا باید به این دختره فارسی حرف‌زدن یاد بدی. به خدا دلم پوسید تو این خونه از بی‌هم‌زبونی!

غر زدن‌های بی‌آلایش پروین، خنده به لب‌های جفت‌مان آورد. چند دقیقه گذشت و حسام سینی به‌دست روبه‌رویم ایستاد. آن را روی میز مقابلم گذاشت. درست مثل روز قبل، لقمه‌های دست‌سازش را، یک‌شکل و مرتب کنار هم قرار داد و چای را شیرین کرد.

- یاعلی! ... بفرمایید! ...

علی؟ این نام را زیاد از دهان مادر می‌شنیدم. خوردم. تمام لقمه‌ها را با آخرین قطره‌ی چای شیرین‌شده به دست مهربان‌ترین دشمن دنیا. کاش گینس، ستونی برای ثبت نامش داشت. صدای نرم و مهربانش بلند شد.

- پروین خانم از این که چیزی نمی‌خوردین، خیلی ناراحتن. یه مقدار به خودتون توجه کنین. بدن شما خیلی ضعیفه.

به عجایب هفت‌گانه‌ی دنیا، باید گروگان‌گیر رئوف را هم اضافه کنند.

- خب دیگه کم‌کم باید آماده شین بریم دکتر، یه ساعت دیگه نوبت دارین. ببخشین می‌پرسم؛ امروز خیلی رنگتون پریده، مشکلی پیش اومده؟ باز هم درد دارین؟

او چه می‌دانست که درد، همزاد زندگی‌ام بود. درد امروز، با همیشه فرق داشت و رنگش به نگرانی می‌زد. نگرانی از جنس روزهای

بی‌قراری برای دانیال. آماده شدم. پیچیده در پالتو و شال مشکی، روی صندلی عقب ماشین نشستم. هروقت که از خانه بیرون می‌آمدیم، تمام حواسش به من بود. باورم نمی‌شد که زندانی‌اش باشم. آن روز هم، در طول مسیر مثل همیشه سکوت کرد. من خیره به تکان‌های پلاک آویزان از آینه، و صدای عبور ماشین‌ها، حوصله‌ام را به بازی می‌گرفتم تا سر نرود. جلوی همان ساختمان حدوداً ده طبقه و همیشگی ایستاد. خواستم پیاده شوم که صدایم زد:

- سارا خانم!

نگاهش کردم. نگاهش مانند همیشه پایین بود.

- من قول دادم که هیچ اتفاقی براتون نیفته. تا پای جونمم سر قولم هستم.

نمی‌دانم چه چیز در صورت یخ‌زده‌ام دید که خواست آرامم کند. در دلم آشوب، موج می‌زد... کاش برایم قرآن می‌خواند. روی یکی از صندلی‌های سفید مطب، با طراحی عجیب و مدرنش، به انتظار صدازدن نامم توسط منشی، مردم را تماشا می‌کردم. تعدادی به موبایل‌شان ورمی‌رفتند و بعضی از مجله‌های روی میز می‌خواندند. حسام تکیه‌زده به دیوار، تکان‌های عصبی پایم را تماشا می‌کرد. کف دو دستم که خیس از عرق سرد بود را روی پالتوم کشیدم. نگاهی به ساعت گرد و بزرگ روی دیوار انداختم. زمان زیادی تا اجرای نقشه

نمانده بود. از فرط ترس، زمستان را در سر انگشتانم حس می‌کردم. ناگهان منشی غوطه‌ور در آرایش و پریشان‌گیسو اسمم را خواند. پاهایم می‌لرزید. حسام، نگران مقابلم ایستاد و با صدایی آرام گفت:

- ساراخانم! نوبت شماست. حالتون خوب نیست؟

خوب نبودم. می‌ترسیدم. برای جان دشمنم می‌ترسیدم. با قدم‌هایی سست و بی‌حال به سمت اتاق پزشک رفتم. حسام با احتیاط، پشت سرم گام برمی‌داشت. دو مرد، نزدیک در اتاق دکتر، عصبی و بلند با یکدیگر بحث می‌کردند و این یعنی اولین هشدار برای اجرای نقشه. دستم را به سمت دستگیره بردم. پزشک مسن و همیشگی از اتاق بیرون آمد و سعی در آرام‌کردن فضا نمود. فایده‌ای نداشت. دو مرد دعوایشان بالا گرفت و به جان هم افتادند. حسام، دکتر، منشی و چند مرد دیگر، برای برگرداندن آرامش، انرژی هدر می‌دادند و من باید از این موقعیت سود می‌بردم برای اجرای ادامه‌ی نقشه. برای آخرین بار به متین‌ترین خانه‌خراب‌کن دنیا نگاه کردم. حواسش به مردها بود و قصد جداکردن آن‌ها را داشت. آرام‌آرام چند گام به عقب برداشتم و از مطب خارج شدم. به سمت پله‌های اضطراری دویدم. یک مرد که با کلاه نقاب‌دار، روی پله‌ها انتظارم را می‌کشید، به محض دیدنم، دستم را گرفت و دوید.

پله‌ها را با شتاب، یکی بعد از دیگری به پایین طی می‌کردم که فریاد بلند حسام را شنیدم. سرم را به سمتش چرخاندم. هراسان، نامم را صدا می‌زد و پله‌ها را دوتا درمیان به دنبال می‌پیمود. ریه‌هایم تحمل این همه فشار را نداشت و پاهایم توان دویدن. مرد، بی‌توجه به حال

زار و خرابم، مرا با خود از پله‌ها پایین می‌برد. فریادهای حسام، گیجم می‌کرد که راه درستی را می‌روم یا نه؟ به پیاده‌رو رسیدیم. مرد با عصبانیت فریاد می‌زد که عجله کنم. انگار نمی‌فهمید که فاصله‌ام با مرگ، چند نفس بیشتر نیست. دوزانو روی زمین افتادم. فریادهای حسام و تلاشش برای متوقف کردنم تمام نمی‌شد. یک ماشین، چند قدم آن‌طرف‌تر، کنار پیاده‌رو، ترمزی گوش‌خراش گرفت. در باز شد. صدایی زنانه و متشنج، شماتت‌مان کرد که تکان بخوریم. مرد، یقه‌ی پالتوam را گرفت و مرا به طرف ماشین هل داد. دستی زنانه مرا به داخل کشید و محکم در را بست. نفس‌هایم از ته چاه بالا می‌آمد. لاستیک‌های ماشین، جیغی سر دادند و با سرعت از جا کنده شدند. به زن روبه‌رویم چشم دوختم. خودش بود، سوفی. اما این بار با روسری و پالتویی مشکی. به سرعت، سر چرخاندم و از شیشه‌ی عقب، به پشت سر نگاه کردم. حسام مانند باد از پیاده‌رو به خیابان پرید. انگار قصد تسلیم شدن نداشت. دنبال ماشین می‌دوید و صدایم می‌زد. ناگهان اتفاقی که نباید افتاد. دستانم یخ کرد. اتومبیلی به حسام کوبید و او نقش زمین شد. با جیغی خفه، چشمانم را بستم و محکم جلوی دهانم را گرفتم. سوفی بی‌خیال، به عقب برگشت. رایحه‌ی سرد ادکلن‌اش، در سینه‌ام پیچید. حسام روی زمین افتاده بود و مردم به طرفش می‌دویدند. دو مرد از ماشین پیاده شدند و جسم بی‌جان‌ش را بلند کردند. ماشین پیچید و من دیگر ندیدم چه بلایی بر سر بهترین قاتل زندگی‌ام آمد. با چشمانی اشک‌آلود، بی‌حرکت ماندم. کاش می‌توانستم زار بزنم!... سوفی، عینک دودی‌اش را کمی پایین آورد.

- خوبی؟

نه! بدتر از این هم، مگر می‌شد؟ ماشین با پیچ‌وتابی پر سرعت، از کوچه و خیابان‌های مختلف می‌گذشت و سوفی مدام به راننده متذکر

می شد کسی تعقیب مان نکند. بعد از نیم ساعت وارد پارکینگ یک خانه ی ویلایی و بزرگ شدیم. سوفی دستم را کشید و از ماشین خارج کرد. سری به اطراف چرخاندم. حیاطی وسیع، با استخر و درختانی تنومند. سوفی چیزی به راننده گفت و از صندوق عقب ماشین دو چادر بیرون آورد. مرد به سرعت وارد خانه ی تجملی در انتهای حیاط شد. سوفی مرا به سمت ماشین مشکی رنگی که، کمی آن طرف تر پارک بود هل داد و چادری به سمتم پرت کرد:

- سرت کن!

مات مانده بودم، به پارچه‌ای سیاه در دستم که نمادی از عقب‌ماندگی و تحجر در ذهنم بود. دلیل کارش را جویا شدم. او در حین عوض کردن روسری‌اش با مقنعه و چادر جواب داد:

- کار از محکم‌کاری عیب نمی‌کنه... نباید پیدامون کنن...

من در کدام نقطه از سرنوشت ایستاده بودم که چادر، حکم محکم‌کاری برایم داشت؟ مرد راننده با دستگاهی عجیب از خانه بیرون دوید و مقابلم ایستاد. سپس آرام، دستگاه را روی بدنم حرکت داد. دلیلش را نمی‌فهمیدم. ناگهان صدای بوق بلند شد. سوفی با خشم نگاهم کرد.

- عجله کن!... پالتو رو دربیار!

وقتی تعللم را دید، با فریاد آن را از تنم بیرون کشید.

- چته تو؟ آاااه... لعنتی! توی یقه‌ش ردیاب گذاشتن... این جا امن نیست... سریع خارج شین!

حالا در آن سرما یک مانتوی کوتاه به تن داشتم و می‌لرزیدم. سوفی با خشونت، چادر را سرم کرد و مرا روی صندلی جلوی ماشینی هل داد. بعد از چند امر و نهی به مرد، پشت فرمان نشست و به سرعت از پارکینگ خارج شدیم، با چهره‌ای مبدل و محجبه! چادر، غریب‌ترین پوششی بود که می‌شناختم. جای خنده داشت، چون حالا رسیدنم به دانیال، بستگی داشت به مخفی شدن پشت آن. به سوفی نگاه کردم، چهره‌اش پس این حجاب اسلامی عجیب به نظر می‌رسید. دو عینک دودی از داشبورد بیرون کشید. یکی برای خودش، دیگر برای من.

این همه پلیس‌بازی برای چیست؟ درد لحظه به لحظه، کلافه‌ترم می‌کرد. حالم را به سوفی گفتم. اما او بی‌توجه به من، رانندگی می‌کرد. فکر نگرانم، آخرین صحنه‌ی دیدارم از حسام را مدام به تصویر می‌کشید. اعتماد به این زن، سرانجام درستی داشت؟ سراغ عاصم و دانیال را گرفتم. بدون حتی نیم‌نگاهی پاسخ داد که در مخفی‌گاه انتظارم را می‌کشند و این تنها تسکین‌دهنده‌ی پشیمانی‌ام، از اعتماد به این زن بود. کاش از حال حسام خبر داشتم. بعد از دو ساعت خیابان‌گردی، در یک پارکینگ طبقاتی متوقف شدیم. باز هم تغییر ماشین و چهره. سوفی این بار، چادر و مقنعه‌اش را با شالی تیره عوض کرد. سهم من هم یک کلاه و شال پشمی شد. از فرط درد و سرما، توانی در پاهایم نبود و او، عصبی و دستپاچه، مرا به دنبال خود می‌برد. با ماشین جدید از پارکینگ خارج شدیم. این همه امکانات از کجا تأمین می‌شد؟ دست‌های یخ‌زده‌ام را در جیب مانتوam پناه دادم. چیزی به انگشتانم خورد. از جیبم بیرون آوردم. مهر بود. همان مهری که حسام، عطرش را بو می‌کشید. یادم آمد آن روز از فرط عصبانیت در جیب همین مانتوam گذاشتم و به گوشه‌ی اتاق پرتش کردم. ناخودآگاه مهر را جلوی بینی‌ام گرفتم. عطرش را بو کردم. چه قدر خوب بود! به خوبی حسام. چند جرعه از نسیم این گل خشک‌شده، تسکینی شد موقت، برای

فرار از تهوع.

سوفی خم شد و چیزی از داشبورد برداشت و به طرفم گرفت.

- بگیرش!... بزن به چشمت. صندلی رو بخوابون... دراز بکش!...

چشم‌بند مشکی؟ چرا باید این کار را می‌کردم؟ مگر من جایی را هم بلد بودم که بسته‌ماندن چشمم مهم باشد؟ از آن گذشته، من که در گروه خودشان بودم. به گفته‌هایش عمل کردم. بعد از نیم‌ساعت سکوت و شنیدن نفس‌های عصبی سوفی، ماشین ایستاد. کسی دستم را گرفت. مرا از ماشین بیرون کشید و به سمتی هلم داد ... چند متر گام برداشتن... بالا رفتن از سه پله، ایستادن، باز شدن در، هجومی از هوای گرم و بوی تند سیگار، چند قدم، استشمام عطری آشنا در کنار بوی ادکلن سرد سوفی... و نشستن روی یک صندلی.

صدای پای چند نفر را می‌شنیدم. چرا تمام نمی‌شد؟ دستی، چشم‌بند را از روی صورتم برداشت. نور، چشمانم را اذیت می‌کرد. چندبار پلک زدم. تصویر مرد مقابل و تلخی بوی ادکلن‌اش، آرامش را در رگ‌هایم به جریان انداخت. لب‌خند زد، با همان چشمان مهربان و دلسوز.

- خوش اومدی سارا جان!...

نفسی راحت کشیدم. حضور در کنار سوفی، ترس و پشیمانی را در وجودم زنده کرده بود. اما حالا عاصم، خبر از نزدیکی آغوش دانیال می‌داد.

قلبم آرام شد. سلامش را بی جواب نگذاشتم. وجودم دانیال را می خواست. چشم چرخاندم، به امید یافتن یگانه برادرم؛ اما نمی دیدمش در لختی آن سالن بزرگ و تقریباً خالی از وسایل. کمی بیش تر دقت کردم. تنها چیزی که عایدم شد، یک دست کانپه‌ی مشکی بود، با میزی که چند لب‌تاپ، تعدادی کاغذ، جاسیگاری لبریز از ته‌سیگار، بطری‌های نوشابه، جعبه‌های پیتزا و ساندویچ‌های نیم‌خورده، رویش خودنمایی می‌کرد. دو مرد دیگر، آن‌جا حضور داشتند که هیچ‌کدام شباهتی به گم‌شده‌ی من نداشتند. سوفی لباسش را روی کانپه پرت کرد و به سمت یکی از دو اتاق، در انتهای سالن رفت. برادر من کجا بود؟ متعجب و نگران، عاصم را خطاب قرار دادم:

- دانیال...؟ پس دانیال کو؟

روبه‌رویم زانو زد و لبخندی مودیانه روی لبانش نشست.

- صبر کن!... می‌اد... دانیال به خاطر تو تا جهنم میره...

لحن عجیبش به مذاقم خوش نیامد. چشمانم را ریز کردم.

- منظورت چیه؟

بلند و شیطانی خندید.

- چه قدر عجولی دختر! ... یه کم صبر کن! کم کم همه چیزو می فهمی.

ایستاد. روی صورتم چشم چرخاند و موج صدایش نرم شد.

- از اتفاقی که واست افتاده متأسفم. چه قدر گفتم برو دکتر! گوش ندادی. تقریباً چیزی از خوشگلیت نمونده. حیف شد... تو دختر قشنگی بودی، اما لجباز و یه دنده!

نمی دانم چرا، اما حس می کردم این مرد هیچ شباهتی به آن عاصم ساده و همیشه نگران قبلی ندارد. صدای کوبیده شدن در اتاق، توی سالن پیچید و توجه ما را به خودش جلب کرد. سوفی با گام هایی بلند و صورتی خشمگین، خود را به عاصم رساند و به یقه اش چنگ زد.

- چندبار باید به توی احمق بگم که خودسر عمل نکن! چرا گفתי با ماشین بزنن بهش و این جوری لت و پارش کنن؟ هان؟ مگه تو نمی فهمی که اون جونور به اندازه ی دانیال برام مهمه... کله خر!

سوفی از چه کسی می‌گفت؟ حسام؟ باورم نمی‌شد. یعنی تمام این نقشه‌ها، یک انتقام شخصی بود؟ اما چرا عاصم؟ او در این ماجرا چه نقشی داشت؟ شنیدن جواب منفی برای ازدواج؟ نه! این نمی‌توانست دلیل قانع‌کننده‌ای باشد. حسام و یان، آن‌ها چه می‌کردند در این بلوای بی‌انتهای راستی آن برادرزد مهربان، سرنوشتش به مرگ ختم شد یا ...؟ گیج و مبهم، پریشان و کلافه، مات دعوای سوفی و عاصم، سؤال‌ها را در ذهنم، مرتب و به‌هم ریخته می‌چیدم.

عاصم با ضرب، دست سوفی را پس زد.

- هووووی!... چه خبرته رَم می‌کنی؟ انگار یادت رفته این‌جا، من رئیس. محض تجدید خاطرات می‌گم، اگه ما الان این‌جاییم، واسه افتضاحیه که تو به‌بار آوردی. پس نمی‌خواد بهم بگی چی درسته، چی غلط! انتظار نداشتی که تو روز روشن، اونم وسط خیابونای تهرون، بندازمش تو ماشین با خودم بیارمش؟ بعدش هم... خودش پرید تو خیابون. من فقط از فرصت استفاده کردم، همین! الانم که زنده‌ست.

متحیر، نگاه از گفت‌وگوی غیردوستانه‌شان نمی‌گرفتم. شک نداشتم که در مورد حسام حرف می‌زنند. این یعنی، ماجرای فراتر از یک انتقام بچه‌گانه. سوفی، دست به‌کمر و کلافه، چند قدم دور خود چرخید. سپس با دست مرا نشان داد.

- این توی پالتوش یه ردیاب بود ها... اون رو خوب چک کردین؟

عاصم با سر، مهر تأیید بر خیال ناآرام سوفی کوئید و بازویم را گرفت تا بلند شوم. از شدت ترس و درد، زانوهایم می‌لرزید و انگار تا گردن در برف فرو رفته بودم. دوست داشتم کسی تکانم دهد و بیدارم کند. عاصم بی‌مهر امروز، بی‌توجه به حال خرابم، کشان‌کشان مرا به سمت یکی از اتاق‌ها برد. در را باز کرد و به داخل هلم داد. به داخل پرت شدم و از فرط درد، مچاله به زمین چسبیدم. رایحه‌ی آشنای مشترک، میان حسام و دانیال، به مشامم خوش‌آمد گفت. صدای خشمگین سوفی در چارچوب در، توجهم را به خود جلب کرد.

- یعنی من باید باور کنم که این مرتیکه، فقط به خاطر تصادف به این روز افتاده و شماها هیچ غلط دیگه‌ای نکردین؟

کنجکاوانه کمی سرم را بلند کردم. در آن فضای نیمه‌تاریک، خوب دیده نمی‌شد اما خودش بود... حسام!... غرق در خون و بی‌هوش، افتاده در گوشه‌ی اتاق! در آن فضای یخ‌زده، قلبم تیر کشید. این‌ها دست‌کمی از گفتار نداشتند. عاصم، دست در جیب شلوارش فرو برد و در تیررس نگاهم قرار گرفت. چشمانش آتش داشتند. لب‌هایش را جمع کرد و بی‌خیال گفت:

- من کارمو بلدم. این‌جام نیومدیم واسه تفریح. نمی‌تونستم منتظر بمونم تا سرکار تشریف بیان. پس شروع کردم. ولی زیادی بدقلقه. حوصله‌ی آدمو سر می‌بره.

وجودم سراسر نبض شد. عاصم تا این حد وحشی بود و بازیگرانه دلسوزی مرا می‌کرد؟

سوفی با نگاهش، به چشمانم حمله کرد.

- دعا کن اون برادرت... خریّت نکنه!

عاصم با لبخندی کج، خیره به من، همراه سوفی از اتاق بیرون رفت. بسته شدن محکم در مرا در جایم پراند. سرم را به طرف حسام چرخاندم. حالا من ماندم و او که حداقل می دانستم دیگر دشمن نیست. درد و حالت تهوع زمین گیرم کرده بود. سینه خیز، خود را به حسام بی هوش رساندم. وجودش آن قدر زخم داشت که نمی دانستم این همه خون، دقیقاً از کدام زخم سر ریز شده. صدایش زدم... چندین بار. جوابی نداد. قلبم فروریخت. مردن برایش دور از انتظار به نظر نمی رسید. وحشت بغض شد و گلویم را فشار داد. او تنها حس اطمینان در میان آن همه گرگ به حساب می آمد. پس باید زنده می ماند. با ترس و ناامیدی به پیراهنش چنگ زدم. با تمام توان تکانش دادم و نامش را فریاد زدم.

- حسااااا!... حسااااا!...

نفسم بند آمد. ناگهان، چشمانش را کمی باز کرد و اکسیژن به ریه هایم بازگشت. بی رمقی را، در مردمک های مشکی اش خواندم. خواست دوباره مژه بر مژه بخواباند که التماس بلند شد.

- نه!... خواب... خواهش می‌کنم حسام!... من می‌ترسم!

لبخندی کم‌جان زد، از همان لبخندهای همیشگی. ناگهان ابروهایش از شدت درد، به هم گره خورد. خون دلمه‌بسته‌ی روی گونه‌اش دلم را ریش می‌کرد. رد قرمزی از بینی تا زیر چانه‌اش کشیده شده بود. ذهنم قصد انفجار داشت.

- این جا چه خبره؟... دانیال کجاست؟

فقط به لبخندی نصفه‌نیمه اکتفا کرد. چشمانش نای ایستادگی نداشت. ناگهان درد هیولایی شد و فشارم داد. لباس حسام را رها کردم و در خود پیچیدم. به معده‌ام چنگ زدم و دندان به دندان ساییدم. می‌دانستم، تمام این اتفاقات به دانیال ربط دارد و جز سلامتی‌اش هیچ نمی‌خواستم. حسام به‌سختی دهانش را باز کرد. صدایش بریده‌بریده بود.

- طاقت بیار! همه‌چیز تموم میشه. من سر قولم هستم. نمی‌دارم اتفاقی برات بیفته.

نالهام، فریاد شد.

- بگو تو کی هستی؟ این عوضی‌ها با دانیال چه کار دارن؟ برادرم کجاست؟

لبش را به گوشم نزدیک کرد. اما صدای بی‌جانش را به‌زور شنیدم.

- این جا پر دوربینه، دارن ما رو می بینن.

منظورش را نمی فهمیدم. یعنی سوفی و عاصم، جان دادنمان را به نظاره نشسته بودند؟ اما برای چه؟ برش های چاقو را روی معده ام حس کردم و جیغ زدم.

- درد... درد دارم. دا... دانیال کجاست؟... همه تون گم شدید! آشغال ها... چرا دست از سرمون برنمی دارین؟ برادر من کجاست؟

زمزمه ی خش دار و بی رمق حسام، نگران تر شد.

- آرووم! نفس عمیق بکش ... همه چی درست میشه.

دیگر نمی دانستم باید به چه کسی اعتماد کنم؛ سوفی؟ ... عاصم؟ ... حسام؟ تمام نقش ها، جایگاه شان عوض شده بود. سوفی مظلوم، ظالم. عاصم مهربان، حیوان. و حسام خانه خراب کن، آرام بخش. حالا شک داشتم که باید از دانیال هم بترسم یا نه. صوت بی جان حسام بلند شد. با حالی خراب تر از من، چسبیده به زمین، قرآن می خواند. نمی دانم معجزه ی آیات به حساب می آمد یا صدایش که تا به گوشم می رسید حکم مسکن را می یافت. دردم کم شد و مجال نفس کشیدن یافتم، در آن هجوم عطر تلخ و بوی خون.

در اتاق با ضربی محکم باز شد. همان دو آشنای دیروز بودند و دشمن امروز. عاصم با خشونت به حسام نقش شده بر زمین حمله ور شد و یقه‌ی لباسش را در مشت گرفت. جسم بی‌جان‌ش را از زمین کند و او را به دیوار کوبید. آه از نهاد حسام، به آسمان رفت و عصبانیت عاصم، هویدا شد.

- ببین بچه!... ما وقت این مسخره‌بازی‌ها رو نداریم. مثل آدم، یا اسم اون رابط که توی سازمان، اطلاعات میده بهتون رو میگی یا مخفیگاه دانیال رو؟ وگرنه مثل سگ جفت‌تون رو می‌کشم.

پوزخند حسام را دیدم.

- شما رو هم پیچونده؟ فکر می‌کردیم فقط به ما کلک زده! صد دفعه گفتم، باز می‌گم ... من نمی‌دوونم! بفهم! نه اسم اون رابط رو، نه آدرس گورستونی که دانیال توش دفنه!

عاصم در سکوتی سهمگین، به چشمان حسام خیره شد. از سکوتش ترسیدم. ناگهان سیلی محکمی بر صورتش نشاند و صدای کوبیده‌شدن سرش به دیوار گوشم را کر کرد.

- اسم اون رابط رو نمی‌دونی؟! تو فکر کردی با یه مشت احمق طرفی؟ تو میگی نمی‌دونم، منم می‌گم طفلی گناه داره، یه دست کت و شلوار

مارک تنش کنین بره خونه‌ش؟ خودتم میدونی دانیال هیچ ارزشی برام نداره. مهم یه اسممه که فرق نمی‌کنه از زبون تو بشنوم یا دانیال. تنها فرقش اینجاست که اگه تو الان بگی، هم خودت زنده می‌مونی، هم این دختره، هم اون دانیال عوضی. اما اگه نگي... شرایط عوض میشه!

حسام را رها کرد و او نیمه‌جان از تنه‌ی دیوار، روی زمین لیز خورد. در تمام این مدت، سوفی دست به سینه و ساکت، چشم به آن‌ها دوخته بود؛ این یعنی آرامش قبل از طوفان. عاصم چرخ‌ی به دورم زد. باورم نمی‌شد این همان پاکستانی مهربان و ترسو باشد... بعد مقابل حسام خم شد.

- اگه نگي، اول تو رو می‌فرستم اون دنیا، بعد این خانم خانما رو از مرز خارج می‌کنم و این قدر شکنجه‌اش میدم تا دانیال خودشو برسونه. می‌دونی که وقتی پای خواهرش وسط باشه تا کره‌ی ماه هم میره! ... خب! نظرت چیه؟

قلبم تحمل این همه هیجان را نداشت. چرا هیچ‌کس برایم توضیح نمی‌داد که ماجرا از چه قرار است؟ حسام با ضعف نمایان در صدا و چشمانی نیمه‌باز گفت:

- فکر کردی خیلی زرنگی؟ تو اون سازمان چی بهتون یاد میدن؟ من چرا باید اسم اون رابطو بدونم؟ خیال کردی بچه‌بازیه که همه‌خبر

داشته باشن؟

کدام سازمان؟ کدام رابط؟ نمی فهمیدم! ناگهان طوفان سوفی آغاز شد. مانند ماده‌بری زخمی، به حسام یورش برد و گلویش را چنگ زد. دندان‌هایش گره خورده بود و جملات به‌سختی راه باز می‌کردند.

- بی‌شرف! با ما بازی نکن. ما می‌دونیم شماها خونواده‌ی دانیالو آوردین ایران. پس بگو کجاست و خودت رو نجات بده. من اون دانیال آشغال رو می‌خوام...

پوزخندی بر صورت کبود و بی‌نفس حسام نقش بست. نایی برای حرف زدن نداشت اما به‌زور ادامه داد:

- بی‌شرف اونه که تیشه به ریشه‌ی آسایش مردم می‌زنه، نه من! کجای کارین ابله‌ها؟ اون دانیال عوضی، به ما هم نارو زده. خونواده‌ش رو با کلک و زبون خوش کشیدیم ایران تا بتونیم بندازیمش تو تله. مادر و خواهرش دست ما گروگان بودن. به قول خودت اون به‌خاطر خواهرش تا کره‌ی ماه هم میره.

با دهانی باز به حسام زل زدم. چه می‌گفت؟ یعنی او هم در حیوانیت کم از این‌دو نداشت؟ یعنی او هم ماهرانه بازیگری می‌کرد مانند عاصم؟ باورش از هر دروغی دشوارتر به نظر می‌رسید. با شنیدن حرف‌هایش حس تنفر، قوی‌تر از گذشته در دلم زنده شد. مسلمانان

همه‌شان دروغ‌گو و وحشی‌صفت بودند و حسام هم یکی از آن‌ها. سوفی ناامیدانه گلوی حسام را رها کرد و ایستاد. عاصم به موهایش چنگ می‌زد و کلافه راه می‌رفت.

- ارنست تماس نگرفت؟

سوفی، سری به نشانه‌ی منفی تکان داد و با پاشنه‌ی بلند کفشش، روی زمین ضرب گرفت. هرطور، پازل‌ها را کنار یکدیگر قرار می‌دادم، به هیچ نتیجه‌ای نمی‌رسیدم. حسام، سوفی، عاصم، یان، و حالا... ارنست! اما خوب می‌دانستم که تنهای تنها هستم، در مقابل گله‌ای زخمی از دشمن. در کدام نقطه از این زمین، واژه‌ای به نام امنیت مصداق داشت؟ عاصم، دستی به صورتش کشید و نفسش را پرصدا بیرون داد:

- ارنست خیلی عصبانیه. به قول خودش اومده ایران که کارو یه سره کنه. سوفی!... تمام این افتضاحات تقصیر توئه! خودت درستش کن. تو رو نمی دونم اما من دوست ندارم بالادستیا به چشم یه احمق بی دست و پا نگام کنن. این ماجرا خیلی واسه سازمان حیاتیه.

سوفی مانند گرگی وحشی، دوباره به حسام حمله ور شد و لگدهایی بی محابا، به پهلویش کوبید.

- مثل سگ داری دروغ میگی. مطمئنم همه چیزو می دونی. هم جای دانیالو، هم اسم اون رابط رو. شماها رو خوب می شناسم.

عاصم با آرامشی نفرت انگیز، او را از حسام نیمه جان جدا کرد.

- هی... هی! آروم باش دختر! ارزش این جونور، بیش تر از دانیال نباشه، کمتر نیست. پس بذار لااقل به ارنست زنده تحویلش بدیم.

گوشی عاصم زنگ خورد و او بعد از چند کلمه ی کوتاه، مکالمه را قطع کرد. نگاهی به سوفی انداخت و زبانش را روی لب هایش کشید.

- ارنست رسید ایران. می دونی که دل خوشی از تو نداره. پس حواست رو جمع کن و بیش تر از این گند زن!

هر دو از اتاق خارج شدند. من ماندم و حسام. دیگر حتی دوست نداشتم صدای قرآنش را بشنوم. درد بیچاره ام کرده بود. پیچیده به خود، به حسام که کمی آن طرف تر افتاده بود نگاه کردم. صدایم حجم نداشت.

- نمی‌خوای زبون باز کنی؟ تو هم یه عوضی هستی لنگه‌ی اونا. درسته؟ یان این وسط چی کاره‌ست؟ رفیق توئه یا عاصم؟ اونم الان هاست که پیداش بشه، نه؟

چشمانش نیمه‌باز شد و صدایی از دهانش شنیده شد.

- یان مُرده! همینا کشتنش. اگر هم می‌بینی من الان زنده‌ام، چون اطلاعات می‌خوان. اینا اهل ریسک نیستن. تا وقتی که دانیال پیداش نشه، من و تو نفس می‌کشیم.

مگر می‌شد که یان، آن روان‌شناس دیوانه مرده باشد؟ زبانم در دهانم خشکید.

- کشتنش؟ چ ... چرا؟

سوفی با فریادی گوش‌خراش، در اتاق را باز کرد. صدای تق‌تق پاشنه‌های بلندش در آن فضای کوچک، حکم کوبیده‌شدن پتک را داشت بر جمجمه‌ام. برافروخته و دیوانه‌وار، به‌سمت دوید و اسلحه‌ای روی سرم گذاشت. عصی و مسلسل‌وار، جیغ می‌زد و از حسام می‌خواست تا بگوید دانیال کجا پنهان شده. مرگ را در چندقدمی‌ام می‌دیدم. از شدت ترس، کل بدنم بی‌حس شده بود و دیگر دردی احساس نمی‌کردم. وحشت تکه‌تکه یخ می‌شد در مسیر رگ‌هایم. فریادهای عصی سوفی، ناخن می‌کشید بر مغزم. نفس‌نفس می‌زدم و لحظه‌ای از

حسام چشم برنمی‌داشتم. انگار او هم ترسیده بود. فریاد می‌زد که نمی‌داند و از چیزی خبر ندارد و دانیال او را هم پیچانده! فریادهایش پرده‌ی گوشم را می‌درید. عاصم در تمام این دقایق، تکیه‌زده به دیوار، ما را تماشا می‌کرد. سوفی اسلحه را آماده کرد و به طرف من گرفت.

- می‌کشمش... اگه دهنتو باز نکنی می‌کشمش... تا پنج می‌شمارم و می‌کشمش!

حسام مضطرب‌تر از قبل، باز همان جملات را فریاد می‌کشید، برای منصرف‌کردنش از دیوانگی. سوفی، چنان عصبی بود که امیدی نمی‌دیدم برای رهایی. شمردن آغاز شد. حسام تا پنج شماره وقت داشت، جانم را نجات دهد ولی حرفی نمی‌زد.

«یک... دو... سه... چهار...» چشمانم را بستم و آن‌قدر پلک‌هایم را روی هم فشار دادم، که عضلات صورتم درد گرفت. «پنج!» صدای شلیک و فریاد بلند و از عمق جان حسام... چیزی با یک‌و‌جبه فاصله، محکم به زمین کوبیده شد. در بینی‌ام بوی باروت پیچید و عطر خون تازه. جرأتی محض گشودن چشمانم پرسه نمی‌زد، اما نفس لرزان حسام کمک کرد تا بدانم هنوز زنده‌ام. چشمانم را گشودم. همه‌جا را تار می‌دیدم. برخورد مایه‌ای گرم، با صورت به زمین چسبیده‌ام، هشیارترم کردم. کمی سرم را چرخاندم. سوفی، با صورتی غرق در خون، چندسانت آن‌طرف‌تر پخش پارکت بود. تقریباً هیچ نقشی، از آن تصویر زیبا و عرب‌مسلک در چهره‌اش دیده نمی‌شد.

نمی‌توانستم حتی جیغ بزنم. هراسان به عقب پریدم. به‌طور غیرعادی و کنترل‌نشده، آستین لباسم را، بر خون به‌جامانده، روی صورتم

می‌کشیدم. هراس دیدن آن صحنه‌ی مضمئزکننده مانند طوفان، در پهنه‌ی روح می‌وزید. شوک‌زده خود را روی زمین به عقب می‌کشیدم. مسیر هوا در ریه‌هایم مسدود شده بود، و چشمانم از زور پی‌اکسیژنی، راه خروج از حلقه را می‌پیمود.

صدای عاصم اسلحه‌به‌دست، بلند شد.

- مهره‌ی سوخته بود! داشت کار دستمون می‌داد.

با گام‌هایی موزون، اتاق را ترک کرد و درب را پشت سرش بست. چسبیده به دیوار، مانند ماهی افتاده در ساحل جان می‌دادم. می‌خواستم جیغ بکشم اما قفسه‌ی سینه‌ام یاری نمی‌کرد. حسام با چهره‌ای نگران، به‌زور خود را از زمین کند و شال آویزان از گردن سوفی نگون‌بخت را روی صورت له‌شده‌اش انداخت. سپس کشان‌کشان خود را به من رساند و روبه‌رویم نشست. در نگاهش دلواپسی موج می‌زد و امواج صدایش لرزشی محسوس داشت.

- نفس بکش سارا! نفس بکش!

نمی‌توانستم. وحشت‌زده شد. یقه‌ی لباسم را چنگ زد و مرا به سمت خودش کشید. ضربه‌ای محکم میان دو کتفم نشاند و فریاد زد:

- بهت میگم نفس بکش!

استخوان‌هایم به شدت درد گرفت اما ریه‌هایم هوا را به کام کشید. حسام اکسیژن منجمدشده در قفسه‌ی سینه‌اش را بیرون داد و نفس راحتی کشید. چشم‌هایم میخ‌کوب جسد سوفی بود و رد خون به‌جامانده از او، روی زمین. اشک‌هایم، سیل‌آسا صورتم را می‌شست و لرزش چانه‌ام، غیرقابل کنترل بود. حسام، در مسیر چشم‌هایم قرار گرفت و دستانش را مقابل صورتم آورد.

- سارا به من نگاه کن! اون‌ور رو نگاه نکن، باشه؟ سارا!!! سارا!!! حرف گوش کن دختر! خواست رو بده به من.

در تیررس نگاهم، جوانی قرار داشت که نمی‌دانستم کیست. به شدت ترسیده بودم. اگر دست این لاشخورها به برادرم می‌رسید، حتی جسدش هم سهم من نمی‌شد. تمام بدنم به شدت می‌لرزید و زیر لب دانیال را صدا می‌زدم. حسام آستین لباسم را کشید و مرا به جهتی مخالف سوفی چرخاند.

- آروم باش! می‌دونم خدارو قبول نداری، اما یه بار امتحانش کن!

خدا؟ همان خدایی که همیشه وجودش را انکار کردم و مایه‌ی عذابم بود؟ در آن لحظه، حکم تک‌دیواری کاه‌گلی را داشتم که در دشتی پهناور، در مسیر تاخت‌وتاز طوفان قرار گرفته، بی‌هیچ ستونی و هر آن امکان آوارشدن دارد. نیاز ... نیاز به خواستن، نیاز به قدرتی برتر، قلبم

را خالی کرد. من به پناهی فرازمینی احتیاج داشتم تا هیچ نیرویی، یارای مقابله با آن را نداشته باشد. حسام، مادر، دانیال ... حتی تمام آدم‌های روی زمین. آن‌که باید، نبودند. برای اولین بار، خدا را صدا زدم. با تکتک مویرگ‌هایم. گفتم که بودنش را ثابت کند. من دانیال را سالم می‌خواستم، پس اعتماد کردم به خدای حسام. مهر را از جیبم بیرون آوردم و عطرش را به جان کشیدم. حسام، لب‌های بی‌رنگش را نزدیک گوشم آورد.

- دانیال حالش خوبه...

خنده کنج صورتم نشست. چه قدر زود، خدایی را در حقم شروع کرده بود. پس حسام از دانیال خبر داشت و چیزی نمی گفت. سروصداهای بیرون از اتاق، کمی غیرعادی به نظر می رسید. حسام چشمانش را بست و سرش را به دیوار تکیه داد.

- شروع شد!

جمله‌ی زیر لبش، وحشتم را چندبرابر کرد. از آغاز چه چیزی حرف می زد؟ لرزش دوباره به چهارستون بدنم مشت زد. آن قدر که صدای به هم خوردن دندان هایم را، می شنیدم. نمی دانستم هوا سرد است، یا من احساس انجماد می کنم؟ صدای فریادهای مضطرب عاصم به گوش می رسید.

- مدارکو ... اون مدارکو از بین ببرین ...

ناگهان در با لگدی محکم باز شد و عاصم، با چشمان آتشین سراغ من آمد. با خشونت بازویم را گرفت و بلندم کرد. حسام با چهره‌ای بی رنگ و صدایی پر صلابت فریاد زد:

- بهش دست نزن!

قنداق اسحله‌ی عاصم، روی صورتش نشست و او را به زمین پرت کرد. اما حسام قصد عقب‌نشینی نداشت. با چهره‌ای مچاله از درد، لبخندی کج، روی زخم‌های چهره‌اش جا داد.

- چی فکر کردی؟ که این‌جا تگزاسه و تو می‌تونی از بین این‌همه مأمور فرار کنی؟ فیلم زیاد نگاه می‌کنی نه؟

موج حرف‌هایش و صدای تیراندازی از بیرون، اعصاب عاصم را نشانه رفت و او با دندان‌هایی گره‌خورده، به حسام هجوم برد. دوست داشتم کسی تکانم بدهد و فریاد بزند بیدار شو! عاصم گلوی حسام را در مشت گرفت و با فشار، از زمین جدایش کرد.

- ببند دهنتو! ... این‌جا تگزاس نیست اما من بلدم تگزاسی عمل کنم. جفتتون رو با خودم می‌برم.

پوزخند بی‌حال حسام روی صورتش مانده بود. نمی‌فهمیدم چرا برای نجات جان‌ش هم که شده، در مقابل آن گاو وحشی، کوتاه نمی‌آید.

- من اگه جات بودم، تنهایی درمی‌رفتم. ما رو جایی نمی‌تونی ببری. ارنست دستگیر شده. پس خوش‌خدمتی فایده‌ای نداره. تو هم الان یه مهره‌ی سوخته‌ای... عین سوفی. خوب بهش نگاه کن! آینده‌ی نه‌چندان دورت، جلوی چشمت پخش زمینه.

عاصم با بهتی وحشیانه، او را محکم به سینه‌ی دیوار کوبید.

... دروغه!

آه پردرد حسام فضا را پر کرد و با چشمانی نیمه‌بسته اما نجوایی متبسم و پر آرامش، عاصم را خطاب قرار داد.

- واقعاً شماها چی در مورد ایران فکر کردین؟ که مثل عراق و افغانستان؟ که میان و می‌دزدین و تخلیه اطلاعات می‌کنین و میرین، کسی هم کاری به کارتون نداره؟! نه بدبخت! از لحظه‌ای که اولین جرقه‌ی استفاده از دانیال به سرتون زد، تا قدم‌زدن کنار رودخونه و خوردن قهوه تو کافه‌های آلمان، تا دادن موبایل تو بیمارستان به سارا و فراری‌دادنش، زیر نظر ما بودین. این‌جا، ایران... اییییراااا!

باورم نمی‌شد. یعنی تمام آن لحظه‌ها را، بی‌خبر از همه‌جا، زیر نگاه حسام و دوستانش، زندگی می‌کردم؟ سر در نمی‌آوردم. دلیل این همه بازی، چه می‌توانست باشد؟ عاصم، جری‌تر از ثانیه‌ی قبل، او را به باد مشت و لگد گرفت. فریاد ممتد تیراندازی، لحظه‌ای قطع نمی‌شد. کاش سیلی جانانه‌ای بر گونه‌ی حسام می‌نشاندم، که زبان به دهان نمی‌گیرد و این گرگ گرسنه را، بیش‌تر به خون خود تشنه می‌کند. حسام دیگر، حتی یارای سپر کردن دستانش را هم نداشت و چون مرده‌ای بی‌نفس، به هر طرفی پرت می‌شد. دلی برای دیدن و گوش‌ی برای شنیدن نمانده بود. شروع به جیغ‌زدن کردم. نمی‌دانستم دلیلش چیست ... مظلومیت حسام، یا ترس بی‌حد خودم؟ عاصم، عصی و ملتهب دستانش را بر گوش‌هایش گذاشت و به‌سمتم هجوم آورد.

- خفه شووو! ... دهنه رو ببند لعنتی!

ترس و بی‌پناهی در وجودم می‌دوید و مخلوطی از درد و وحشت، جیغ‌های بی‌اراده‌ام را بیشتر و بلندتر می‌کرد. عاصم غیرعادی و دیوانه‌وار، دهانم را با دستانش فشار می‌داد و من نفس به‌نفس، کبودتر می‌شدم. حسام در جایش نیم‌خیز شد. چشمانم داشت از حدقه بیرون می‌زد و من خیره به مردمک‌های یخ‌زده‌ی عاصم، روزهای مهربانی‌اش را مرور می‌کردم. آن‌همه دلسوزی، به کدام آسمان، دود شده بود و این‌همه نفرت، از کجاست؟ حسام بدون تعادل؛ به گرگ درنده‌ی جمع‌مان هجوم برد. عاصم راهی جز مردن نداشت. چه دستگیر می‌شد، چه فرار می‌کرد؛ همراه می‌طلبید برای سفر آخرتش. تازه‌نفسی عاصم بر تن زخمی حسام چربید و ناامید از بردن من جنازه‌شده، فرار را بر قرار ترجیح داد.

صدای تیراندازی قطع نمی‌شد و حسام بی‌هوش و نیمه‌جان، ثانیه‌ای چشم نمی‌گشود. کشان‌کشان روی زمین، خود را به او رساندم. خیره به سینه‌اش ماندم، به‌سختی بالا و پایین می‌رفت. شرایطش اگر بدتر از من نبود، بهتر هم نبود. احساس سبکی می‌کردم. صدای فریادها و تیراندازی‌ها، مبهم به گوشم می‌رسید. صورت به خون‌نشسته‌ی حسام، مقابل نگاهم تار و تارتر می‌شد. چشمان بسته‌اش، هنوز هم مهربانی داشت. در کنارش، نقش زمین شدم.

نمی‌دانم چه‌قدر گذشت. چند ساعت؟ یا چند روز؟ ولی اولین دریافت حسی‌ام، بوی تند ضدعفونی کننده‌ی بیمارستان بود و نور کم‌جان

آفتاب که به ضربش جمع می‌شد پلک‌های سنگینم. و اما صدایی آشنا از جنس چای شیرین با طعم خدا، باز هم قرآن می‌خواند؛ مثل همیشه. در لجبازی میان دیدن و ندیدن، تماشا پیروز شد، و من باز دیدمش. قرآن به‌دست روی ویلچر با لباس آبی بیمارستان. ژولیدگی موها و بلندی ریشش، صورت پرزخم و کبودش را نمکی می‌کرد. از میان جایی در انتهای قلبم، لبخند بر لبم نشست. خوش حال بودم که حالش خوب است، هم خودش، هم صدایش. ناگهان، دلم جای خالی دانیال را فریاد زد؛ صدایی زمخت از حنجره‌ام بیرون آمد:

- دا ... دانیال کجاست؟

با تعجبی شتاب‌زده، نگاهم کرد، اما تند چشمانش را دزدید. لبخند به لب، نفسی راحت کشید. قرآن را بوسید و روی میز گذاشت.

- الحمدلله به‌هوش اومدین... دیگه نگرانمون کرده بودین... مونده بودم که جواب دانیال رو چی بدم؟

با صدایی بریده سؤالم را تکرار کردم و او با تبسم سرش را تکان داد.

- همه‌ی خواهرها این جورن یا شما زیادی اون تحفه رو دوست دارین؟ آخه مشکل این جاست که هرچی نگاه می‌کنم، می‌بینم که چیزی واسه دوست داشتن نداره! نه تیپی، نه قیافه‌ای، نه هنری! از همه مهم‌تر، نه عقلی!

خنده‌ام گرفت. دانیال من، همه‌چیز داشت. تیپ، قیافه، هنر، عقل و بهترین مهربانی‌های برادرانه‌ی دنیا را. با صورتی جمع‌شده از درد، ویلچرش را به سمت پنجره هل داد. آفتاب مستقیم در چشمانم جلوس می‌نمود. حسام کمی پرده را کشید و جلوی مزاحمت نور را گرفت.

- ایران نیست. اما اصلاً نگران نباشین! جاش امنه. ماجرا رو براتون تعریف می‌کنم.

ناگهان مردی چاق، با سیل‌هایی کلفت و هیبتی درشت، در مانتویی سفید وارد اتاق شد.

- آقا سید! میشه بفرمایین ما چه گناهی کردیم که تو بیمار این بیمارستانی؟

حسام با لبخندی تصنعی، موزی از جیبش بیرون آورد.

- ااه! نینم عصبانی باشی‌ها. موز بخور، حرص نخور! لاغر میشی، می‌مونی رو دستمون.

این جوان در کنار داشتن خدا، طبع شوخ هم داشت؟ خدا و شوخ‌طبعی؟ مرد پرستار سری از تأسف تکان داد.

- بیا برو بچه‌سید! بیچاره‌ام کردی تو! مادرت دربه‌در، داره دنبالت می‌گرده. آخه مریضم این‌قدر سرتق؟ بری که دیگه این‌ورا پیدات نشه.

حسام خندید و دستانش را به سمت آسمان برد.

- آمین ش رو بلند بگو!

ویلچرش را به سمت من چرخاند و با نگاهی به زیر، خطاب قرارم داد.

- سارا خانم! الان تازه به‌هوش اومدین. فردا با اجازه‌ی پزشک‌تون میام و کل ماجرا رو براتون تعریف می‌کنم. فعلاً یا علی!

علی؟ غریب‌ترین اسم در لوح روزگارم. نامش که بر زبان مادر می‌چرخید، کینه‌ام از اسلام و مرد مردانش شعله می‌کشید. دو پرستار زن

وارد شدند، و حسام کل کل کنان با آن مرد سفیدپوش، راه خروج از اتاق را پیش گرفت و من مست از تزریق آرام بخش و داروها، خواب زمستانی را به انتظار کشیدن تا فردا ترجیح دادم.

روز بعد به محض دیدن دنیا، چشم به در دوخته، منتظر حسام ماندم. دلشوره‌ی عجیبی داشتم. می ترسیدم حرف های حسام در مورد سلامتی برادرم، دروغی به اصطلاح مصلحتی باشد برای مراعات حال بیمارم. هرثانیه که می گذشت، توفیری با گذر یک سال نداشت. خیره به آفتاب کم جان زمستانی، پشت پنجره، سنگ روی سنگ افکارم می گذاشتم. من با خدای حسام، در آن نفس های همدم با مرگ حرف زدم، و او خیلی زود جوابم را داد. پس رسم معرفت به حساب نمی آمد، گذاشتن و گذاشتن. باید باز هم صدایش می کردم، تا باز شود سر این غده‌ی چرکین و رها شوم از نبودن برادر و خدایی که حالا می خواستمش.

«یاالله» حسام، نگاهم را جلب کرد. آن مرد آمد، با شمایل شیهه به روز قبل. ریشی بلند و موهایی مشکی و نامرتب، که خبر می داد از ماندگاری اش بر تخت بیمارستان. آرام و خمیده، متوسل به دیوار راه می رفت و یکی از پاهایش را تقریباً روی زمین می کشید. با هر گام، کمی ابروهایش را جمع می کرد و مقداری می ایستاد برای نفس گرفتن. عاصم چه کرده بود با جسم این جوان، و چه خیالی برای من داشت؟ ترسیدم. آن شب او گریخت. پس باید هر لحظه، انتظار آمدنش را می کشیدم. و اگر می آمد...!

حسام روی صندلی کنار تخت نشست. لبخند به لب داشت و سربه زیر بود. راستی چرا هیچ وقت به صورتم چشم نمی دوخت؟ با متانتی

خاص، سلام کرد و حالم را جویا شد. بی مقدمه نام دانیال را بر زبان چرخاندم. با تبسمی محسوس، سرش را تکان داد.

- چشم! الان همه‌ی ماجرا رو خطبه‌خط تعریف می‌کنم. اما قبلش... چون می‌دونم نگرانین و زیاد به بنده اعتماد ندارین، قرار شده اول با دانیال صحبت کنین.

حسی شیرین در تمام وجودم خزید. دانیال... دانیال من... شنیدن صدایش، تنها آرزوی آن روزهایم بود. از فرط خوش حالی، بی‌قراری به قلبم هجوم آورد. نمی‌دانستم باید بدوم، پرواز کنم، یا جیغ بزنم! به‌سختی روی تخت نشستم.

- کو؟... کجاست؟

لب‌هایش از دستپاچه‌گی‌ام، بیش‌تر کش آمد.

- عجب خواه‌ری داره این عتیقه! یه لحظه اجازه بدین!

یک گوشی از جیب پیراهنش درآورد. دکمه‌ای را فشار داد و آن را روی گوشی گذاشت.

- الو! آقای بادمجون بم! تشریف دارین پشت خط؟... بعله... بعله! الحمدالله حال شون خوبه. به کوری چشم بعضی از دوستان، بنده هم خیلی خوبم. بعداً حال تو رو هم به طور ویژه می گیرم اخوی جان!

با چه کسی حرف می زد؟ دانیال؟ برادر من؟ گوشی را به سمتم گرفت. انگشتانم یخ زد. با تردید و چشمانی دوخته به حسام، آن را گرفتم و روی گوشم گذاشتم. نفس هایم تند شد و نوایی از حنجره ام یارای خروج نداشت. صدایش را می شنیدم. پرشور و هیجان، مثل گذشته های نه چندان دور.

- الو، الو! سارا جان!... خواهر گلم...

نمی توانستم جوابش را بدهم. خودش بود. دانیال خندان و پرحرف. اما حالا گریه می کرد، در اوج خنده.

- سارایی! بابا دق کردم... یه چیزی بگو صداتو بشنوم.

اشک ریختم. برای اولین بار اشک ریختم. هق هق گریه هایم آن قدر بلند بود که دانیال را از حال خرابم، باخبر کند. او با همه ی شیرین زبانی، برادرانه هایش را خرج آرامشم می کرد. صدایش زدم، نه یک بار که چندین بار، و او هربار شبیه تر از همیشه به خودش، پاسخ می داد. هرچه بیش تر می شنیدم، حریص تر می شدم. دوست داشتم تمام دنیا سکوت کند و فقط صدای دانیال را بشنوم. آه که هیچ کس نمی دانست، چه

زنده‌شدنی را چشیدم به شوق زنده‌بودنش. بعد از عقده‌گشایی، از من خواست تا به حسام اعتماد کنم. بی‌اطلاع از این‌که، من نخواست به این جوان محبوب اعتماد کرده بودم، قبل از آن‌که بخواهم. دوست نداشتم تماس قطع شود، اما چاره‌ای وجود نداشت. با چشمانی ملتهب از شدت اشک، گوشی را به حسام پس دادم و لبخند غمگین او رنگ آسودگی گرفت.

- خب الان خیالتون بابت سلامتی‌ش راحت شد؟ دیدین که از من و شما سر حال‌تره؟ حالا برم سر اصل مطلب؟ ... اگه حالتون خوب نیست می‌ذاریم واسه بعد!

اشتیاقی بی‌حساب داشتم، انگار حسام این را متوجه نمی‌شد! دستی بر محاسنش کشید.

- از کجا شروع کنم؟ قبلش ما به شما یه عذرخواهی بدهکاریم که ناخواسته وارد جریانی شدین که فشار زیادی بهتون اومد. امیدوارم حلال کنین!

حلال؟ در آن لحظه به قدری خوش‌حالی در وجودم بود که حتی از پدر هم می‌توانستم بگذرم.

صدایی صاف کرد.

- والا ... دانیال یکی از نخبه‌های کامپیوتر تو دانشگاه بود و سازمان مجاهدین خلق از مدت‌ها قبل به واسطه‌ی پدرتون اونو زیر نظر داشت تا بتونه با دادن وعده و امکانات جذبش کنه و واسه انجام مأموریت به نیروهای داعش ملحق کنه. بعد از یه مدت کوتاه، سازمان وارد عمل می‌شه و با نشون دادن در باغ سبز، از دانیال می‌خواد تا به اون‌ها ملحق بشه. دانیال با شناخت و تنفری که به دلیل زندگی با پدرتون از این سازمان داشت، درخواستشون رو رد می‌کنه. ولی از اون جایی که سازمان «نه» رو نمی‌شناسه و وقتی چیزی رو می‌خواد باید به دست بیاره، میره سراغ اهرم فشار. همون موقع بچه‌های ما متوجه می‌شن که نقشه‌ی سازمان واسه فشار روی دانیال و اجبارش به قبول این مسئولیت، تهدید خونواده‌شه. پس من مأمور نزدیکی و رفاقت با برادرتون شدم. اون قدر رفیق که یه چیزایی از پیشنهاد و تهدید سازمان بهم بگه. این جواری ما هم خیلی راحت می‌تونستیم از جونش حفاظت کنیم. بالاخره دانیال یه نخبه‌ی ایرانی بود، با هیچ نوع تفکر و جهت‌گیری سیاسی، و سلامتی‌اش اهمیت زیادی برامون داشت. سازمان منافقین سعی داشت، تا با اهدای دانیال از طرف خودش به داعش، نوعی مراوده‌ی پرمنت رو شروع کنه و با استفاده از هدیه‌ی ارزنده‌اش، خواسته‌های خودشو از داعش تو منطقه، طلب کنه؛ بی‌خبر از این که داعش، خودش دست به کار شده و با شناسایی دانیال سعی داره با کم‌ترین هزینه اونو جذب نیروهاش کنه. این جواری، هم سر سازمان منافقین بی‌کلاه می‌موند و نمی‌تونست درخواست‌های دیگه‌ای داشته باشه، هم، یه نخبه‌ی ایرانی رو جذب گروهش کرده بود. و این یعنی نوعی استفاده‌ی ابزاری و تبلیغاتی از یه نخبه‌ی ایرانی در سطح بین‌الملل! پس، از کم‌هزینه‌ترین و جواب‌گوترین، راه ممکن شروع کردن. راهی که هنوزم بین سیاسیون دنیا حرف اول رو می‌زنه. و اون ورود یه دختر زیبا به ماجرا و ایجاد یه داستان عشقی و رمانتیک بین دختر و دانیال بود. اون دختر کسی نبود جز سوفی؛ دختر عربی که با عنوان مُبَلِّغِ داعش تو آلمان باید به دانیال نزدیک می‌شد و اون رو به

خودش علاقه‌مند می‌کرد، اون قدر زیاد که دانیال چشم‌بسته برای داشتنش، با پیوستن به داعش موافقت کنه و وقتی وارد شد، اون قدر گرفتارش می‌کردن که دیگه راهی برای بازگشت، مقابل خودش نمی‌دید. غافل از این که ما از همه چیز باخبریم و قصد پیش‌دستی داریم!

باورم نمی‌شد. رد پای پدر و سازمانش در تمام بدبختی‌هایمان پرسه می‌زد. مبهوت از اتفاقاتی که نیمچه زندگی‌ام را زیر و رو کرده بود، مشتاق شنیدن در سکوتی پرهیاهو، چشم به لب‌های حسام دوختم. فرشته‌ی نجاتی که نفس‌کشیدن دانیالم را، دین به او داشتم و خدایی که در اوج بی‌خدایی، هوایم را داشت. متانت صدایش در گوشم زنگ خورد:

- به واسطه‌ی نزدیکی به دانیال متوجه شدم که تمایلات مذهبی‌اش زیاده، هرچند که رو نمی‌کنه. اما زمینه‌شو داره. پس بیشتر و بیشتر
روش کار کردم.

تصویر نمازهای دانیال آن روزها و خنده‌هایی که می‌دانستم قشنگ‌تر از سابق است، در خاطراتم مرور شد. حالا که فکر می‌کنم، می‌بینم جنس خنده‌ها و نمازهایش، شباهت زیادی داشت به حسام این روزها. حواسم را به گفته‌هایش دادم.

- از طرفی خبرچینی که تو داعش داشتیم، تو یکی از بمبارون‌های سوریه کشته شد و عملاً کسی وجود نداشت تا چیپ حاوی اطلاعاتی رو که رابطمون جمع‌آوری کرده بود، بهمون برسونه.

کنجکاوی‌ام گل کرد و جمله‌ای به زبانم آمد.

- چه اطلاعاتی؟

تبسم‌اش کم‌رنگ شد و پس از مکثی ادامه داد:

- یه لیست از اسامی افراد عضوگیر و کلیدی که سعی داشتن واسه اهداف داعش تو ایران فعالیت کنن ... یه سری هم، اطلاعات دیگه که جزو اسرار نظامی محسوب می‌شه.

تعجب کردم. یعنی ایران تا این حد هوشیار بود؟

- شما توی داعش رابط دارین؟ شوخی می‌کنین دیگه!

- نه! کاملاً جدی گفتم.

پدرم حق داشت. ایرانی‌ها این توانایی را داشتند تا ترسناک‌تر از بزرگ‌ترین ابرقدرت‌ها باشند. ترسی که در دایره‌ی دید او، اسمی از سپاه پاسداران را قلم می‌زد.

- شما دقیقاً چه کاره‌این؟ نکنه پاسدار؟

نام ژنرال معروف‌شان را در ذهنم مرور کردم؛ مردی که سر نترسی داشت، گزارش بی‌باکی‌اش هر روز تیتراژ خبرها بود، و با پاسدارانش، هراسی به جان داعیان قدرت انداخته بود که غریبه‌ها، آرزوی به‌باد دادنش را داشتند؛ حسام را در ذهنم مرور کردم و خلق و خوی دوست‌داشتنی‌اش را. اشتیاق شنیدن، خط ناآرامی می‌کشید بر صفحه‌ی صبرم. باز هم گوش جان سپردم به حرف‌هایش.

- تهدیدهای سازمان روی دانیال زیاد شده بود و این جریان حساسی کلافه‌اش کرده بود. ما وارد عمل شدیم و باهاش حرف زدیم؛ تمام جریان رو براش تعریف کردیم. از تهدید خونواده‌ش توسط سازمان منافقین تا نقشه‌ی داعش که هنوز اجرایی نشده بود. اون دیگه می‌دونست که ما از همه‌چیز باخبریم و بهش اطمینان دادیم که امنیت خونواده‌ش رو تأمین می‌کنیم.

به میان حرفش پریدم.

- لابد به این شرط که به درخواست شما وارد داعش بشه و اون اطلاعاتی رو که رابطتون جمع‌آوری کرده به دستتون برسونه! درسته؟ پس شما معامله کردین. جون خونواده‌ش در قبال اطلاعات!

در سکوت به جملاتم گوش داد و با آرامش گفت:

- نه! این‌طور نیست. امنیت دانیال اصلی‌ترین دغدغه‌ی ما بود و هست. ما فقط کل جریانو ازجمله دسترسی به اون چیپ، که حاوی

اطلاعات بود، برایش توضیح دادیم و اون به دلیل تنفری که از پدرتون، سازمان، و وابستگانش داشت، پیشنهادمونو رو هوا زد. همین! بعد از اون، من بارها باهاش حرف زدم و خواستم منصرفش کنم، چندین و چندبار بهش گفتم که حتی اگه این کارو انجام نده، باز هم امنیت خونوادهش تأمیننه. اما اون می گفت می خواد انتقام بگیره. انتقام تمام بدبختی ها و سختی هایی که مادر و خواهرش از جانب افکار سازمانی پدرش متحمل شدن. افکاری که حالا پای داعش رو به زندگی اش باز کرده بود. به خواست و اصرار خودش، عملیات شروع شد. دانیال نقش یه نابغه ی ساده رو به خودش گرفت و سوفی با عنوان دختری زیبا و مهربون که از قضا مبلغ داعش برای جذب نیرو تو آلمان، وارد بازی شد. بی خبر از این که دارن رودست می خورن. بعد از یه مدت دانیال ژست یه مرد عاشقو به خودش گرفت که مثلاً تحت تأثیر سوفی، داره روزبه روز به تفکرات داعشی نزدیک میشه؛ از شکل و ظاهر گرفته تا افکار و اعتقادات. طوری که حتی شما هم این تغییر رو به عینه حس کردین.

ریش های بلند و سر تراشیده ی دانیال در ذهنم تداعی شد با اخلاقی که دیگر جایی برای تحمل نداشت، و کتکی که از دستانش خوردم. حرف های حسام، روزگار سیاهم را به رخم می کشید. او ادامه داد:

- ما مدام شما رو زیر نظر داشتیم، تعقیب های هر روزتون می تونست دردسرساز بشه؛ هم واسه امنیت خودتون و دانیال، هم واسه مأموریتی که ما داشتیم. یادمه شبی که از دانیال کتک خوردین، اون به قدری گریه کرد که فکر کردم دیگه حاضر نمی شه به مأموریتش ادامه بده. اما این طور نشد. اون سخت تر از این حرفا بود و عقب نمی کشید. بالاخره بعد از یه مدت نقش بازی کردن و فریب سوفی، با اون به سوریه

رفت. حالا دیگه زمان اجرای عملیات اصلی فرارسیده بود...

گفته‌های سوفی در ذهنم مرور شد. کلامش را بریدم.

- صبر کن! حرفایی که سوفی در مورد نحوه‌ی خروجش از آلمان میزد، اون حرفا از کجا میومد؟ منظورم اینه که...

انگار اغتشاش افکارم را خواند.

- تمام حرفاش درست بود. جمله‌به‌جمله! اما نه در مورد خودش و دانیال. اون درواقع خاطراتی واقعی از ماهیت اصلی گروهشون رو براتون تعریف کرد. اتفاقاتی که هرروز داره واسه اعضای اون گروه رخ میده... هرروز زنانی هستند که بدون آگاهی و به امید ماه عسل، با همسران داعشی‌شون به ترکیه میرن، اما سر از حریم سوریه و پایگاه این حروم‌زاده‌ها برای جهاد نکاح درمیارن. هر روز هستن دخترها و پسرهایی که به طمع وعده‌های دروغین این گروه تو کشورهایی مثل فرانسه و آلمان، خودشون رو گرفتار خون‌یه‌عده زن و بچه‌ی مظلوم می‌کنن. طمع‌ی که یا مجبورن تا ته پاش وایسن و یکی بشن عین همون حیوون‌ها ... یا باید فاتحه‌ی زندگی رو بخونن و برن استقبال مرگ؛ به بدترین شکل ممکن!

نفسی عمیق کشیدم.

- یه سؤال ... چه جوری به دانیال اعتماد کردین؟ نترسیدین که رابطتونو لو بده؟

سؤال‌های مختلفی در ذهنم پرواز می‌کرد و من سعی داشتم جوابی برای یک‌یک آن‌ها بیابم. اعتماد به پسری از جنس پدری سازمانی، کمی سخت به نظر می‌رسید. احتمال برملاکردن نام و هویت رابط، توسط پسری مثل دانیال، زیاد هم دور از ذهن به حساب نمی‌آمد. حسام با تأملی خاص پرسید:

- دانیال می‌دونه که این قدر زیاد بهش اعتماد دارین؟

دوست نداشتم برداشت بدی از سؤالم شود، پس به‌دنبال جملاتی مناسب گشتم که حسام شوخ‌طبعانه سری تکان داد و خودش به فریادم رسید.

- نیاز به هول شدن نیست. شوخی کردم. خب در هر صورت دانیال به هویت واقعی رابط پی نمی برد. نه تنها دانیال که جز چند نفر، اون هم در سمت های بالای فرماندهی، هیچ کس از هویت اصلی رابطمون باخبر نیست.

گیج شده بودم.

- پس چه جوری قرار بود اون چیپ رو از رابط بگیره و بهتون برسونه؟

انگشت شست و اشاره اش را به دور لبش کشید.

- خب اصلاً قرار نبود به طور مستقیم چیپ رو از رابط تحویل بگیره. ما آدرس مکان خاصی رو بهش می دادیم و دانیال فقط چیپ رو از اون جا برمی داشت و به وسیله ی یکی از نیروهامون تو سوریه به ما می رسوند. حالا اگه سؤالی ندارین من ادامه ی ماجرا رو براتون توضیح بدم.

میپهوت و وامانده، با تکان سر، انتظار خودم برای شنیدن رو اعلام کردم.

- حالا وارد فاز جدیدی شده بودیم ... دانیال با ورود به داعش علاوه بر رسوندن چیپ به ما، گل های دیگه ای هم کاشت. از جمله لو دادن

چندتا اسرار نظامی و استراتژیک اون‌ها تو سوریه و شمال عراق؛ که کمک زیادی به بچه‌های مدافع حرم کرد. از طرفی نیروهای داعش رو حساس به این کرد که یه خبرایی هست و کسی از داخل خودشون داره به ما گرا می‌ده ... حالا ما می‌خواستیم دانیال برگرده و اون کله‌شقی می‌کرد. تا این‌که اتفاقی مهم افتاد، و دانیال یه آمار دقیق و بی‌عیب از عملیاتی به ما داد که نیروهای تکفیری داعش، قصد داشتن تو سوریه انجام بدن ... اما با اطلاعاتی که از طریق دانیال به دست بچه‌های ما رسید، اون عملیات تبدیل شد به یه شکست بزرگ و میدون مرگ برای اون حروم‌زاده‌های تکفیری ...

باورم نمی‌شد که تمام این آتش‌ها را برادر خوش‌خنده‌ی من به‌پا کرده باشد. لبخند غرورآمیزش عمیق شد.

- شکستی که اصلاً فکرش هم نمی‌کردن ... آخه بعید بود با اون همه سربازو تجهیزات، حتی تلفات داشته باشن، چه برسه به قیمة‌قیمه‌شدن.

با اون شکست بزرگ که نتیجه‌ی لو رفتن‌شون بود، داعش به‌شدت به‌هم ریخت، طوری‌که برای شناسایی اون خبرچین، به جون همدیگه افتاده بودن. دیگه موندن دانیال تو اون شرایط، اصلاً صلاح نبود و باید از اون‌جا خارج می‌شد. پس به کمک نیروهامون تو سوریه، فراریش دادیم. با ناپدیدشدنش، انگشت اتهام رفت سمت دانیال و افرادی که اون رو وارد نیروها کرده بودن مثل سوفی؛ که یه جورایی معشوقه و همسر سابق دانیال محسوب می‌شد. حالا داعش می‌دونست که ضربه‌ی سختی از این نخبه‌ی جدیدالورود ایرانی‌الاصل، که به‌نوعی

پیشنهاد سازمان مجاهدین هم محسوب می‌شد، خورده. همین باعث شد تا بالادستی‌های منافقین و داعش واسه پیدا کردن مقصر بین خودشون، مثل سگ و گربه به جون هم بیفتن. بی‌خبر از وجود یه رابط، تو زنجیره‌ی اصلی خودشون و چپی حاوی اسرار مهم‌شون، تو دست نیروهای ایرانی ...

سؤالات مختلف دستپاچه‌ام کرد.

- این امکان نداره! ... چون عاصم و سوفی، مدام اسم اون رابط رو ازتون می‌پرسیدن و ...

میان حرفم پرید.

- صبر کنین! ... ماشاءالله چه قدر عجله دارین! بله، اونا دنبال رابط بودن. اصلاً دلیل اصلی همه‌ی اتفاق‌ها، رسیدن به اون رابط بود؛ وگرنه عملاً کشتن دانیال یا من، سودی جز صرف هزینه و وقت براشون نداشت. چون عملیاتی که نباید لو میرفت، دیگه رفته بود و اونا این قدر بی‌کار نیستن که بخوان از یه خائن انتقام بگیرن، اما ... اما وقتی تعدادی از مهره‌های اصلی‌شون تو ایران دستگیر شدن، اونا به این نتیجه رسیدن که جریان باید فراتر از دانیال باشه و فردی، درست در هسته‌ی اصلی داره یه‌سری از اطلاعاتو لو میده. چون دسترسی به اسامی اون افراد، برای کسی مثل دانیال، تقریباً غیرممکن محسوب میشد. اونا با یه تحقیق گسترده به این نتیجه رسیدن که یک رابط تو

زنجیره‌ی اصلی‌شون وجود داره که دانیال از هویتش باخبره. گرچه روح برادرتون هم از ماهیت اون رابط، خبر نداشت. پس باید دانیال رو پیدا می‌کردن. تو اولین قدم سعی کردن تا دوستانه و از طریق عاصم... به شما نزدیک بشن! چون فکر می‌کردن که شما، حتماً از دانیال خبر دارین. اما تیرشون به سنگ خورد. آخه فهمیدن بی‌خبرتر از خودشون، خونواده‌ش هستن. به همین دلیل عاصم، به‌عنوان یه دوست خوب و مهربون کنارتون موند و ازتون در برابر مشکلات و حتی سوفی هم مراقبت کرد. کسی که چهره‌ی دوست‌داشتنی و همیشه نگرانش باعث شد تا وارد خونه و حریم خصوصی‌تون بشه و حتی به‌عنوان یه عاشق سینه‌چاک، بهتون پیشنهاد ازدواج بده. اونا مطمئن بودن که بالاخره دانیال سراغتون میاد و اگه عاصم بتونه اعتمادتون رو جلب کنه، خیلی راحت می‌تونن، گیرش بندازن. اما بدخلقی و یک‌دندگی‌تون، مدام کار رو برای عاصم و بالادستی‌هاش، سخت و سخت‌تر می‌کرد.

ناگهان خندید و دستش را روی گونه‌اش گذاشت.

- البته شانس با عاصم یار بود. آخه نفهمید که چه دست سنگینی دارین، ماشالله!

منظورش سیلی محکمی بود که توی باغ، به صورتش زدم!... از فرط خجالت، گونه‌ام سرخ شد. فقط سیلی نبود، یک بریدگی عمیق هم، روی سینه‌اش به یادگار گذاشته بودم و او محجوبانه، آن را به‌خاطر نمی‌راند. با تکتک جملاتی که بر زبان می‌آورد، همه‌ی آن خاطرات بدطعم گذشته، دوباره در حافظه‌ام مرور می‌شد. روزهایی که هرچند، گره از معماهای ریز و درشت زندگی‌ام باز می‌کردند اما توانی

نداشتند، برای کمک به بیشتر شدن تعداد نفس‌های محدودم. نفس‌هایی که دیگر تک‌تک‌شان را از سر غنیمت می‌شمردم. بی‌خبر از این‌که فرصت دوباره دیدن دانیال را نصیبم می‌کنند یا نه؟ مرگ که روزگاری، آرزویم به حساب می‌آمد، حالا کابوس بزرگ زندگی‌ام بود. رؤیایی از خدایی مهربان و حسامی محبوب که طعم زندگی را شیرین می‌کرد و افسوسم را فراوان، که کاش بیشتر بودم و بیشتر سهمم می‌شد از بندگی و بندگان خدا. خدایی که همه‌ی عمر ندیدمش، در عین بودن. حسام جوان خوبی بود. آن‌قدر که خجالت می‌کشیدم به‌جای ضرب دستم روی صورتش نگاه کنم. ناگهان صدایی مرا به خود آورد. همان پرستار چاق و کلافه‌ی دیروزی.

- بچه‌سید! من از دست تو چی کار کنم، هان؟ استعفا بدم، خلاص می‌شی؟ دست از سر کچلم برمی‌داری؟

حسام با صورتی جمع‌شده از درد، به‌سمتش چرخید.

- هیچی والا!... من جات بودم روزی دو رکعت نماز شکر می‌خوندم که همچین مریض باحالی گیرم اومده. مریض نیستم که! گل‌پسرم!

مرد پرستار سری به نشانه‌ی سلام برایم تکان داد، و دست در جیب مانتوی سفیدش، طلبکارانه روبه‌روی حسام ایستاد.

- من می‌خوام بدونم کی گفته که تو اجازه داری، بدون ویلچر این‌ور اون‌ور بری؟ تو دکتری؟ تخصص داری؟... اجداد منو آوردی جلو چشمم، از بس دنبالت، اتاق این‌و اون‌و گشتم!

حسام با خنده، انگشت اشاره‌اش را به شکم برآمده‌ی پرستار فشار داد.

- خدا پدرمو پیامرزه پس! داری لاغر میشی‌ها! یعنی دعای یه‌ملت پشتمه. برو بابت زحماتم شکرگزار باش اخوی!

پرستار برای پاسخ آماده شد که صدای مسن زنی متوقفش کرد:

- امیرمهدی!... این جایی؟ کشتی من رو آخه مادر!... همیشه باید دنبالت بدوم؛ چه موقعی که بچه بودی، چه حالا!

امیرمهدی؟ چه کسی را می‌گفت؟ پرستار یا...؟ حسام به محض دیدنش در چارچوب در، با لبخندی جاخورده، به نشانه‌ی احترام، نیم‌خیز شد، که تحکم صدای زن او را از ایستادن نهی کرد.

- بشین سرجات بچه! فقط خم و راست شدنو بلده؟ تو تا منو دق ندی که ول کن نیستی! ایشالله خدا یه بچه بهت بده؛ عین خودت!

لبخندی پیروزمندانه، بر لب پرستار نشست. حسام صورتش را به شکم برآمده‌ی مرد نزدیک کرد و خیره به زن، با نجوایی زیر لب، برایش خط‌ونشان کشید.

- خیلی نامردی! حالا دیگه میری مامانمو میاری؟ این دفعه خواستیم گل کوچیک بزنیم و بچه‌ها بازیت ندادن، بازم میای سراغم دیگه...

پرستار با صدایی ضعیف و مخفی، در حالی که نگاه از زن نمی‌گرفت؛ پاسخ داد:

- برو بابا! تو فعلاً تاتی‌تاتی رو یاد بگیر، گل کوچیک پیش‌کش. در ضمن حالا حالاها مهمون منی، جیگر!

حسام «آدم فروش» ی حواله‌اش کرد و با لبخندی تصنعی برای زن دست تکان داد. امیرمهدی، نام حسام بود؟ و این زن با آن چهره‌ی شکسته، بدنی تپل و کشیده، و روسری سبز گلدار با چادر مشکی، مادرش؟... زن ویلچر به‌دست، با ابروهایی گره‌خورده وارد اتاق شد.

- بیخود واسه این بچه خطونشون نکشا و گرنه با من طرفی!

چشمانم باور نمی‌کرد که حسام، مانند پسر بچه‌ای مطیع و مظلوم با گردنی کج، به نشانه‌ی تأیید، تندتند سر تکان دهد. زن بی‌توجه به امیرمهدی‌اش، به سمت آمد و دستم را فشرد، گرم و مادرانه.

- سلام عزیزکم! خدا ان شاءالله بهت سلامتی بده. قربون اون چشای قشنگت برم.

متعجب، جواب سلامش را دست‌وپاشکسته دادم. سلامی که اطمینان نداشتم، حتی درست ادا شده باشد. از جواب بی‌معنای من، چشمان متعجب زن درشت شد و لبخندی صدا دار، بر لبان حسام و پرستار نشست.

- مامان جان! گفته بودم که سارا خانم بلد نیستن خوب فارسی صحبت کنن!

زن که دل پُری داشت، بدون درنگ تشر زد:

- تو حرف نزن که یه گوش مالی حسابی ازم طلب داری. از وقتی به هوش اومدی، من مثل مادر یه بچه‌ی دوساله دارم دنبالت می‌دوم. پدرم رو درآوردی!

مادرش بود. آن چشم‌ها و هاله‌ای از شباهت غیرقابل انکار، این نسبت را شهادت می‌داد. حسام با تبسمی بر لب دست مادرش را بوسید.

- الهی قربونت برم! ببخشین! خب بابا من چی کار کنم. این اکبر، عین زندان‌بانا وایساده بالای سرم، نمی‌ذاره از اتاقم جم بخورم، خب حوصله‌ام سر میره دیگه! در ضمن برادر ساراخانم، ایشونو به من سپرده. باید از حالشون مطلع می‌شدم یا نه؟ بعدشم ایشون نگران برادرشون بودن و باید یه چیزایی رو می‌دونستن، که من از فرصت استفاده کردم هم با برادرشون تماس گرفتم تا صحبت کنن، هم این‌که داستانو براشون توضیح دادم. البته نصفش رو. چون این اکبر آدم فروش، وسطش رسید... و شمام که ماشاءالله!

پرستار که حالا می‌دانستم اکبر نام دارد، مانند کودکی عجول به میان حرفش پرید.

- عه، عه، عه! من کی مثل زندان بان بالای سرت بودم؟ آخه بچه‌سید! اگه تو اتاق بقیه‌ی مریضا فضولی نکنی که من دنبالت راه نمی‌افتم. تمام مریض‌های بخش می‌شناسنت. اینم از الانت که بدون ویلچر واسه خودت راه افتادی.

زن دستی بر موهای نامرتب حسام کشید.

- فدای اون قدت بشم من! قبول کن مادر که تو آدم‌بشو نیستی. از الانم هروقت خواستی جایی بری، اگه بدون ویلچر تشریف ببری، گوشتِ رو طوری می‌پیچونم که یه هفته‌ام واسه خاطر اون این‌جا بستری بشی.

حسام ابرویی بالا انداخت و آب‌دهانش را قورت داد.

- مامان! به‌خدا امروز دکترم گفت دیگه کم‌کم ویلچرو بذار کنار. اصلاً مگه من فلجم؟ این اکبر بیخود داره خودشیرینی می‌کنه. در ضمن، گفتم سارا خانم فارسی حرف زدن رو بلد نیستن، اما معنی کلمات فارسی رو خوب متوجه میشن‌ها! آبروم رو بردین مامان!

لب‌هایم از خنده کش آمد. این مادر و پسر؛ واقعاً جالب بودند. تصویر مادر بی‌زبانم در ذهنم نقش بست و به یادش افتادم. راستی آخرین‌باری که صورتم رنگ لبخند به خود دید، کی بود؟ حسام سرش را به‌سمت من چرخاند.

- ساراخانم! ایشون مامانم هستن و اسم واقعی من هم امیرمهديه. امروز خیلی خسته شدین. بقیه‌ی ماجرا رو فردا براتون تعریف می‌کنم.

به میان حرفش پریدم:

- نه! نمی‌تونم تا فردا صبر کنم!...

و او با آرامشی خاص قول داد تا عصر، باقی داستان را برایم تعریف کند. مادر حسام پیشانی‌ام را بوسید و همراه پسر ویلچرنشین‌اش از اتاق خارج شد. چشمم به کبوتر نشسته پشت پنجره‌ی اتاقم افتاد. ترکیبی از خاطرات روزهای گذشته و دیدار چند دقیقه پیش حسام و مادرش، در ذهنم رژه رفت. چرا هیچ‌وقت فرصت خندیدن در خانه‌مان مهیا نمی‌شد؟ اما تا دلت بخواهد فرصت بود برای تلخی و ناراحتی!... تهوع و درد، لحظه‌ای تنه‌ایم نمی‌گذاشت و دراین‌بین، چه‌قدر دلم هوای فنجانی چای شیرین داشت با طعم خدا. خدایی که خیلی دیر فهمیدم هست. درست وقتی که یک بند انگشت با نیستی، فاصله داشتم. دلهره‌ی عجیبی به سینه‌ام چنگ می‌زد. حتی نفس‌هایی که می‌کشیدم از فرط ترس می‌لرزید. کاش فرصتی بیش‌تر داشتم، برای زنده‌ماندن. راستی مردن آمادگی نمی‌خواست؟

آن روز تا عصر، مدام خدا را صدا زدم. با تمام وجود و به‌اندازه‌ی تمام ساعت‌هایی که به خدایی قبولش نداشتم، عرق شرم ریختم. دیگر شنیدن صدای دانیال، هوایی‌ام کرده بود و نبضم شدت گرفته بود. روحم آرامش می‌خواست و دل دل می‌کرد برای نجوای قرآن حسام.

هرچند که صدای اذان تسکینی بود بر ترس وجودم، اما مسکن موجود در آن آیات و صوت آن رفیق برادر، غوغایی بی نظیر به پا می نمود، بر جان دردهایم. یاالله حسام، در حصار افکارم پیچید. سر بلند کردم. لنگ‌لنگان و با کمک دیوار وارد شد؛ بدون ویلچر. از فرط درد، روی تخت جمع شده بودم. اما محض احترام، روسری افتاده کنار بالش را روی سرم گذاشتم. عملی که حتی برای خودم هم غریب به نظر می آمد. نیمچه پوشش ناشیانه‌ام، از زیرکی حسام پنهان نماند و لبخندی متین بر لب‌هایش آمد.

- پرستار گفت شرایطتون خوب نیست. اومدم حالتونو ببرسم. الان استراحت کنین، بقیه‌ی حرفا بمونه واسه وقتی که حالتون بهتر شد. فعلاً یاعلی!

خواست برود که با ناله‌ای عاجزانه صدایش زدم.

- نرو! اقلأً برام قرآن بخون!

و اجابت کرد... آن فرشته‌ی سر به زیر.

آن شب در آغوش درد و آیاتی که حسام می‌خواند، خواب روی پلک‌هایم دوید؛ شاید نوعی احتضار پیش از مرگ؛ آن‌هم به لطف مسکن‌های تزریقی. نمی‌دانم چه قدر گذشت که با انگشت‌کوبیدن آوای اذان صبح، از جایی دور به پنجره‌ی اتاقم، چشم به تماشا گشودم. سحر بود و حسام با قرآنی در آغوش، تکیه زده به صندلی و خواب‌آلوده، آرامشش را به من می‌بخشید. توی نور کم‌جان و زردرنگ چراغ بالای سرم، چشمان بسته و گردن کج شده‌اش را نگاه کردم. تمام شب روی صندلی، خوابیده بود؟ حالا بزرگ‌ترین تنفر زندگی‌ام در لباس حسام، دل می‌برد محض خجالت‌دادنم. سلامی که یک عمر آن را، ترکیبی از ترس و وحشی‌گری می‌دانستم، حالا در کالبد این جوان، لبخند می‌زد بر حماقت دور و دراز سارا. زمزمه‌ی اذان صبح، طلوعی جدید را متذکر شد؛ و ته دلم را خالی کرد بابت کم‌شدن یک روز دیگر از عمرم و نزدیک شدنم به مرگ. آستین لباس حسام را گرفتم و چند تکان آرام دادم. سراسیمه نشست. نگاهش کردم.

- اذان می‌گن...

دستی به گردن خشک شده‌اش کشید و نفسی بلند بیرون داد.

- شما خویین؟

چه باید می‌گفتم وقتی مزه‌ی حال خوب را نچشیده بودم.

- دیشب این‌جا خوابیدین؟

قرآن را بوسید و روی میز گذاشت.

- دیشب حالتون خیلی بد بود، نگران شدیم. منم قرآن خوندم و نفهمیدم کی خوابم برد. ممنون بیدارم کردین. من برم واسه نماز، شما استراحت کنین. قبل ناهار میام بقیه‌ی داستان رو براتون تعریف می‌کنم؛ اگه حال مساعدی داشتین.

دوست نداشتم، فرصت‌های مانده را از دست بدهم. فرصتی برای خلأ، برای بی‌وزنی. سری تکان دادم.

- نه! من خوبم. همین‌جا نماز بخونین. بعدش هم ادامه‌ی ماجرا رو بگین.

با مکث و تردید، قبول کرد. وضو گرفت. سجاده‌ی بزرگ را، از روی میز کنار تخت برداشت و روی زمین پهن کرد. قطرات آب روی ریش

بلندش، می‌درخشید. مقابل مهر ایستاد. دستانش را کنار گوش‌هایش گذاشت و الله‌اکبر گفت. نمی‌دانم چرا، اما جست‌وجوگرانه تماشایش کردم. طنین تلفظ آیات، آن‌قدر زیبا بود که ثانیه‌ای از آن را نمی‌خواستم از دست بدهم و گوش جان سپرده بودم به صدای حسام. زمانی برایم نماز احمقانه‌ترین واکنش بشر در برابر خدایی بود که نیستی‌اش را باور داشتم. اما حالا حریصانه پی جرعه‌ای رهایی، تشنگی تجربه می‌کردم. بعد از اتمام نماز، نشسته بر سجاده، کتابی کوچک به دست گرفت و از رویش، چیزی را زیر لب خواند؛ دست‌به‌سینه و با حالتی متواضعانه. انگار که در مقابل پادشاهی عظیم کرنش کرده است. نمی‌توانستم از آن‌همه حال خوب، چشم بگیرم. عبادتش عطر عبادت‌های روزهای تازه‌مسلمانی دانیال را می‌داد. مناسکش تمام شد. سر به‌زیر و محجوب، روی صندلی کنار تخت نشست و حالم را پرسید. اما من سؤال داشتم.

- چی تو اون کتاب نوشته بود که اون جویری می‌خوندیش؟

کوتاه پاسخ داد.

- زیارت عاشورا.

قبلاً از مادر شنیده بودم. زیارتی مخصوص امام شیعیان بود. نوبت به سؤال دوم رسید.

- چرا به مهر سجده می‌کنی؟ شما یه تیکه خاک و گل خشک رو، به خدایی قبول دارین؟

نظمی به محاسنش داد.

- ما به مهر سجده نمی‌کنیم... ما رو اون سجده می‌کنیم!

متوجه نشدم و پرسیدم:

- یعنی چی؟ مگه فرقی داره؟

لبخندی شیرین تحویل داد.

- فرق داره... اساسی هم داره. وقتی به مهر سجده کنی، میشی بت‌پرست. اما وقتی روی مهر سجده کنی، اون هم برای خدا، میشی یکتاپرست. خاک، نشانه‌ی خاکساری ما در برابر خداست. بنده‌ی خدا پنج وعده در شبانه‌روز، پیشونی روی خاک میذاره تا در کمال خضوع، به خدا سجده کنه و بگه خاک کجا و پروردگار افلاک کجا. ما روی مهر به خدای آفریننده‌ی خاک و افلاک سجده می‌کنیم... در کمال خضوع و خاکساری!

عجیب اما قانع‌کننده بود. هیچ‌وقت فکرش را هم نمی‌کردم که تفاوت باشد بین این دوتا عبارت. اسلام حسام، همه‌چیزش اصول داشت. دین و خدای این جوان، مثل خودش دوست‌داشتنی بود و بر کام روحم می‌نشست و من دلم نرم می‌شد به حرف‌هایش. احساس گرسنگی کردم و بی‌مقدمه گفتم:

- کاش چای شیرین بود با یک لقمه نون و پنیر...

لحتم، حال و رمقی به خود نداشت، اما لبخند نشست به لب‌های حسام.

- چشم!... الان به اکبر میگم واسه تون بیاره... اتفاقاً دیشب شیفت بود.

مدتی بعد، اکبر سینی به دست وارد اتاق شد و با همان کل‌کل‌های بامزه و دوستانه‌اش اتاق را ترک کرد. حسام بادقت، از تکه‌های نان، لقمه ساخت و توی سینی کنار یکدیگر چید؛ بعد چای توی استکان را که با دست خودش شیرین کرد، به طرفم گرفت. چه صبحانه‌ی دلچسبی بود! به کامم نشست. آرام روی تخت دراز کشیدم و گفتم:

- می‌خواستم وارد داعش بشم... عاصم نداشت... چرا؟

صدایی صاف کرد.

- خیلی ساده‌ست. اونا با نگه‌داشتن طعمه وسط تله، می‌خواستن دانیال رو گیر بندازن. پس اول به‌وسیله‌ی عاصم مطمئن شدن که شما هیچ خبری ازش ندارین... در قدم دوم، نوعی امنیت ایجاد کردن که اگه دانیال شما رو زیر نظر داشت، یقین پیدا کنه که هیچ خطری اون و خونواده‌ش رو تهدید نمی‌کنه و درواقع، نمایش این که سازمان و داعش بی‌خیالش شدن. این جواری راحت‌تر می‌تونستن دانیال رو به‌سمت تله، یعنی شما بکشن... از طرفی با ورود شما به اون گروه، اتفاق خوبی انتظارشون رو نمی‌کشید. چرا؟ چون اونها می‌دونستن که اطلاعات به دست نیروهای ایرانی رسیده و اگه شما عضو این گروه می‌شدین، یقیناً دانیال واسه برگردوندن خواهرش به ما متوسل می‌شد و اون‌وقت موضوع، شکل دیگه‌ای به خودش می‌گرفت و رسانه‌ای می‌شد. اونها می‌دونستن که اگه ما جریان رو رسانه‌ای کنیم، خیلی واسه وجهه‌ی خودشون و قدرت‌شون تو منطقه در برابر ابرقدرتها، گرون تموم میشه... این که توی تمام خبرها از نفوذ ایران در زنجیره‌ی اصلی داعش و جمع‌آوری اطلاعات سری و نظامی‌شون گفته بشه، نوعی شکست بزرگ و فاجعه به حساب می‌اومد... پس سعی کردن بی‌سروصدا پیش برن.

ماندم حیران از خوش‌خیالی خودم که مخالفت‌های عاصم را برای ورود به داعش، دلیل مهربانی و دلسوزی‌اش می‌دانستم. پرسیدم:

- اون دختر آلمانی... اون هم بازیگر بود؟

حسام آهی کشید.

- نه!... یکی از قربانی‌های داعش بود و اصلاً نمی‌دونست عاصم هم یکی از همون‌هاست. اون بنده‌خدا، واقعاً می‌خواست کمک کنه تا به اون سمت نری...

مشتاقانه باقی ماجرا را می‌خواستم بشنوم.

- و نقش یان توی این ماجرا چی بود؟

لبانش را جمع کرد.

- خب!... شما باید می‌اومدین ایران. به دو دلیل: یکی حفظ امنیت‌تون و قولی که به دانیال داده بودیم. دوم دستگیری ارنست؛ یه دورگه‌ی ایرانی انگلیسی و مأمور خرابکاری تو ایران. از خیلی وقت پیش دنبالش بودیم، اما خب اون زرنگ‌تر و دوره‌دیده‌تر از این حرفا بود که دم به تله بده. برای همین از طریق شما اقدام کردیم. جریان رابط و دانیال این قدر مهم بود که به خاطرش وارد کشور بشه. به همین خاطر، یان رو وارد بازی کردیم. اون و عاصم چندین سال پیش توی دانشگاه با هم دوست و هم‌کلاسی بودن، اما همون سالا، عاصم با عضویت تو گروه‌های سیاسی، قید دانشگاه رو زد و تقریباً دیگه همدیگه رو ندیدن. یان هم بعد از مدتی، عضو یکی از گروه‌های محلی حمایت از حقوق بشر شد و به عنوان روان‌شناس برای درمان مهاجران جنگ‌زده، توی این انجمن‌ها فعالیتش رو شروع کرد. من هم

به‌عنوان یه فعال، وارد انجمنی شدم که یان توش حضور داشت و با نزدیک‌شدن و جلب اعتمادش، اون رو برای کمک وارد بازی کردم و از دانیال و خونوادش گفتم... که از داعش فرار کرده و چون من یکی از دوستان قدیمش بودم ازم خواسته، قبل از این‌که آسیبی از طرف افراطیون، متوجه خونواده‌ش بشه، هرچه زودتر، بی‌سروصدا اونا رو راهی ایران کنه. من از یان خواستم تا با برقراری ارتباطی مثلاً اتفاقی، با عاصم روبه‌رو بشه و بدون این‌که اجازه بده که اون از موضوع بویی ببره، خودش رو به شما برسونه و با استفاده از ترفندهای روان‌شناختی ازتون بخواد تا به ایران بیاید...

منظورش را درست متوجه نمی‌شدم.

- خب یعنی چی؟ یان نپرسید که چرا خودت مستقیم به خونواده‌ش نمی‌گی، یا چرا عاصم نباید از موضوع چیزی بدونه؟

سری به نشانه‌ی تائید تکان داد.

- قاعدتاً باید می‌پرسید. پس من زودتر جریان رو به شیوه‌ی خودم توضیح دادم و گفتم سارا با مسلمون‌جماعت، به‌خصوص من، مشکل داره. چون فکر می‌کنه که من باعث عضویت برادرش تو داعش و تنها موندنش شدم. در صورتی‌که این‌طور نیست و تمام تلاشم رو برای منصرف‌کردن دانیال انجام دادم... اما نشد. برای این‌که یان حرف‌هام رو باور کنه، کلی عکس و فیلم از خودم و دانیال بهش نشون دادم و

با یه تماس تلفنی از طرف برادرتون اطمینانش رو جلب کردم...

در مورد قسمت دوم سؤالتون که چرا عاصم نباید چیزی بدونه، گفتم که چون عاصم هم به واسطه‌ی خواهرش هانیه، به‌نوعی با این گروه درگیره و ممکنه علاقه‌اش به سارا باعث بشه که اون فکر کنه می‌تونه ازش محافظت کنه و مانع سفرش به ایران بشه. اون وقت چون خودش و خونواده‌ی دانیال رو به خطر می‌اندازه ... از اون جایی که یان یکی از فعالان انجمن‌های مدافع حقوق بشر و مهاجرین بود، به‌راحتی قبول کرد.

تقریباً با شناختی که از عاصم داشتم، این نقشه برایم قابل قبول نبود.

- یعنی یه درصد هم احتمال ندادین که عاصم و رفقاش از این نقشه بویی ببرن که شما از یان کمک خواستین؟

لبخندش عمیق شد.

- خب ما دقیقاً هدف‌مون همین بود که عاصم، از تلاش ایران و نزدیکی حسام به یان، واسه کمک خواستن ازش، برای کشوندن سارا به ایران مطلع شه...

گیجی به ذهنم هجوم آورد. نمی‌توانستم پازل‌ها را کنار یکدیگر بگذارم. چرا باید عاصم متوجه نقشه‌ی ایران، برای برگرداندنم به این کشور می‌شد؟ مبهوت نگاهش کردم. با تبسم، ابرویی بالا داد.

- خب بله! کاملاً واضح که گیج شدین... درواقع ما طوری عمل کردیم تا عاصم و بالادستی‌هاش به این نتیجه برسند که داریم مخفیانه و از طریق یان، شرایط برگردوندن شما رو به ایران، مهیا می‌کنیم و این اجازه رو بهشون دادیم تا از هویت حسام، یعنی بنده باخبر بشن. این جوری اون‌ها فکر می‌کردن که دانیال ایرانه و خیلی راحت می‌تونن از طریق شما بهش برسند... که اگر هم دستشون به دانیال نرسید، می‌تونن حسام رو گیر بندازن و اون رابط رو شناسایی کنن... درواقع، به خیال خودشون، یه بازی دو سر بُرد رو با ما شروع می‌کنن... غافل از این که خودشون دارن رو دست می‌خورن و ما این جوری با حفظ امنیت شما، ارنست رو به ایران می‌کشونیم. بازی شروع شد. یان به‌عنوان یه دوست قدیمی، به عاصم نزدیک شد و عاصم خودش رو به‌سادگی زد... که یه عاشق دل‌سوخته‌ست که هیچ خبری از نقشه‌ی ایران و نزدیکی من به یان نداره. حتی مدام با برگشت شما مخالفت می‌کرد و می‌گفت که بدون شما نمی‌تونه و اجازه نمی‌ده. بالاخره با تلاش‌های یان، شما از آلمان خارج شدین و مثلاً به‌طور اتفاقی من رو تو اون آموزشگاه دیدین. در صورتی که هیچ چیز اتفاقی نبود... عاصم و سوفی هم بلافاصله با یه هویت جعلی، به امید شکار دانیال و یا حسام وارد ایران شدن. اما خب این وسط، اتفاقات غیرقابل‌پیش‌بینی هم افتاد که بزرگ‌ترینش، بدشدن حال شما، بعد از دیدنم تو آموزشگاه و این بیماری بود.

نفسی عمیق و خسته کشید و باز ادامه داد:

- اون شب، تازه نوبت کشیکم تموم شده بود که واسه استراحت رفتم خونه. پروین خانم باهام تماس گرفت. وحشتناک بود. اصلاً نفهمیدم چه جوری خودمو رسوندم. توی راه مدام به دانیال و قولی که واسه حفظ سلامتی تون بهش داده بودم، فکر می کردم. اون قدر صلوات نذر کردم که فکر کنم باید یه هفته مرخصی بگیرم تا بتونم همه شو بفرستم. ولی خب از اون جایی که هیچ کار خدا بی حکمت نیست، بدشدن حال شما و اومدن من به خونه تون، باعث شد که عاصم و سوفی زودتر نقشه شون رو بندازن تو مسیر اجرا...

چشمانم گرد شد و پرسیدم:

- نکنه پروین هم نظامیه؟

خندید.

- نه بابا! حاج خانم نظامی نیستن.

حالا می فهمیدم چرا وقتی از یان، در مورد اسم و رسم دوست ایرانی اش می پرسیدم، مدام بحث را عوض می کرد. بیچاره یان مهربان. تک تک تصاویر، لبخندها، شوخی های حرص دهنده و محبت های بی منتش، در مقابل چشمانم رژه رفت... مرگ حقش نبود. به حسام خیره شدم. این صورت محجوب، چه طور می توانست، پرفریب و بدطینت باشد؟ او با کلک، یان را وارد مسیری کرد که هیچ ربطی به زندگی اش

نداشت. دروغ‌گویی‌های این جوان و خودخواهی دوستانش، محض به‌دام‌انداختن مردی دورگه، یان و خیراندیشی‌هایش را به دندان مرگ کشید. باید از حسام متنفر می‌شدم؟ چرا انزجار از این جوان، تا این حد سخت به کامم می‌آمد.

- پس تو و دوستان باعث کشته‌شدن یان شدین... این حقش نبود. اون به همه‌مون کمک کرد...

سری تکان داد و لبش به دوطرف کش آورد. چرا تابه‌حال، چال روی گونه‌اش به چشمم نیامده بود؟

- بله! درسته... حقش نبود. به همین خاطر هم، الان زنده‌ست دیگه.

به شنیده‌ام شک کردم! کمی به طرفش خم شدم و متحیر خواستم تا جمله‌اش را دوباره تکرار کند. با صدای بلند خندید و شمرده‌شمرده، کلمات را تکرار کرد. میبھوت ماندم.

- امکان نداره! خودت اون شب، وقتی تو اون اتاق گیر افتاده بودیم، بهمم گفتی که اون‌ها یان رو کشتن. من اشتباه نمی‌کنم...

کنار ابرویش را خاراند.

- درسته! خودم گفتم. اما اون مال اون شب بود.

متوجه منظورش نشدم و او این را فهمید.

- اون شب چندین بار بهتون گفتم که اون جا پر از دوربینه. پس من نمی‌تونستم از زنده‌بودن یان حرفی بزنم. چون عاصم و بالادستی‌هاش فکر می‌کردن که یان رو کشتن و من حق نداشتم رؤیاشون رو به هم بزنم.

رؤیا؟ یعنی یان، هنوز نفس می‌کشید؟ هرچه بیشتر می‌گذشت، ذهنم توانایی حلاجی‌اش را بیشتر از دست می‌داد. حسام با صبوری جزءبه‌جزء معما را برایم حل کرد.

- خب یان یه روان‌شناس صلح‌طلب آلمانی بود که با طعمه قراردادنش می‌خواستیم به هدف‌مون برسیم. مردونگی حکم می‌کرد که امنیت و آسایشش رو در نظر بگیریم. ما تو قاموس‌مون نامردی جا نداره. بالاخره مدتی که از ورود یان به نقشه می‌گذره، اون به واسطه‌ی تغییراتی که در عاصم می‌بینه، بهش شک می‌کنه و تصمیم می‌گیره تا بیشتر در موردش تحقیق کنه. توی تحقیقاتش متوجه میشه که یکی از سه خواهر عاصم، یعنی خواهر وسطی، چندین سال قبل توسط افراطیون تو پاکستان کشته شده، اما اون قصه‌ی دیگه‌ای رو واسه شما تعریف کرده. پس سراغ من میاد و جریان رو موبه‌مو بیان می‌کنه. چند روز بیشتر، به پروازتون نمونده بود و ما می‌ترسیدم که همه‌چیز

به هم بخوره. به همین خاطر کمی از ماجرا رو با کلی سانسور بهش گفتم. اون هم به این نتیجه می‌رسید که وجود عاصم، یعنی خود خطر واسه امنیت خونواده‌ی دانیال. پس از اون جایی که خودش رو یه صلح‌طلب می‌دونست، پابه‌پای ما، واسه خروجتون از آلمان تلاش کرد. بعد از پرواز هواپیما تون به سمت ایران، ما مطمئن بودیم که رفقای عاصم و سوفی، بی‌خیال یان نمی‌شن. یان حلقه‌ی اتصال به ما محسوب می‌شد. هرچند ناخواسته، اما این خطر وجود داشت تا هویت واقعی عاصم توسط یان لو بره و از نظر اون‌ها، به ریسکش نمی‌ارزید و باید از بین می‌رفت؛ اما با یه مرگ بی‌سروصدا مثل تصادف. حالا دیگه یان می‌دونست که من یه ایرانی معمولی نیستم. به همین خاطر بود که هر وقت تو تماس‌های تلفنی‌تون، درباره‌ی من ازش می‌پرسیدین، سعی می‌کرد تا بحث رو عوض کنه. بعد از چند روز حفاظت، کار دوستان ما، واسه صحنه‌سازی مرگ یان، شروع شد. چون اونا با دست‌کاری ماشین یان، برای کشتن‌اش اقدام کرده بودن. یکی از بچه‌ها به شکل یان گریم، و به جای اون سوار ماشینی شد که توسط هم‌ردیف‌های عاصم و سوفی، دست‌کاری شده بود و درست تو یه جاده‌ی کوهستانی و پریپیچ‌وخم، نزدیک رودخونه از مسیر منحرف شد و به ته دره سقوط کرد. اما با خروج به‌موقع رفیق‌مون و نجات جانش قبل از انفجار، و قرارگرفتن ماشین در مسیر جریان شدید رودخونه، همه فکر کردن که جنازه رو آب برده. یان در حال حاضر، برای مدتی با یه هویت جدید، به یه کشور دیگه نقل مکان کرده.

با چشمانی درشت شده به حرف‌های پدر ایمان آوردم. سپاه بیش از حد پیچیدگی داشت. این جوان و دوستانش لحظه به لحظه شگفتی‌ام را بیشتر می‌کردند. این سناریو، شبیه به فیلم‌های هالیوودی بود! از او خواستم که با یان صحبت کنم. مردانه قول داد و زبان به ادامه داستان چرخاند:

- اون شب وقتی سراسیمه وارد خونه تون شدم، اجرای نقشه کمی جلو افتاد. چون حالا دیگه اونا مطمئن بودن که من، به اون خونه رفت و آمد دارم. بچه‌ها شبانه روز، شما و منزلتون رو زیر نظر داشتن که اتفاقی رخ نده. چون به هر حال ما به طور قطع نمی‌دونستیم که عکس‌العمل بعدی چیه؛ اما یقین داشتیم که میان سراغ تون. اون شب که تو بیمارستان، گوشی به دست تون رسید، من خواب نبودم، فقط نقش بازی می‌کردم. توی اولین فرصت، یه شنود تو گوشی تون کار گذاشتم. تمام مکالمات شنود می‌شد، و ما می‌دونستیم که قراره به واسطه‌ی اون دعوای صوری، از مطب پزشک فرار کنین. از طرفی، انتظار دزدیده شدن حسام، یعنی من رو هم داشتیم. اما شیوه‌اش رو... نه! اون تصادف و به دنبالش، گیرافتادنم توی تله، نوعی غافل‌گیری به حساب می‌اومد.

تلخی تمام آن لحظات، دوباره در کامم زنده شد و گفتم:

- نترسیدین جفتمون رو بکشن؟

کمی در جایش جابه‌جا شد و قاطع جواب داد.

- نه! امکان نداشت. حداقل تا وقتی که به رابط برسن. اونا فکر می‌کردن که من و دانیال، اسم اون رابط رو میدونیم. پس زنده موندن مون، حکم الماس رو براشون داشت. اصلاً اونا تا رسیدن ارنست، جرأت تصمیم‌گیری برای مرگ و زندگیمون رو نداشتن.

چهره‌ی غرق در خونس، دوباره در ذهنم تداعی شد و زیر لب نجوا کردم که نفسی تا مرگ، فاصله نداشتی ای شوریده سر!... سؤال‌هایم تمامی نداشت. باز هم پرسیدم... از نحوه‌ی نجات و زنده‌ماندنمان. چشمانش طبق معمول جایی جز صورتم را می‌کاوید.

- خب با ورود عاصم و سوفی به ایران، بچه‌ها اونا رو زیر نظر داشتن، و محل استقرارشونو شناسایی کرده بودن. در ضمن، علاوه بر اون ردیاب‌هایی که لو رفت، یه ردیاب کوچک هم زیر پوست دستم جاساز شده بود که در صورت انتقالم به یه مکان دیگه، با فعال کردنش بتونن پیدام کنن. شما هم که به محض دزدیده شدن، توسط همکارا زیر نظر بودین. بعد هم که با ورود ارنست به فرودگاه و تماسش مبنی بر رسیدن، بچه‌ها دستگیرش کردن و همه چی به خیر و خوشی تموم شد.

خیر و خوشی؟ کدام را می‌گفت؟ کتک‌ها و شکنجه‌های بی‌رحمانه‌شان را؟ چیزی در وجودم فرو ریخت. عاصم... یادآوری فرار عاصم، نمک شد بر زخمم. او تا زهرش را نمی‌ریخت، دست از سر زندگی هیچ کدام مان بر نمی‌داشت. با صدایی تحلیل‌رفته از هراس گفتم:

- اما عاصم! اون ولمون نمی‌کنه.

آرام خندید.

- از مرز فرار کرده. اما نگران نباشین، کاری نمی‌تونه بکنه. خودشون دخلش رو میارن.

نفس ترسیده‌ام را، سنگین بیرون دادم. حالا دیگر اطمینان نداشتم که عاصم، قبل از سرطان جانم را نگیرد. دلم لرزید.

- دانیال کجاست؟ کی می‌تونم ببینمش؟ می‌خوام قبل از مردن یه بار دیگه برادرم رو ببینم.

کمی مکث کرد.

- مرگ دست منو شما نیست. پس تا هستین به بودن فکر کنین. دانیال هم سوریه‌ست. داره به بچه‌های حزب‌الله لبنان کمک می‌کنه.

نگران نباشین، زود میاد؛ خیلی زود.

جا خوردم.

- سوریه؟ یعنی فرستادینش بجنگه؟ حزب الله لبنان چه ربطی به سوریه داره؟

تبسم به چهره‌اش برگشت.

- بله بجنگه. اما ما نفرستادیمش. خودش آبا و اجدادمونو آورد جلو چشممون، که بفرستینم برم. بچه‌های حزب الله واسه کمک به سوریه، نیروهاشونو اونجا مستقر کردن. دانیالم که یه نخبه‌ی کامپیوتریه. رفته پیش بچه‌های حزب الله، داره روی مخ داعشی‌ها، سرسره‌بازی می‌کنه. البته با تفنگ و اسلحه نه، با ابزار کار خودش؛ کامپیوتر.

به دانیال حق می‌دادم بابت مبتلاشدن به رسم حسام و رفقاییش. اصلاً انگار خوبی میان این جماعت، حکم مرض مُسری را داشت. در سکوت، خوب تماشايش کردم. همان جوانی را که زمانی، خنجر تیز می‌کردم محض یکبار دیدن، و خونی که قرار بر ریختنش داشتم، به جرم مسلمانی؛ اما... مدیونم کرده بود به خودش. جانم را، برادرم را، زندگی‌ام را، آرامشم را، خدایی که نداشتم و حالا یقین داشتم وجودش را و احیای حسی کفن‌پیچ‌شده، به نام دوست داشتن. انگار از گور بی‌احساسی، به رستاخیز مسلمانی مسلمان‌زاده؛ به پا خاستم. شک نداشتم که امروز یوم‌الحسرتی‌ست پیش از قیامت. خواستن و نداشتن. این حسامِ امیرمهدی‌نام، گم‌شده‌های زندگی‌ام را پیدا کرد. این شوالیه‌ی مسلمان، تمام نداشته‌های دفن‌شده‌ی زندگی‌ام را از خاک بیرون کشید. این‌جا ایران بود. سرزمینی که خدا را، با دستان اسلامی‌اش به آغوشم پرت کرد. این‌جا ایران بود. جایی که مسلمانانش نه از فرط ترس، سر خم می‌کردند، نه از وحشی‌گری گریبان

می‌دریدند. این‌جا ایران بود، سرزمینی پر از حسام‌های مسلمان.

در تفکراتم دست‌وپا می‌زد، که ناگهان به‌سختی از جایش بلند شد.

- خیلی خسته شدین... استراحت کنین... من دیگه میرم اتاقم. احتمالاً امروز مرخص می‌شم. اما قبل رفتن میام بهتون سر می‌زنم.

مردمک‌هایش خستگی را داد می‌زدند. هرچند که چشم‌دوختن‌هایش به زمین، فرصت تماشای چشمانش را نمی‌دادند. از رفتن گفت و ظرف دلم ترک برداشت. یعنی دیگر نمی‌دیدمش؟ ناخواسته آرزو کردم که ای‌کاش، باز هم عاصمی وجود داشت و زنی سوفی‌نام، تا به‌اجبار قول و وظیفه، حس بودنش را دریغ نکند. لنگ‌لنگان، به‌سمت درب رفت. با همان قد بلند و هیکل مردانه، که حتی در لباس بیمارستان هم، ورزیده‌گی‌اش به چشم می‌آمد. آرام گفتم:

- دیگه برام قرآن نمی‌خونین؟

برگشت؛ محجوب و آرام.

- هروقت دستور بفرمایین، اطاعت میشه.

مردی که حق داشت، بابت نگهبانی شبانه کنار تخت من، از وجود پر آزارم به قصد استراحت گریزان باشد، آن روز ظهر، یکبار دیگر به دیدنم آمد. دیداری مختصر که می‌دانستم، حکم مرخصی‌اش را از بیمارستان صادر می‌کند. از احتمال آخرین بودنش، دلم گرفت. با همان متانت برایم آرزوی سلامتی کرد. قول داد تا هرچه زودتر دانیال را ببینم و صدای مهربان یان را بشنوم.

- دیگه با خیال راحت زندگی کنین، همه چیز تموم شد.

بی‌خبر از این‌که جنگ جهانی احساسم، تازه در حال وقوع بود، و من، پیچیده شد در روسری به احترامش سرکرده، فقط به تماشایش نشستم. چند روز دیگر اجازه‌ی زندگی داشتم؟ دو ساعت؟ دو روز؟ دو ماه؟ نمی‌دانم... همه را نذر دوباره دیدنش می‌کردم. رفت و بغض، ناجوانمردانه به گلویم چنگ زد. من در این شهر، جز خدایی تازه شناسایی شده، کسی را نداشتم؛ حتی مادر را. کاش می‌شد حسام را صدا بزنم، که باز هم بیاید. اما رفت؛ نرم و آرام.

فردای آن روز، پروین وارد اتاقم شد. همراه با زنی که خوب می‌شناختمش، مادر محجبه و پوشیده در چادر حسام. مشتاقانه به در چشم دوختم؛ ولی حسام نیامد. گوش‌هایم، صوت قرآنش را می‌طلیید. پروین و مادری که فاطمه‌خانم صدایش می‌کرد، با لبخند کنار تختم ایستادند و در آغوشم کشیدند. فاطمه‌خانم، دلسوزانه پیشانی‌ام را بوسید.

- قربون چشمای آبی‌ات برم. امیرمهدی گفت که فارسی متوجه میشی. گفت پیام بهت سر بزنم. من و پروین خانم هم اومدیم، یه کم از این حال‌وهوا درت بیاریم. خیالت بابت مادرتم راحت باشه. این پروین خانم عین خواهرش، ازش مراقب می‌کنه. نگران هیچی نباش. فقط به خدا توکل کن و به فکر خوب‌شدن باش عزیزکم.

پروین با معصومیتی خاص درحالی‌که کمپوت را روی میز می‌گذاشت، اشک چشمانش را با گوشه‌ی روسری گل‌دارش می‌گرفت و مدام قربان‌صدقه‌ام می‌رفت. فاطمه خانم، شیشه‌ی کوچکی از کیفش بیرون آورد.

- مادر!... یه کم تربت کربلا رو ریختم توی آب زمزم، نیت کردم که بخوری و امام حسین خودش شفات بده.

پروین مدام زیر لب آمین می‌گفت و من به چهره‌ی سرخ‌شده از فرط دیوانگی پدر، پوزخند زدم. پدری که یک‌عمر اعتقادات این‌چنین مادر را به سخره گرفت و حالا همین اعتقادات، تمام زندگی‌ام را در تسخیر خود داشت.

با کمک پروین، روی تخت نشستم. فاطمه‌خانم با صلوات‌های مکرر، شیشه‌ی کوچک را به دهانم نزدیک کرد. خوردم. این شهد، طعم بهشت در آستین داشت. نمی‌دانم چه سِری در آن معجون بود که چشمان فاطمه‌خانم و پروین را به‌سلامتی محالم، امیدوار و گریان می‌کرد.

بعد از آن روز، غیر از ملاقات‌های هرروزه‌ی آن دو زن مهربان، حسام به دیدنم نیامد. دلم پر می‌کشید برای شنیدن آواز قرآن و دیدن چشمان به‌زمین‌دوخته‌اش. اما باز هم خبری از او نشد. بالاخره، حکم آزادی‌ام از بیمارستان امضا شد. من بی‌حال‌شده از فرط خواستن و نداشتن، خود را سپردم به دستان پروینی که با مهربانی لباس تنم می‌کرد و زمزمه‌ی غصه داشت بابت ضعف و لاغری‌ام. چقدر برای دیدن دنیا مهلت داشتم؟ دست و دلبازانه، همه‌اش را به یک‌بار دیدن دانیال، و شاید حسام می‌بخشیدم. پروین با قربان‌صدقه، بازویم را گرفت و پاهای سنگینم را با خود، در راهروی بیمارستان حرکت داد. نزدیک به در ورودی که رسیدیم ریه‌هایم از بوی تند بیمارستان، خالی شد و سرشار از عطری تلخ، که به کام دلم آشنا می‌نشست. صدایش پیچک شد دور سرم، در اوج زمستانی فصل‌ها. خودش بود. نفس‌زنان و لب‌خندبه‌لب، مثل همیشه. باز هم چشم به زمین دوخته بود.

- سلام! سلام... ببخشید دیر کردم. کار ترخیص طول کشید. ماشین تو پارکینگه. تا شما آروم آروم بیاین، من زودی میارمش تا سوار شین.

آفتاب سرمازده، دلقک‌بازی‌اش را بر نگاه مشتاقم پایان نمی‌داد. نفس‌هایم را عمیق کشیدم. خدایا، ممنون بابت غافل‌گیری شیرین‌ات. حسام لنگ‌لنگان رفت و پروین، با لحن مادران ایرانی، مدام خود را فدای او و جدّی می‌کرد که نمی‌دانستم کیست. حسام، امیرمهدی بود و لایق این همه دوست‌داشتن. بیچاره مادرم که هیچ‌وقت اجازه‌ی مادری کردن را به او ندادم. کاش خوب می‌شد، کاش حرف می‌زد.

سوار ماشین شدیم. پروین روی صندلی عقب، کنارم نشست و سرم را پرمحبت به شانه‌اش کشید. حسام، مدام شیرین‌زبانی می‌کرد و سربه‌سر پروین می‌گذاشت. و من خیره به نم‌نم باران ناگهانی روی شیشه، حسرت می‌خوردم به رنگی که زندگی‌شان داشت و ما همیشه از آن محروم بودیم. غرق در گرمای مطبوع ماشین و صدای لیز خوردن سخت برف پاک‌کن، به خود آمدم. وقتی که امیرمهدی صدایم زد:

- ساراخانم! حالتون بهتره ان شاءالله... کم‌کم پاشنه‌ی کفشاتونو وربکشین که دانیال قراره تشریف‌فرما بشه.

صاف در جایم نشستم. متوجه هیجان‌زدگی‌ام شد و لبخند زد.

- البته به‌زودی.

پس باز هم باید روزهایم با ترس مرگ می‌گذشت که تا آمدن دانیال، سراغم را نگیرد. پروین مدام زیر لب غر می‌زد که چرا فارسی صحبت نمی‌کنیم تا او هم متوجه حرف‌هایمان بشود و حسام دست از شوخی با او برنمی‌داشت. به خانه رسیدیم. همان کوچهی پهن با درختان بلند در دو طرفش، که حالا از عریانی‌شان در سوز زمستان، تنم یخ می‌زد. پروین زودتر برای باز کردن در خانه، از ماشین خارج شد. قبل از پیاده‌شدن حسام صدایم زد. به چشمان خیره به روبه‌رویش، در آینه نگاه کردم.

- مادرم کاری براشون پیش اومد نتونستن بیان. گفتن از طرفشون ازتون عذرخواهی کنم.

خم شد. چند کتاب از روی صندلی کناری‌اش برداشت و به‌سمتم گرفت.

- این چندتا کتابم آوردم که مطالعه بفرمایین. کتاب‌های خوبی‌ان. شاید به دردتون خورد. هم حوصله‌تون سر نمیره، هم شاید براتون جذاب باشه.

با سکوت به قاب چشمانش در آینه خیره ماندم. این‌جا هیچ هم‌زبانی نداشتم، جز حسام. وقتی متوجه مکث طولانی‌ام، در گرفتن کتاب‌ها شد، نگران به عقب برگشت.

- حالتون خوب نیست؟ چیزی شده؟ بابت کتاب‌ها ناراحت شدین؟

چرا باید بابت کتاب‌ها، دلگیر می‌شدم؟ با صدایی ضعیف که بیش‌تر رنگ التماس داشت، پرسیدم:

- دیگه قرآن برام نمی‌خونین؟

دوباره مسیر نگاهش را به مقابل داد و لبخند زد.

- هروقت امر کنین، میام براتون می خونم.

ناگهان انگار چیزی به ذهنش رسیده باشد، خم شد و داشبورد ماشین را باز کرد. بعد از جست و جو، فلشی کوچک روی کتاب‌ها گذاشت و به سمت من گرفت.

- تو این فلش، تلاوت چندتا از بهترین قاری‌های جهان هست. این هم پیشتون بمونه که هروقت دلتون خواست گوش کنین.

من بهترین تلاوت‌های دنیا را نمی‌خواستم. گوش‌های من فقط طالب صدای او بود. این فلش یعنی دیگر به ملاقاتم نمی‌آمد؟ بغض گلویم را فشرد. کتاب‌ها و فلش را بدون تشکر و یا گفتن کلمه‌ای گرفتم و از ماشین پیاده شدم. به سراغ مادر رفتم. مات جانمازش گوشه‌ای از اتاق چمباتمه زده بود. برای اولین بار در تمام طول عمرم، ناخواسته بغلش کردم، بوسیدم، بوییدم. دیگر فرصت چندانی نداشتم. اما او انگار در این عالم، گذری نداشت. نه لبخندی، نه اخمی. سرخورده و ماتم‌زده به اتاقم کوچیدم.

چند روزی از آخرین تماشای حسام می‌گذشت و جز سرزدن‌های گاه و بی‌گاه فاطمه‌خانم، خبری از او نمی‌رسید. چمباتمه‌زده روی تخت، چشم‌درچشم درخت بی‌میوه‌ی خرمالو، در کشاکش وزش باد و نم‌نم باران، پشت پنجره، حوصله‌ام سر می‌رفت از بس که وقت کم داشتم

برای دیدن دوباره‌ی برادر. صدای رادیوی پروین و عطر عجیب قیمه‌اش، از آشپزخانه به جای‌جای خانه می‌دویدند و من فکر می‌کشید، در آسمان روزهایی که این مساحت غم‌زده، جوانی شوخ‌طبع در چهارچوبش داشت و امان خنده‌های پروین را می‌برید. راستی چرا دیگر سر نمی‌زد؟ برای حفظ امنیت؟ مگر عاصم را در دام نداشتند؟ نگاهم به فلش و کتاب‌های اهدایی‌اش روی میز افتاد. ترجمه‌هایی انگلیسی و آلمانی از نقش زن در اسلام، نهج‌البلاغه‌ی امام علی (ع) و چند کتاب دیگر. لب‌خند، روی لب‌هایم نشست. حالا دلیل سؤالش، مبنی بر ناراحت‌شدنم را می‌فهمیدم. دادن کتاب‌هایی مذهبی به دختری چون من، که روزی سینه می‌درید برای اثبات بی‌هویتی اسلام، ملاحظه‌کاری هم داشت. پوزخند پدر مقابل چشمانم زنده شد. کجا بود تا ببیند، اصولی را که روزی خرافات می‌خواند، حالا قصد جلوس داشت بر وجه به‌وجب زندگی دخترش... سارای بی‌دین، دختر مردی دیوانه و سازمانی، که از مسلمانی فقط نامش را به دوش می‌کشید.

فلش را در مشتم فشردم. این به چه کار من می‌آمد؟ منی که قرآن را با صدای امیرمهدی فاطمه‌خانم به دل می‌خ کرده بودم. کلافگی چنگ شد به ته‌مانده‌ی انرژی‌ام. بی‌کاری مجبورم کرد به خواندن؛ خواندن همان کتاب‌هایی که نمی‌دانستم هدیه‌اند یا امانت. حداقل از بی‌کاری و گوش‌دادن به درد دل‌های پروینی که زبانم را نمی‌فهمید، بهتر به نظر می‌آمد. کتاب را باز کردم و خواندم... اعجاز عجیبی قدم می‌زد در کلام نهج‌البلاغه. کتابی که هر چه بیشتر می‌خواندمش، حق می‌دادم به سربازان داعش برای تنفر از علی (ع). علی (ع) مجسمه‌ی خوش‌تراش دستان خدا بود. با هر لغت، ایمان آوردم به حب عجیب شیعیان به امامشان. اصلاً قلبی که به عشق خدا بزند، عاشق علی هم می‌شود. دیالوگ فیلمی ایرانی در ذهنم مرور شد. فیلمی که چند سال پیش، مادر دور از چشم پدر تماشا کرد و کتکی

مفصل خورد بابتش، به جرم تماشای شبکه‌ای وابسته به ایران. «همه می‌گویند علی (ع) در خیبر را کند. اما علی (ع) نبود که خیبرشکنی می‌کرد؛ علی (ع) وقتی مقابل در ایستاد، خدا را دید. در خدا حل شد، با خدا یکی شد، و خدا بود که در خیبر را با دستان علی (ع) کند.» حالا می‌فهمیدم جمله‌ای را که آن روز، نامفهوم به نظر می‌رسید. علی (ع) یعنی مسلمانی. علی (ع) یعنی روح خدا. او که انگشتانش، پینه‌ی جنگاوری داشت اما وقت نوازش، ابریشم می‌شد بر پیشانی یتیمان. علی (ع) شیر رام‌شده در پنجه‌های خدا بود. هر چه کتاب‌ها را بیش‌تر مطالعه می‌کردم، هوای تنفسم بیش‌تر می‌شد.

نمی‌دانم چند روز، چند ساعت، چند دقیقه در بطن خواندن‌های چندین و چندباره‌ی آن کتاب‌ها گذشت که صدای یال‌الله‌گویی بلند حسام با مخلوطی از عطر همیشگی‌اش، در حال‌وهوایم سرک کشید. چند ضربه به در زد. ناخواسته، شال بر سر کردم و با ذوق‌زدگی پنهان، اذن ورود دادم. «با اجازه‌ای» گفت و داخل شد. به‌رسم همیشه، در را باز گذاشت و روبه‌رویم ایستاد. سربه‌زیر و محجوب. اما لبخند گوشه‌ی لبش، کمی فرق داشت. خوب براندازش کردم. موهایی کوتاه و مشکی، با تهریشی مرتب که مردانگی چهره‌اش را به رخ می‌کشید. نگاهم که به لباسش افتاد، لبخند بر لبم نشست از هماهنگی شلوار و پولیور خاکستری‌اش. مذهبی‌ها هم خوش‌پوش‌اند! با متانت سلام کرد و حالم را جویا شد. او چه می‌دانست از طوفانی که خود، به جانم افکنده بود و حالا حتی محض تماشا، سر بلند نمی‌کرد. از عمل به قولی گفت که دلیل آمدنش به خانه‌ی ما محسوب می‌شد. قولی که یادم نمی‌آمد. با گوشه‌ی اش، شماره‌ای گرفت و به زبان آلمانی، گرم و شوخ‌طبعانه، حال فردی را در آن طرف خط جویا شد. با چه کسی حرف می‌زد؟ دانیال؟

- پسر تو چرا این قدر پرچونه‌ای؟ ... سنگین باش! یه کم از من یاد بگیر. هرکی دو روز با من گشت، ترکش فرهیختگی‌ام بهش اصابت کرد، نمی‌دونم چرا به تو امیدی نیست! باشه. باشه. گوشی...

راست می‌گفت. نمی‌دانست کار من از ترکش هم گذشته است. موبایل را به سمتم گرفت.

- بفرمایین! با شما کار دارن.

با تعجب گوشي را روی گوشم گذاشتم. خوشي در دلم خانه کرد... خودش بود. روان‌شناس دیوانه؛ یان که شیک می‌پوشید و شیک حرف می‌زد؛ اما نه در برابر دوستانش. صدای شاد و پرشیطنتش، شادم کرد. این مرد هیچ شباهتی به یک پزشک نداشت.

- سلام بر دختر ایرانی! شنیدم کلی برام گریه کردی، سیاه پوشیدی، گل انداختی تو رودخونه، روزی سه بار خودزنی کردی، شش وعده در روز غذا خوردی... بابا ما راضی به این همه زحمت نبودیم.

نمی‌دانستم این همه انرژی را از کجا می‌آورد. خدا رو شکر گفتم از اعماق قلبم، بابت زنده‌بودنش. حسام از اتاق خارج شد و من با یان حرف زدم. از دردها و ترس‌هایم، از اتمام روزهای جهنمی. از موها و ابروهایی که ریخت. از سوت پایانی عمرم، و وقت اضافه‌ای که داور در نظر داشت و من می‌دانستم خیلی کم است. از حسی به نام دوست‌داشتن و شاید هم نوعی عادت، که در چشم‌ک‌زن کمبود فرصت برای

زندگی، آتش به پا می کرد در انجماد دلم. او فقط گوش داد. یان پرحرف، سنگ صبور شد و مهربانی خرجم کرد. ای کاش با پوزخندی به سخرهام می گرفت و سرم فریاد می کشید. بعد از خدا حافظی بغض را قورت دادم و زانو به بغل گرفتم. تمام خاطرات، تصویر شدند برای رژه رفتن در مقابل چشمانم. حسام چند ضربه به در زد و مقابلم ایستاد. وقتی دید تکان نمی خورم، صدایی صاف کرد. بی حوصله و دل تنگ بودم. چندین بار صدایم زد. دوست داشتم همان طور، چمباتمه زده منجمد شوم. حسام به سمتم خم شد. سرم را بلند کردم. چشمان نگران را دزدید و کتابها را از روی میز برداشت.

- خوندین؟ به دردتون خورد؟

از ترس چشمانش خنده ام گرفته بود. نفسی عمیق کشیدم.

- علی، چه انسان دوست داشتنی ایه.

تبسمی سنگین بر صورتش نشست. می‌دانستم آرزویم چیست. این‌که ای‌کاش سال‌ها پیش می‌دیدمش؟ یا ای‌کاش، هیچ‌وقت نمی‌دیدمش؟

- دانیال کی می‌اد؟ دلم واسه دیدنش پر می‌کشه.

کوتاه جواب داد:

- زود برمی‌گرده.

اجازه گرفت که برود. غم‌زده، صدایش زدم. شنیدن چند آیه از قرآن، پرتوقعی محسوب نمی‌شد. پس باید می‌ماند و می‌خواند.

چند روز از آخرین تماس با یان و دیدار با حسام می‌گذشت و من مطالعه‌ی کتابی با مضمون نقش زن در اسلام را، به دست داشتم. جملاتی از ریحانگی زن، تا «نعمت خدا» بودنش. گذشته‌ام را بالاپایین کردم. در خانه‌ی ما، خبری از احترام به جنس لطیف وجود نداشت؛ تا یادم می‌آید کتک بود و فحاشی. اسلام، چنان از مقام زن می‌گفت که حسرت‌زده به خود در آینه چشم دوختم. یعنی حکم گنج داشتم و نمی‌دانستم؟ بیچاره مادر که فقط تحقیر و ضعف را چشید.

حیرتم بیش‌تر شد، وقتی که دانستم علی (ع)، شیر میدان جنگ، همسرش فاطمه را با جمله‌ی «جان علی به فدایت» صدا می‌زد و من مردانگی پدرم را، جز کمربندی در دست، محض کبودی تن مادرم ندیدم. اسلام را دینی عقب‌مانده می‌پنداشتم چون در عصر پیشرفت، پیروانش را به حجاب محدود می‌کرد. حجابی که آن را پارچه‌ای سیاه، پیچیده به‌دور زنان می‌دیدم، برای هوشیارنشدن غریزه‌ی نافرمان مردانش... مردانی که گرسنگی‌شان سیری نداشت. اما حالا می‌خواندم که حجاب چشمان مرد، هم‌وزنی دارد با پوشیدگی تن زن. حجاب در اسلام یعنی چشمان حریص مرد غریبه، ارزش تماشایت را ندارد. حالا می‌دانستم که زن در اسلام، یعنی «ملکه باش! نه روسپی دست‌خورده‌ی کلپ‌های شبانه!» شمایل آن چند زن و دختر محجبه با روسری و پوشیده در چادر که با اولین گام‌هایم به فرودگاه ایران دیدم، در خاطراتم زنده شد. پس حجاب یعنی «زیبا باش اما محجوب و دست‌نیافتنی!» حسام، پنجره‌ای تازه در چارچوب خودخواهی‌ها و بدعنقی‌هایم، به روی هستی گشوده بود. از این‌جا دنیا، پر از رنگ، خودنمایی می‌کرد و حالا من روسری را دوست داشتم. تنفروایی که به‌لطف امیرمهدی فاطمه‌خانم، لحظه‌لحظه از زیباترین‌های زندگی‌ام می‌شد.

آن عصر، مثل همیشه مشغول یافتن پاسخ در لابه‌لای کتاب‌ها، دست‌وپا می‌زدم که تقه‌ای به در خورد و صدای با‌اجازه‌ی حسام آمد. دوباره باعجله شالی روی سرم گذاشتم و با ذوقی پنهان، اذن ورود دادم. رایحه‌ی تلخ همیشگی‌اش پیچید و من قلبم به‌شدت تپید. با لبخندی پر از رضایت از پوشیدگی‌ام، لب به گفتن باز کرد از دانیال، از سلامتی‌اش، و از سفر مأموریت. نام مأموریت به سوریه که آمد، عرقی یخ‌زده بر کف دستانم نشست. با چشمانی ملتهب به وجود آرامش خیره شدم. سوریه یعنی احتمال مرگ، و اگر او که سرسپرده به مکتب علی بود،

برنمی گشت، من نفسی برای کشیدن نداشتم. کاش نرود. با لبخند همیشگی اش، بسته ای کوچک به طرفم گرفت.

- ناقابل!... امیدوارم خوشتون بیاد. البته زیاد خوش سلیقه نیستم. ببخشین!

نباید می رفت. من این جا آشنایی نداشتم. مکثم را که دید، کمی سرش را بلند کرد.

- چیزی شده؟ حالتون خوب نیست؟

سری به نشانه ی منفی تکان دادم و بی تشکر، بسته را گرفتم. به طرف در قدم برداشت.

- مزاحمتون نمی شم، استراحت کنین. اما اگه دیگه ندیدمتون، حلال بفرمایین. یا علی.

ناخواسته اخم کردم.

- چرا دیگه نبینمتون؟

لبخند لب هایش باز هم نمایان شد.

- سوريه‌ست ديگه. ميدون جنگه.

جملاتش حس قشنگی برایم نداشت و کلافه‌ام کرد.

- اصلاً سوریه به شماها چه ربطی داره؟ از ایران بلند میشین، میرین سوریه که چی؟ مگه اون‌جا خودش سرباز نداره؟ مرد نداره؟ جون و پول و وقتتون رو تو یه کشور دیگه هزینه می‌کنین که چی بشه؟ سوریه، لبنان، عراق، افغانستان، فلسطین،... به شماها چه؟

عصبی بودم. دستی به ابرویش کشید و نفسی عمیق بیرون داد. تبسم از لب‌هایش حذف نمی‌شد.

- خب... اولاً خدا میگه وقتی صدای کمک مسلمونی رو شنیدی، واسه کمک بهش شتاب کن. پس رسم بچه‌مسلمونی نیست که مردم بی‌گناه رو تیکه‌پاره کنن، ما بشینیم این‌جا ساندیس و کلوچه بخوریم. ثانیاً کشورهایی که نام بردین همه‌شون خط‌مقدم ایران هستن. هدف داعش و بقیه‌ی ابرقدرت‌ها از حمله و ناامن کردن این کشورها، رسیدن به ایرانیه. یه نگاه به نقشه بندازین، دورتادور ایران آتیشه. ایران حکم ابراهیم رو داره وسطه شعله‌های سوزان. ابراهیم نسوخت، ما هم به‌لطف خدا، نمی‌ذاریم ایران بسوزه. من، دانیال و بقیه میریم تا اجازه ندیم، حتی دودش به چشم هم‌وطن‌هامون بره. ما جون و پول و وقت‌مون رو می‌بریم اون‌جا، تا مجبور نشیم بعداً تو خاک خودمون بیش‌تر هزینه کنیم. مرزهامون رو تو عراق و سوریه و همه‌جا حفظ می‌کنیم، تا شما با خیال راحت و بدون ترس از این‌که، هر آن‌یه‌مشت وحشی بریزن تو خونه، راحت کتاب دست بگیرین و مطالعه کنین. این‌جا ایرانیه. سرزمینی دست‌نیافتنی واسه ابرقدرت‌های دنیا. مرزهامون رو تو اون کشورها نگه‌می‌داریم تا دشمن نزدیک همدان و کرمانشاه و جاهای دیگه نشه، که بعدش تازه به این فکر بیفتیم، چه‌جوری باید

جلوشون رو بگیریم. ما توی سوریه و عراق و لبنان و فلسطین نفس دشمنو می‌بریم، تا لب مرز از ترس دست‌درازی اونا به ناموس‌مون، نفس‌مون بند نیاد.

منطق حرف‌هایش، خاموشم کرد. من فقط نوک بینی‌ام را می‌دیدم و او... سکوت و نفس عمیقم را که دید، با خداحافظی از اتاق بیرون زد. حسرت‌زده ماندم که ای‌کاش آواز قرآنش را باز هم می‌شنیدم. بسته‌ی هدیه‌اش را گشودم؛ یک روسری بزرگ با رنگ‌های شاد درهم‌پیچیده. او بیش‌تر از حد انتظارم زیباپسند بود.

چند روزی از رفتن حسام می‌گذشت. فاطمه‌خانم گه‌گاه به خانه‌ی ما می‌آمد و با پروین هم‌کلام می‌شد. حرف‌هایش برایم جذابیت داشت؛ از همسر شهیدش می‌گفت و امیرمهدی تک‌فرزند که هیچ‌وقت پدرش را ندید. از دل‌شوره‌ها و نمازهای شبانه‌اش، که نذر می‌شد برای سلامتی تنها امید نفس‌کشیدنش. از دل‌تنگی‌ها و دلواپسی‌های مادرانه‌اش در ثانیه‌های زندگی. او از همه‌چیز، برایم گفت؛ از نگرانی‌هایش برای توپ‌بازی‌های کودکانه‌ی حسام، در پس‌کوچه‌های بچگی گرفته تا مأموریتش در آلمان و حالا وسط داعشی‌های حیوان‌صفت در سوریه. من به این مادر، خیلی بدهکاری داشتم.

جز خبرهای کوتاه فاطمه‌خانم از حسام، اخباری از وجودش به دستم نمی‌رسید. ساعت‌هایم می‌گذشت با خواندن چندین و چندباره‌ی کتاب‌های حسام، و خط‌کشیدن زیر نکته‌های مهمش. حالا در کنار دانیال، دلم برای سلامتی مردی دیگر هم به در و دیوار سینه‌مشت

می‌زد. جلوی آینه ایستادم. کلاه از سر برداشتم و دستی به موهای تازه جوانه‌زده‌ام کشیدم. صورتم، بی‌روح‌تر از همیشه بود و چشمانم گود رفته بود. چه مردی می‌توانست این میت را تحمل کند؟ زندگی درست زمانی زیر زبانه‌ام داشت مزه می‌کرد که ته‌دیگش را می‌تراشیدم. دیگر چیزی از من وجود نداشت. نه زیبایی، نه سلامتی، نه فرصتی بیشتر برای ماندن. بغض به گلویم چنگ زد. اما هنوز خدا بود، دانیال بود و البته، امیرمهدی محبوب فاطمه‌خانم.

هنوز هم، درد و تهوع کلافه‌ام می‌کرد. اما با خودم گفتم معجزه از این بیشتر که هنوز هم نفس می‌کشیدم؟ یک چیز، کمبودش شدیداً حس می‌شد. شاید نماز! خدا آمد، علی آمد، حجاب آمد، ایمان آمد، اما نماز؟... لبخند بر لبم نشست. باید یاد می‌گرفتم. امیدی به پروین نداشتیم؛ زبانم را نمی‌فهمید. سراغ لب‌تاپم رفتم. طریقه‌ی نمازخواندن را سرچ کردم. همه‌چیز را در کاغذی نوشتم و طبق دستور، انجام دادم. اما گفتن جملات عربی از من برنمی‌آمد؛ اصلاً عربی نمی‌دانستم. به سراغ پروین رفتم. هیچ‌کس نبود؛ نه پروین، نه مادر. نگاهی به ساعت انداختم. یادم آمد او مادر را به امام‌زاده برده است. دوست داشتم مانند دختر بچه‌ای لج‌باز پا بکوبم و جیغ بزنم، تا کسی به کمکم بیاید؛ مثلاً حسام...

ناامید روی مبل نشستم و به پنجره‌ی سالن خیره شدم. دیدن درختان عریان از پشت شیشه، دلنوازی می‌کرد. صدای زنگ خانه بلند شد. پروین کلید داشت. چه کسی می‌توانست باشد؟ به صفحه‌ی آیفون تصویری که به‌لطف حسام نصب شده بود، چشم دوختم. کسی دیده نمی‌شد. زنگ دوباره به صدا درآمد. از تنهایی‌ام ترسیدم. فکر این‌که عاصم به‌طمع انتقام، سراغم را گرفته باشد، رعشه به جانم می‌افکند.

قهرمان داستانم در سوریه بود و من... وجودم سراسر لرز شد. نباید در را باز می‌کردم. ناگهان، صدایی از در حیاط بلند شد. پشت پنجره ایستادم. کلید داشت؟ در باز شد و من با وحشت، به طرف اتاقم دویدم. در اتاق را بستم و به آن تکیه داد. خواستم قفلش کنم، اما نشد. یادم آمد، حسام کلید را برداشته تا بتوانم خودم را حبس کنم و او مجبور به شکستن دوباره‌ی در شود. با تمام سلول‌هایم خدا را صدا زدم. این بار اگر دستشان به من می‌رسید، زجرگشتم می‌کردند. کاش حسام بود.

به گریه افتادم! به سمت تخت هجوم بردم و زیرش پناه گرفتم. صدای قدم‌های منظم فردی توی سالن پیچید. خدا کند به اتاق من نیاید. طنین گام‌ها نزدیک و نزدیک می‌شد. مقابل در اتاقم ایستاد. نفسم بند آمد. ناگهان مسیرش را عوض کرد و از آن‌جا دور شد. مطمئن بودم که به سمت اتاق مادر می‌رود. در این روز بارانی چه وقت امام‌زاده رفتن بود که بی پروین و مادر در این خانه تنها بمانم؟ برگشت. آرام و شمرده گام برمی‌داشت. در را باز کرد و میان چارچوبش ایستاد. پاهایش را در تیررس نگاهم داشتم. از فرط ترس، صدای بلند تپش‌های قلبم را می‌شنیدم. وحشت در نفس‌های تندم موج می‌زد. به سمت تخت آمد. کنارش ایستاد و مکث کرد. یعنی... یعنی قصد داشت زیر تخت را جست‌وجو کند؟ صدایش بلند شد و وجودم لرزید.

- تو دهات‌های آلمان، این جوری قایم می‌شدن؟ نصفه لنگت وسط اتاقه، اون وقت کله‌ت رو بردی زیر تخت که مثلاً پیدات نکنم؟ من موندم اون حسام بدبخت، با این خنگ‌بازی‌هات چی کشیده!

از شدت هیجان سرم را بلند کردم که محکم، به کفی تخت خورد و آه از نهادم بلند شد. پاهایم را گرفت و از زیر تخت بیرون کشید. باورم نمی‌شد. همان چشم‌ها بودند با ریشی طلائی که بلند شده بود و صورتی که آفتاب‌سوخته‌تر از همیشه نشان می‌داد. نگاهش را روی چهره‌ام چرخاند. غم در چشمانش نشست. حق داشت! یک مرده‌ی متحرک چه شباهتی به سارای دانیال داشت؟ محکم مرا به آغوش کشید. خشکم زده بود. نمی‌دانستم باید بدوم؟ فریاد بزنم؟ یا ببوسمش؟ برادر من در یک نفسی‌ام قرار داشت و من روی ابرها بودم. روی گونه‌هایش دانه‌های اشک، لیز می‌خورد. به رویم نیاورد که دیگر آن خواهر سابق نیستم.

- چیه؟ عین قورباغه زل زدی بهم... نکنه طلبکارم هستی... میخوای بفرستمت مناطق اشغالی، روش‌های نوین مخفی‌شدن رو به بچه‌ها یاد بدی؟ خدایی خیلی تحت تأثیر قرار گرفتم... اصلاً اشک تو چشم‌هام حلقه زد، وقتی لنگت رو وسط اتاق دیدم. بعد میگم خنگ داداشتی، بهت برمی‌خوره!

با لبخند، مات صورتش بودم. کاش دنیا این لحظه‌ها را از جیره‌ی زنده‌بودنم، کم نمی‌کرد. دوست داشتم او حرف بزند و تماشایش کنم. جوک بی‌مزه بگوید، از خالی‌بندی‌های مردانه‌اش بگوید و من فقط تماشایش کنم. چقدر فرصت کم داشتم برای تماشای این تنها برادر. طلبکارانه سری تکان داد.

- چیه؟ خوشگل و خوش‌تیپ ندیدی؟ یا میخوای بگی، مثلاً خیلی مظلومانه ترسیدی و از این حرف‌ها؟ بیخود تلاش نکن... جواب نمیده... من حسام نیستم که سرم شیره بمالی... خدایی چه بلایی سر اون بخت‌برگشته آوردی که از وقتی پاشو گذاشت سوریه دنبال شهادته. روزی سه‌بار میره تو تیررس دشمن وایمیسه، میگه داعش بیا من رو بکش!

خندیدم. خودِ خود دیوانه‌اش بود، بی هیچ تغییری. اما دلم لرزید، کاش بی‌قراری حسام را نمی‌کرد این دل وامانده. بوسیدم و قربان‌صدقه‌اش رفتم و آرزو کردم که امروز هیچ‌وقت تمام نشود. طلبکارانه، پرسیدم چرا این‌طور وارد خانه شده و او با شیطننت جواب داد:

- بابا خواستم عین تو فیلم‌ها سورپرایزتون کنم. نمی‌دونستم قراره گانگستربازی دربیاری. گفتم در می‌زنم، بالاخره یکی میاد دم در. دیدم کسی باز نمی‌کنه گفتم لابد نیستین دیگه. واسه همین با کلیدایی که حسام داده بود اومدم تو. بعدم خواستم وسایل رو تو اتاق بگذارم و برم دوش بگیرم که با هوش سرشار خنگ‌ترین خواهر دنیا مواجه شدم. ولی خوب شد نکشتیم‌ها! چرا این‌قدر ترسیده بودی حالا؟

از ترسم گفتم، در مورد برگشتن عاصم. او غمگین مرا به آغوش کشید و مطمئنم کرد که دیگر هیچ خطری تهدیدمان نمی‌کند. مدتی از هم‌صحبتی‌مان می‌گذشت و جز چشمان غم‌زده‌ی دانیال، زبانش به رویم نمی‌آورد سر پی‌مو و صورت اسکلت‌شده‌ام را. چقدر خودخوری می‌کرد این برادر از سفر رسیده. از جایش بلند شد.

- یه قهوه‌ی خوشمزه واسه داداش گلت درست می‌کنی، یا فقط بلدی با حسرت به این پسر خوش‌تیپ و پرمضله زل بزنی؟

به‌سمت آشپزخانه رفتم و با صدای بلند گفتم:

- قهوه نداریم. چایی میارم.

پا تند کرد و قبل از رسیدنم به آشپزخانه، با چشمانی درشت‌شده از فرط تعجب، مقابلم ایستاد.

- چایی؟ تا جایی که یادمه، هرکی تو خونه چایی درست می‌کرد، می‌زدی بیرون که بوش به دماغت نخوره! حالا می‌خوای چای بریزی؟

او نمی‌دانست چای، نوستالژی روزهای در کنار حسام مرا می‌ساخت. چای شیرین‌شده به دستان آن مبارز محبوب، طعم خدا را داشت، و این روزها عطرش مستم می‌کرد. بی‌تفاوت از کنارش رد شدم و چای ریختم. در همان استکان‌های کمر باریک قدیمی که جهاز مادر بود.

اما حالا همه چیز برعکس شده. عاشق عطر چای هستم و متنفر از بوی قهوه.

نفسم عمیق شد از سادگی سارا که چقدر بی دردرس، نفرت به دل می کاشت. متعجب دلیلش را پرسید و من جواب دادم:

- از چای تنفر داشتم چون انگار هرچی مسلمون تو دنیا بود این نوشیدنی رو دوست داشت. اون وقتاً هم هر چیزی که اسم اسلامو تو ذهنم زنده می کرد به نظرم تهوع آور می اومد.

ابروهایش را بالا داد.

.... و الان؟

لبخند بر لب سینی چای را مقابلش روی میز گذاشتم.

- الان دیگه نوچ!... شجاعانه میگم که اشتباه می کردم. اسلام خلاصه میشه توی علی (ع)... و علی (ع) حل میشه تو خدا. خب منم اون وقت ها نمی دیدم؛ دچار کورفکری بودم. اما حالا نه! چای هم دوست دارم. عطرش آرومم می کنه. چون...

چه باید می‌گفتم؟ این که چون حسام را در ذهنم مرور می‌کند؟ زمزمه‌ی سرمستش را شنیدم.

- علی (ع)... اسمی که لرز به بدن اون داعشی‌های پست فطرت می‌اندازه.

نگاه پرتحسین و لبخند شیرینش، صورتم را هدف گرفت. چشمانش از غرور شیعه‌بودنش می‌گفتند و او در سکوت فریاد می‌زد حس خوبش را. حسام و مولایش چه به روزگار کفرمان آورده بودند. از چای نوشید و لبخندی پرشیطننت، گوشه‌ی صورت طلایی‌اش کاشت.

- آفرین به قورباغه‌ی سبز خودم... کدبانو شدیا! عجب چایی‌ای دم کردی. خب بگو بینم، نظرت در مورد قهوه چیه؟ دیگه نمی‌خوری؟

استکان را زیر بینی‌ام گرفتم. چه‌طور این معجون مسلمان‌پسند را، هیچ‌وقت دوست نداشتم؟

- اولاً که کار من نیست و پروین دم کرده. ثانیاً دیگه از قهوه بدم میاد، چون عطرش تمام بدبختی‌امو جلوی چشم‌هام ردیف می‌کنه. ثالثاً نوچ! خیلی وقته نمی‌خورم.

خندید. درست مثل همان وقت‌هایی که حتی، فکر دوری‌اش به ذهنم خطور نمی‌کرد.

- دیوونه‌ای به خدا! خلاص!

در اوج گفتن‌ها و شنیدن‌هایمان، ناگهان صدای در حیاط بلند شد. استکان را روی میز گذاشتم و به‌طرف پنجره دویدم. پروین، بازوی مادر را در دست داشت و با احتیاط به‌سمت خانه می‌آورد. نگران به دانیال نگاه کردم. یعنی از شرایط مادر چیزی می‌دانست؟ باید از حال او مطلع‌اش می‌کردم. اما چه‌طور؟ در مردابی از سخن و سکوت، سردرگم مانده بودم که ناگهان دانیال با گام‌هایی تند به حیاط رفت. راهی وجود نداشت. استرس به پاهایم چنگ زد. گوشه‌ی پرده‌ی مخملی را کنار زدم و از پشت پنجره، به تماشا نشستم. پروین به‌محض دیدن دانیال در ورودی، متعجب و گیج در جایش ایستاد. دردانه برادرم با گام‌هایی تند، خود را به مادر رساند و مردانه او را به آغوش کشید. اما مادر... بی‌حس و حرکت در آغوش دانیال، ایستادگی می‌کرد و بی‌تفاوت، پذیرای بوسه‌های پراشک پسرش بود و ناگهان، خود را عقب کشید. با چشمانی که هیچ از آن نمی‌فهمیدم، در سکوتی عجیب‌تر از همیشه، خوب دانیال را از نگاه گذراند. کمی مکث کرد؛ مکثی طولانی. در یک نفس مادر دستانش حلقه شد به دور گردن برادر بلندقامتم. حلقه‌ای عمیق، با نوازش‌هایی خیس از دل‌تنگی، و بلند از حق‌هق درد. انتظار عکس‌العمل، از او نداشتم. هم خوش‌حال بودم، هم ناراحت. خوش‌حال از زبانِ بازشده‌اش. ناراحت از سکوتش، در تمام مدتی که به وجودش احتیاج داشتم. نمی‌دانم، شاید هم دندان طمع از دخترانه‌هایم کنده بود، مادر زخم‌خورده‌ام از زندگی. چند ساعتی از ملاقات مادر و پسر می‌گذشت و جز تکرار گه‌گاه اسم دانیال و بوسیدنش، تغییری در این زن افسرده رخ نداد. خیالم وقتی به ساحل آسودگی نشست که دانیال برایم توضیح داد از همه‌چیز به‌واسطه‌ی حسام خبر داشته است.

مدتی گذشت؛ از مأموریت حسام، از ندیدنش، از نیامدنش. اما دانیال آمده بود و مردانه انرژی‌اش را، تمام‌وکمال خرج خانه‌ی تازه جوانه‌زده‌مان می‌کرد. صبح‌ها به محل کار نظامی‌اش می‌رفت و هرچه توان داشت، در مسیر ارزش‌هایش می‌گذاشت؛ عصرها هم در خانه با شیطنتها و شوخی‌هایش علاوه‌بر من و پروین، حتی مادر را هم به وجد می‌آورد، با همان جوک‌های بی‌مزه و آوازخواندن‌هایش. در کنار ما، پروینی مهربان، غرغرو و بامزه بود که دانیال، از سربه‌سر گذاشتن‌اش غافل نمی‌شد. حسام همیشه می‌خندید، و دانیال خوش‌خنده‌تر از سابق، آروزی دیدنش را دل‌خوشی می‌کرد بر معدود روزهای ماندنم.

باوجود تمام این شیرینی‌ها، چیزی از نگرانی‌ام برای امیرمهدی فاطمه‌خانم کم نمی‌شد. حالا علاوه‌بر خبرهای یک روز درمیان، آن هم در لابه‌لای درد‌دل‌های پروین و مادر حسام، دانیال با تماس‌های گاه و بی‌گاهش به حسام، بدون این‌که بداند آرامش به من می‌بخشید و خوش‌حالم می‌کرد.

زمان می‌دوید و من ترسم بیش‌تر می‌شد از جاماندن در دیدار دوباره‌ی ناجی زندگی‌ام. سرطان چیز کمی نبود که دل‌خوش به نفس‌کشیدن باشم. لحظه‌هایم در دل‌تنگی بچه‌گانه‌ای سپری می‌شد، تا آن روز. برعکس همیشه، دانیال کلافه و عصبی به خانه آمد. دلیلش را نمی‌دانستم اما از پرسیدنش هم باک داشتم. ناهارش را خورد و در سکوت، روی مبل نشست و کلافه پایش را تکان داد. حتی متوجه چای‌آوردن پروین هم نشد و تشکر نکرد. دلشوره‌ی عجیبی درد شد و به معده‌ام چنگ زد. به اتاقم پناه بردم. ذهنم به هرجای ممکن پرواز کرد. روی تخت نشستم و زانوهایم را به آغوش کشیدم. چشمم به باغ پشت پنجره افتاد. آسمان آفتاب داشت اما فریاد می‌زد

که زمستان هنوز تمام نشده. کنار پنجره ایستادم. دانیال پریشان، کنار حوض وسط باغ، قدم می‌زد و مضطرب با گوشی صحبت می‌کرد. کنجکاوی، افسار ترسم را به دست گرفت. باید می‌فهمیدم. باید خلاص می‌شدم از دلهره‌ای پرابهام. به باغ رفتم و در دل، خدا را صدا زدم که هرچه هست، فقط نامی از حسام درمیان نباشد.

با دستانی یخ‌زده در هیاهوی قارقار کلاغ‌ها روی سیم‌های برق، کنار دانیال ایستادم. به حال زارش چشم دوختم و با صدایی کم‌جان، دلیل ناآرامی‌اش را پرسیدم. اما او در سکوتی عذاب‌آور، چنگی زد به گندمزار طلایی موهایش، و لب حوض نشست. نفس سنگینم را بیرون دادم. مقابلش قرار گرفتم و سؤالم را تکرار کردم. شقیقه‌هایش را فشار داد و از مشکل کاری‌اش گفت. اما من او را می‌شناختم. دروغ می‌گفت. بی‌توجه به جوابش، چشم دوختم به وجود سراسر اضطرابش. کم آورد. همیشه در برابر سکوتم کم می‌آورد. پرتشویش دستی به صورتش کشید و سری تکان داد.

- حسام گم شده!

نفسم بند آمد و او بی‌خبر از قلبی که تازگی‌ها تپیدن آموخته بود، ادامه داد:

- دو روزه هیچ خبری ازش نیست! دارم دیوونه میشم سارا!

یعنی فاطمه خانم می دانست؟

- ینی چی که گم شد؟ معنیش چیه؟

سر به آسمان بلند کرد و با صدایی پر از غم گفت:

- یعنی یا شهید شده... یا گیر اون حروم زاده های داعش افتاده. فقط دعا کن دست اون وحشی ها نیفتاده باشه.

زمان ایستاد. با چشمانی پر از اشک و پاهایی که از فرط سنگینی روی زمین کشیده می‌شد، به اتاقم پناه بردم. در را بستم و تکیه‌زده به آن، پشتش نشستم. نمی‌دانستم باید چه کنم؟ به کجا بروم؟ پریشانی بر روحم سایه انداخته بود و آرام و قرار نداشتم. چشمانم را بستم و از ته دل دعا کردم. سینه‌ام می‌سوخت. زیر لب نجوا کردم ای کاش شهید شده باشد! آرزوی مرگ برای جوانی که به غار مخوف قلبم رسوخ کرده و خفاش‌هایش را فراری داده بود، گریبانم را می‌درید اما مگر چاره‌ای دیگر هم داشتم؟ مرگ شرف داشت به اسارت در دست آن حرام‌زادگان داعش. کسانی که مقام استادی به‌جا آوردند برابر شیطان. دانیال کلافه طول و عرض حیاط را متر می‌کرد. هر ثانیه، پریشانی، هزار برابر می‌تاخت. مدام تصویر چشمان محجوب و صورت مزین به ته‌ریش مشکی و لبخندش، در مقابل دیدگانم روشن می‌شد. اگر دست آن درنده‌ها افتاده باشد، چه بر سرش می‌آورند؟ آیا سری برای آن قامت بلند و چهارشانه، باقی گذاشته‌اند؟ هرچه بیشتر فکر می‌کردم، حالم بدتر می‌شد. تصاویری که از شکنجه‌ها و کشتار این قوم، در اینترنت دیده بودم، لحظه‌ای راحتم نمی‌گذاشت. تکه‌تکه کردن یک مرد زنده با اره‌برقی و التماس‌ها و ضجه‌هایش. سنگسار سرباز سوری از فاصله‌ی یک قدمی، آن هم با پاره‌سنگ‌هایی بزرگ، زنده‌زنده آتش‌زدن خلبان اردنی در قفسی آهنی، بستن مرد عراقی به دو ماشین، و حرکت در دو جهت!...

حسام... امیرمهدی فاطمه‌خانم... و نت بی‌صدای ایمان من، در چه حال بود؟ نفس به‌نفس، قلبم فشرده‌تر می‌شد. احساس خفگی گلویم را چنگ می‌زد و من فقط دعا می‌کردم. بیچاره پروین که بی‌خبر از همه‌جا، این آشفته‌حالی را به پای شکرآب‌شدن خواهر و برادری‌مان می‌گذاشت. دانیال مدام تأکید می‌کرد که او نباید از اصل ماجرا بویی ببرد و اگر بفهمد، فاطمه‌خانم هم خواهد فهمید و گم‌شدن تک‌فرزند

به یادگارمانده از همسر شهیدش، غصه‌ی کمی نیست. نمی‌دانم چقدر گذشت، اما وقتی صدای اذان در گوشم پیچید و پیشانی بلند کردم از زانوهای بغل‌گرفته‌ام، نور چراغ‌های پایه‌بلند حیاط را دیدم که از پنجره به تاریکی اتاقم سرک می‌کشید. مشتی قلبم را می‌فشرد. باید خودم را پیدا می‌کردم. نماز... باید نماز می‌خواندم. نمازی که شوق حضور دانیال، از حافظه‌ام محوش کرده بود. پشت پنجره ایستادم. دانیال هنوز هم همان‌جا، بر لب حوض نشسته بود و سرش را بین دستانش داشت. بی‌پناه سمت حیاط دویدم و مقابلش ایستادم.

- یادم بده چه‌جوری نماز بخونم...

با تعجب نگاهم کرد. دستش را کشیدم. وقتی برای تلف‌کردن نداشتم، دو روز از گم‌شدن حسام، در میدان جنگ می‌گذشت و من باید خدا را به سبک او صدا می‌زدم. وسط اتاقم ایستادم و چادر سفید پروین را، با آن گل‌های ریز و آبی‌رنگش، روی سرم گذاشتم. مهر به یادگارمانده از حسام را مقابلم روی زمین قرار دادم و منتظر، به صورت بهت‌زده‌ی برادر چشم دوختم. سکوت را شکست.

- منظورت از این مهر اینه که، الان واقعاً می‌خوای نماز بخونی؟

در آن شرایط، چیزی نمی‌توانستم بگویم. محکم جواب دادم آری! که مسلمانم و شک ندارم، که زندگی بدون علی، فرقی با مُردگی ندارد... دیدم بر لبش تبسمی نقش بست. دانیال با ذوقی پر از دلهره، تکتک سؤال‌هایم را پاسخ داد. خطبه‌خط برایم خواند و من تکرار

کردم. آن شب، در ماه‌تاب مهتاب، تا اذان صبح نماز خواندم. اشک ریختم و در اولین مکالمه‌ی رسمی‌ام با خدا، شهادت خواستم برای مردی که حالا به‌جرأت می‌دانستم دچارش شده‌ام. صدای الله‌اکبر که از گلدسته‌ی مسجد، نرم به پنجره‌ی اتاقم انگشت کوبید، دانیال با گام‌هایی تند وارد شد و گوشی به‌دست کنار سجاده‌ام نشست. رنگ پریده‌اش، درد و تهوع را، ناجوانمردانه هل داد در تاروپود وجودم. بی‌وزن شدم و گوش سپردم به خبری از شهادت و یا... اسارت. دانیال نفسش را با صدا بیرون داد و بغضی شاد، گلایش را به دندان گرفت.

- پیدا شد... دیوونه‌ی بی‌عقل!

اشک به چشمانم دوید و ظرف دلم لبریز شد. پس شهادت، نجاتش داد. تبسم، صورت برادرم را پر کرد.

- سالمه! جز چندتا زخم سطحی، گرسنگی و تشنگی، مشکلی نداره.

گیج و حیران، با زبان به کام چسبیده، جملاتش را چندبار مرور کردم. چه می‌گفت؟ من درست می‌شنیدم؟ او در مورد حسام حرف می‌زد؟ نمی‌دانستم چه کنم. باز هم خدا بیش‌تر از انتظار، در حقم خدایی کرده بود. دانیال از شدت خوش‌حالی قرار نداشت.

- خدایا شکر! خدایا شکر! این دیوونه همه‌رو نصفه‌عمر کرد. الان یکی از بچه‌ها تماس گرفت. گفت سه روز پیش، حسام واسه شناسایی وارد یکی از مناطق میشه. از شانس بدش، داعش اون منطقه رو اشغال می‌کنه. حسام هم که زخمی بوده، خودشو تو خرابه‌های شهر مخفی می‌کنه، به این امید که شاید بتونه یه راه فرار پیدا کنه. اما نمی‌تونه. بعد از دو روز بچه‌های خودمون دوباره اون منطقه رو پس می‌گیرن و حسامو بی‌هوش پیدا می‌کنن. الان حالش خوبه. مشکل خاصی نداره، فقط به‌خاطر وضعی که داره، باید یه روز بستری باشه.

اشک ریختم. می‌توانستم روی دوباره دیدنش، حساب باز کنم. سر به‌سجده، در اوج شرم، خدا را شکر گفتم. این مرد، تمام زندگی ناهنجارم را به هنجار بدل کرد و من چشیدم همه‌ی اولین‌های دنیای اسلامی‌ام را با او. اویی که احترامش، حجاب بر سرم کشید و نذر شهادتش، مرا پای سجاده‌ی نماز نشاند. او مرد تمام ناتمام‌هایم بود. مگر عاشقی جز این هم تعبیری داشت؟ آن شب، چقدر خدا را شکر کردم که فاطمه‌خانم، چیزی متوجه نشد و حسام جان سالم به‌در برد.

مدت کوتاهی از آن جریان گذشت و من نمازخوان، جرعه‌جرعه عشق می‌نوشیدم و سجده‌سجده حظ می‌بردم از مَه‌ری که نه «به آن»، بلکه «روی آن» تمرین بندگی می‌کردم. مَه‌ری که امیرمهدی هدیه داد و من غنیمت گرفتم. ساعت‌ها دویدند و فاطمه‌خانم لحظه‌ها را

شمرد برای دیدار پسرش. دانیال خبر آورد، بازگشت حسام را. چقدر هوای زمستان گرم شد وقتی که او در شهرمان قدم گذاشت. دیگر می‌دانستم که حسام، به خانه بازگشته و تماس‌های تلفنی دانیال و تأخیر چندروزه‌ی فاطمه خانم برای سرزدن به پروین و مادر، گواهی می‌داد. حالا بهار، سراغی هم از کویر برهوت وجود من گرفته بود و ابروهای کم‌رنگ و موهای کوتاه سرم، در آینه‌ی اتاقم خودنمایی می‌کرد. کاش حسام برای دیدن برادرم، به خانه‌مان می‌آمد و آرام می‌گرفت دل‌تنگی‌ام.

هر روز چشم به راه داشتم. نمی‌دانم چقدر گذشت که باز فاطمه‌خانم، به سبک گذشته، پا به خانه‌ی ما گذاشت. برق شوق در چشمانش موج می‌زد و من چقدر خوشحال بودم از دیدنش. اما باز هم خبری از حسام نشد. ناخودآگاه و بچگانه عصبی شدم... چقدر این حسام بی‌عاطفه است؟ یعنی دل‌تنگ پروین هم نشده؟... شاید باز هم باید دانیال دور می‌شد، تا احساس غیرتش قلمبه شود تا بیاید سری بزند! کلافگی از ندیدنش کارد می‌کشید بر قلب منتظرم. حال خوشی نداشتم. نمی‌دانم چه مرگم شده بود. واقعاً چه می‌خواستم؟

روی صندلی کوچک، مقابل آینه نشستم. به تصویر گچی‌ام، که در تالائو آسمان ابری پشت پنجره، به آرزوهایم دهن‌کجی می‌کرد، خیره ماندم. باید مردانه با خودم حرف می‌زدم و سنگ‌هایم را وامی‌کندم. دل‌بستنی دخترانه به مردی از جنس جنگ، عقلانی به نظر می‌آمد. اما... امایی بزرگ این وسط تاب می‌خورد و آن این‌که، اما برای من نه!... منی که گذشته‌ام محو می‌شد در حبایی از لجن! و حالم خلاصه می‌شد به نفس‌هایی که با حسرت می‌کشیدم، برای یک لحظه زندگی بیشتر! این بود شرایط من، که انگار باورش نداشتم؛ ثانیه‌شماری‌ام برای مرگ، و لحظه‌شماری حسام جوان و سالم برای زندگی. دیگر می‌دانستم چندچند هستم و باید بی‌خیال شوم خیالات خام دخترانه‌ام

را. چقدر سخت بود و ناممکن جمله‌ای که هرشب اعترافش می‌کردم، روی سجاده و هنگام خواب. دل‌بستن به حسام، دردش کشنده‌تر از سرطان، شیرهی هستی‌ام را می‌مکید و من می‌خندیدم، به علاقه‌ای که روزی جز انتقام و تنفر برایم نبود.

زمستان لی‌لی‌کنان به آخر می‌رسید و من سرگرم می‌کردم خودم را به شوخی‌های دانیال و مطالعات مذهبی‌ام. یک روز ظهر، قبل از بازگشت دانیال، فاطمه‌خانم به خانه‌ی ما آمد. اما این بار کمی با دفعات قبل فرق داشت. نمی‌دانم خوش‌حال، نگران، یا عصبی... ولی هرچه که بود آن زن روزهای پیشین نبود. به اتاقم آمد و خواست کمی صحبت کند. من جز تکان دادن سر و تک‌کلماتی کوتاه، جوابی برای برقراری ارتباط در آستین نداشتم. در را بست و کنارم روی تخت نشست. از عطر قرمه‌سبزی پروین و آفتاب و باران آن روز گفت. متعجب نگاهش کردم. سابقه نداشت که به‌قصد صحبت و هم‌کلامی وارد اتاقم شود. دستش را روی دستم گذاشت. کمی من‌من کرد و سر آخر گفت جملاتی که لرزه به تنم انداخت. جملاتی از علاقه‌ی پسرش به دختری تازه‌مسلمان که اتفاقاً سرطان معده هم دارد. جملاتی در مورد ستایش سارا... که بیش‌تر شبیه التماس برای «نه» گفتن به پسر یک‌دنده و بی‌فکرش بود. درخواست برای ناامیدکردن حسام که تک‌فرزند است، و عروس بیمار است و... پسر داغ و نایینا...، که بگذرم...!

ای کاش می دانست، اگر نبضی می زند به عشق همین یگانه پسر است! در اوج پریشانی و حق دادن به این مادر دل خسته، دلم پر از چلچراغ شد که حسام مرا خواسته است؛ هرچند که وصال سرانجامش نباشد. آن روز، زن از اجازه برای خواستگاری گفت، از علاقه‌ی پسر و بیماری پیشرفته و لاعلاج من، از آرزوها و ترس‌هایش، از شرمندگی و خجالتش در مقابل من... و من حق دادم. درکش کردم. چون حسام حیف بود. چشمانش پر اشک شد و سر به زیر انداخت.

- تو رو به جد امیرمهدی از دستم ناراحت نشو! حلالم کن. من بدجنس نیستم. به خدا فقط مادرم! اوایل که از شما می گفت، متوجه شدم که حالت بیانیش عادی و مثل همیشه نیست. ولی جدی نمی گرفتم. تا این که وقتی از سوریه اومد، پاشو کرد تو یه کفش، که برو ساراخانم رو واسم خواستگاری کن. دیروز با برادرتون واسه مجلس خواستگاری صحبت کرده. آقاداتیال هم گفته که من باهاتون صحبت کنم و اگه رضایت دادین، بیایم واسه خواستگاری رسمی. می دونم نمی تونی فارسی حرف بزنی اما در حد بله و نه که می تونی جواب بدی.

صورتش از فرط نگرانی رنگ به رنگ می شد. و من این دلشوره را می فهمیدم. منطقی حرف زد، باید منطقی جوابش را می دادم. مادر ایرانی بود و طبق عادت، بی قرار. روی چروک خسته‌ی دستانش را نوازش کردم و قلبم تیر کشید.

- نه!

«نه» ای گفتم و مچاله شدم... فاطمه خانم با غمی عجیب، پیشانی‌ام را بوسید.

- شرمندتم دخترم. تو رو به جد امیرمهدی حلالم کن.

لبخند به لب داشتم از این که وقتی قلبی می‌شکست، صدایش را جز خدا نمی‌شنید. به چشمان خوابیده در اشکش خیره شدم. رنگ مردمک‌های حسام هم، همین قدر قهوه‌ای و تیره بود؟ حالا باید در دلم از این زن دلگیر می‌شدم یا منطقش را می‌پذیرفتم؟ او رفت. آن شب دانیال جز نگاهی پرمعنا، هیچ نگفت. شاید او هم افکاری شبیه به فاطمه خانم داشت.

زمستان رفت و خانه‌ی فصل‌ها را تحویل بهار داد، و هیچ خبری از آن مادر و پسر مهربانش نشد. حتی عید باستانی‌شان را هم ارزانی دیدارمان نکردند. ارتباط پروین و فاطمه خانم، دانیال و حسام وصل می‌شد به گوشی تلفن و تنها نامحرم آن خانه، من محسوب می‌شدم. منی که دل‌تنگی، افسار گریه‌های شبانه‌ام را به دست داشت و فقط مرگ آرزو می‌کردم. منی که اگر نبودم، دیگر حسام می‌آمد، فاطمه خانم می‌آمد، پروین غر می‌زد و درددل می‌کرد، دانیال می‌خندید و رفاقت می‌کرد. مدام با خودم فکر می‌کردم، می‌بافتم و می‌رستم. گاهی خود را مظلوم می‌دیدم و فاطمه خانم را ظالم. گاهی از دست حسام ناراحت می‌شدم که چرا مادرش را به خواستگاری فرستاد. آیا حسی نسبت به من داشت؟ پس چرا به راحتی عقب کشید؟ عصبی با خودم حرف می‌زدم که مذهبی و نظامی را چه به علاقه و دوست داشتن؟ آن‌ها اگر عاشق هم شوند با یک جواب نه پس می‌کشند. غرور از نان شب هم برایشان واجب‌تر است. با خودم می‌گفتم و می‌گفتم، و می‌دانستم

فایده‌ای ندارد این خودخوری‌های احمقانه و دخترانه. عمری نمانده بود که عیب بگیرم به آن مادر دل‌سوخته و مهر خباثت بنشانم بر پیشانی‌اش. بماند که وجدانم هم این رأی را نمی‌پذیرفت، چون این زن مگر جز خوبی هم می‌دانست؟ حالا دیگر، فقط می‌خواستم آرام شوم. بدون حسام و عشقی که زبانه‌اش قلبم را می‌سوزاند.

روزها پیچیده در حجابی از شال، به امام‌زاده‌ی محبوب پروین پناه می‌بردم و شب‌ها به سجاده‌ای که مهر یادگار امیرمهدی را در خود داشت. این شده بود عادتی برای گول‌زدن، که یادم برود حسامی وجود دارد. حسامی که مهرش، داغ مهرش را تازه می‌کرد و آتش می‌زد به جانم. آن روز در امام‌زاده، دل گرفته‌ام ترک برداشت و نالیدم از ترس‌ها و بدبختی‌ها و گذشته‌ی پردردم. گفتم از آرامشی که هیچ‌وقت نبود و یک شیعه به خانه‌مان هلش داد. از آرامشی که آمد اما سرطان در آغوشم افتاد و من باز با هر دم، هراسیدم از بازدم بعدی. گفتم و گفتم. در هیاهوی زمزمه‌ی بقیه‌ی زوار، در هجوم عطر گلاب و تلالؤ روشنایی نور بر آینه‌کاری‌های دیوار امام‌زاده، از آرزویم برای یک روز خندیدن با صدای بلند، بدون دلهره و اضطراب برایش نجوا کردم. چقدر بیچارگی شیرین است، وقتی سر به شانه‌ی خدا داشته باشی. بعد از نماز ظهر، بی‌رمق و بی‌حال در چنگال درد و تهوع، به‌قصد خانه از امام‌زاده بیرون آمدم. عطر بهار می‌آمد و صدای مداحی، از بلندگوهای وصل‌شده به گل‌دسته. تا چشم در فضای امام‌زاده می‌چرخید، درختان سبز بودند و بوته‌های سبزتر. سوز بهار هم‌بازی با گرمای آفتاب، نرم بر استخوان‌هایم رسوخ می‌کرد و کام خاطره‌هایم ملمس می‌شد. آرام‌آرام روی قبرهای وسط حیاط قدم می‌زدم و با گوشه‌ی چشم، تاریخ نوشته‌شده بر آن‌ها را می‌خواندم. بعضی جوان، بعضی میان‌سال، بعضی پیر... راستی! مردن درد داشت؟ غرق افکارم بودم که ناگهان یک

جفت کفش سرمه‌ای رنگ، با عطری تلخ و آشنا، مقابل چشمانم سبز شد. سرم را بالا آوردم. صدای کوبیده‌شدن قلبم را به دیوار سینه‌ام شنیدم. چند ماه از آخرین دیدنش می‌گذشت؟ زیادی دل‌تنگ این غریبه نبودم؟! تیپ او با شلوار کتان مشکی و پیراهن سرمه‌ای زیادی دل‌نشین بود. طبق معمول سربه‌زیری‌اش، دلم را قلقلک می‌داد.

- سلام ساراخانم!

فقط سلام؟! نمی‌خواست حال دلم را بپرسد؟! از آن خبر داشت؟! آن‌قدر عصبی به صورتش زل زدم، که زخم تازه ترمیم‌شده‌ی گوشه‌ی ابروهایش هم آرامم نکرد. حتماً سوغات آن دو روز سرگردانی در سوریه بود. چند دقیقه پیش در امام‌زاده از خدا خواستم تا فکرش را در سرم نیست و نابود کند. خدا چقدر حرف گوش کرد! بغض، گلویم را به دندان گرفت. انگار کسی غرورم را زیر پاهایش می‌کوبید. زیر لب جوابش را دادم و با قدم‌هایی کش‌دار از کنارش گذشتم. کمی مکث کرد. سپس با گام‌هایی بلند درحالی که صدایم می‌زد، مقابلم ایستاد. دستانش را به نشانه‌ی ایست بالا برد.

- ساراخانم! فقط چند دقیقه. خواهش می‌کنم.

با تعجب نگاهش کردم. یعنی چه؟ چه می‌خواست؟ لحنش محترمانه، اما جدی و عصبی در جانم نشست.

- از دانیال اجازه گرفتم تا باهاتون صحبت کنم.

نفسم را با صدا بیرون دادم. اجازه؟ آن هم برای صحبت با دختری که در آلمان قد کشیده بود. باید حدسش را می‌زدم. سرش را می‌بریدی از اصولش نمی‌گذشت. آشوب و طلبکار، صدایم را از دهانم بیرون دادم:

- فکر نمی‌کنم حرف خاصی واسه گفتن باشه. اجازه بدین رد شم.

ابرویی در هم کشید. اولین بار اخم او را می‌دیدم.

- اگه حرف خاصی نبود، امروزو مرخصی نمی گرفتم پیام این جا. پس باید...

«باید» ش زیادی محکم بود و استفاده از این کلمه در برابر سارا، نوعی اعلام جنگ محسوب می شد. نفس های عصبی ام تند شد و صدایم کمی بلند.

- باید؟ باید چی؟

انگار قصد کوتاه آمدن نداشت. سخت و مردانه جواب داد:

- باید جواب سؤال رو بدین...

کدام سوال؟ گیج شدم و حالم را فراموش کردم.

- سؤال؟ چه سؤالی؟

بدون نرمشی در لحنش، دستانش را کنار بدنش پایین آورد.

- چرا به مادرم گفتین «نه»؟

این سؤال چه معنی داشت؟ علاقه؟ یا عصبانیت برای خردشدن غرورش؟ احساسات مختلف به سمتم هجوم آورد. او چه می دانست از خرابی این روزهایم؟ فقط زخم خورده‌ی یک جواب منفی و شکسته شدن غرورش بود. کاش می شد کف دستم را با تمام توان، روی صورتش بنشانم، تا شاید خنک شود این دل تنگی سررفته از ظرف وجودم. سؤالش را به همان تیزی قبل تکرار کرد. و من پرسیدم:

- مگر فرقی هم دارد؟

او باز با لحنی سرکش، جواب داد که اگر فرق نداشت، وقتش را این جا تلف نمی کرد. چرا متوجه نشده بودم که این مرد، می توانست خیلی بد باشد، بدتر از عاصم و زیباتر از سوفی. چه می خواست؟ این که به من بفهماند با وجود سرطان و عمر کوتاهم، منت به سرم گذاشته و پیشنهاد ازدواج داده؟ این که باید با سر قبول می کردم و تشکر؟ قبول. زندگی برادرم را مدیون او بودم. پس باید غرورش را برمی گردانم. من دیگر چیزی برای از دست دادن نداشتم. عصی صدایش زدم:

- سرت رو بگیر بالا و نگاهم کن!

اخمش عمیق تر شد، اما سر بلند نکرد. این بار با خشم بیش تر فریاد زدم که سرت را بلند کن. حیاط امامزاده خلوت بود اما صدای بلندم با

زبان آلمانی، نگاه چند پیرزن را به طرفمان کشاند. سینه‌ی حسام به‌تندی بالا و پایین می‌رفت. با چشمانی به‌خون‌نشسته، سرش را بالا آورد و نگاهش را به صورتم دوخت. این اولین دیدار چشمانش بود. رنگ چشمانش مثل فاطمه‌خانم قهوه‌ای تیره بود. باید اعتراف می‌کردم:

- خوب تماشا کن! می‌بینی، ابرو هام تازه دراومده. ولی خب با مداد پررنگ‌شون کردم.

شالم را کمی عقب دادم.

- ببین! مو هام با شیمی‌درمانی ریخته و کم‌کم داره درمیاد. اگه به سرم دست بکشی، تارهای تازه‌جوونه زده‌اش رو می‌تونی حس کنی. سرطانه دیگه. یهو دیدی فردا دوباره رفتم زیر شیمی‌درمانی. صورتم رو ببین! اسکلته. از کل هیکلم فقط یه‌مشت استخون مونده و یه‌جفت چشم آبی که امروز فرداست بره زیر خاک.

ابروهای مشک‌اش گره داشت و پلک نمی‌زد. باید دلش را خنک می‌کردم.

- پس این آدم به درد زندگی نمی‌خوره. چون علاوه بر این که امروز فردا قراره بمیره، مدام یا درد داره یا تهوع. همش هم یه گوشه افتاده و داره روزای باقی‌مونده رو با خساست خاصی نفس می‌کشه، که یه وقت یه ثانیه از دستش در نره. حالا شما لطف کردی، منت گذاشتی اومدی خواستگاری. من تشکر می‌کنم و واسه غرور خرد شده‌تون یه دنیا عذرخواهی.

آن قدر تند نفس می‌کشید که می‌ترسیدم منفجر بشه. ادامه دادم:

- می‌خواستی همین‌ها رو بشنوی؟ این که اگه جوابم منفی بود، واسه ایرادهایی که خودم داشتم و شما در عین جوونمردی، کامل و بی‌نقصی؟ من پام لب گوره. راحت شدی؟

دستانش مشت شد. چشم برنداشت و چند قدم به عقب گذاشت. سری متأسف تکان داد و پوزخندی حواله‌ام کرد. بی‌جواب رفت؛ با گام‌هایی تند و محکم. بیچاره و وامانده از درد، روی زمین نشستم و قدم‌هایش را شمردم.

آن ظهر وسط حیاط امام‌زاده شکستم و با وجودی تکه‌تکه به خانه رفتم. وقتی به خانه رسیدم، چون مرده‌ای بی‌حرکت روی تخت اتاقم مچاله شدم و اندیشیدم به حرف‌هایی که از دهانم پرتاب شد و راضی‌ام کرد. نمی‌دانم چقدر گذشت که به لطف کیسه‌ی داروهایم، بی‌هوش

شدم و وقتی با تکان‌های دانیال و قربان‌صده‌هایش بیدار شدم که نجوای الله‌اکبر، گوشت را قلقلک می‌داد. چند ثانیه با پلک‌زدن‌های متمادی، تصویر تار برادر را نگاه کردم که ناگهان، تمام لحظه‌ها مانند برق، وجودم را لرزاند. همه‌ی غم‌های عالم، بر شانه‌هایم سرازیر شد. دانیال دستی به صورتم کشید.

- خواهر گلم! پاشو قربونت برم. رنگ به صورتت نیست. پروین میگه هیچی نخوردی. چرا این قدر اذیت می‌کنی؟ پاشو! پاشو بریم یه چیز بذار دهند.

بیچاره برادر که نمی‌دانست سارای یک‌دنده و کله‌شق، امروز به حکم دل، بازی را رها کرده است. خدا مهربان‌تر از آنی بود که فکرش را می‌کردم. یقیناً اگر تمام آن حرف‌ها امروز در امام‌زاده گفته نمی‌شد، من هنوز هم دلباخته‌ی آن مرد مغرور، تندیس‌اش را در ذهنم نگاه می‌داشتم بر میدان عاشقی. لبخند زدم و به چشمان غم‌زده‌اش خیره شدم. تا به یاد دارم، غصه‌ام را روزی روزهایش کرده بود این یگانه برادر. دیگر در اوج ناراحتی، لبخند به لب داشتم که در باقی‌مانده‌ی عمرم، خدا، مادر، دانیال، امام‌زاده و حتی پروین مهربان را دارم. روی مبل‌های سالن نشستم. دانیال از پروین خواست تا برایم غذا گرم کند. اما من چای شیرین، با نان و پنیر می‌خواستم و پروین توی یک سینی، همان را آورد. دانیال کنارم نشست. چای را شیرین کرد و با مهربانی، لقمه‌ای به دستم داد. خوردم. جرعه‌ای چای و تکه‌ای از لقمه‌ی نان و پنیر. نه! طعم دوست‌داشتنی‌ای نداشت. ساده‌ی ساده بود. نفسی عمیق کشیدم و تبسمی تلخ، بر لبانم نشست. از خوردن دست کشیدم. دانیال اعتراض کرد. می‌دانست فایده‌ای ندارد، پس با تأسف سر تکان داد و با نگرانی نگاهم کرد. باید نماز مغرب و عشا را

می خواندم. از جایم بلند شدم. صدایم زد و... ایستادم.

- سارا! یکی از همکارهام بعد از شام، با خونواده‌ش میاد واسه شب‌نشینی. مادر که مریضه، انتظاری ارزش نمیره. تو رو خدا تو دیگه نرو خودت رو تو اتاق حبس کن. از ظهر تا الانم که خوابیدی، خستگی حسابی دررفته. بیا و آبروی داداشت رو بخر. یه ساعت کنار خونواده‌ش بشین، یه وقت فکر نکنن که پی‌کس‌وکارم. یه لباس شیک و پوشیده هم تنت کن. میگم پوشیده چون بچه‌های نظامی همه‌شون مذهبی‌ان. باشه؟ عاشقتم قورباغه‌ی سبز من!

لبخند زدم و با تکان سر، خیالش را راحت کردم. دانیال برایم ارزشی، برابر تمام دنیا داشت. او به خودش اجازه نداد، حتی یک کلمه از مکالمات امروزم با حسام پیرسد.

بعد از نماز و شام، سراغ کمد لباس‌هایم رفتم. از مدتی قبل، سعی داشتم حجابم کامل باشد، هرچند که هنوز شیوه‌ی درستش را نمی‌شناختم. به پیراهنی بلند و یشمی که هنر دست‌های پروین و فاطمه‌خانم بود رضایت دادم. تنها لباس پوشیده‌ام به‌جز مانتو، همین پیراهن ساده و زیبا به‌حساب می‌آمد، که در دوران مأموریت حسام برایم دوختند. حالا باید چیزی سرم می‌کردم. نگاهی به بساط درون کمدم انداختم، غیر از چند شال معمولی و تیره‌رنگ چیزی پیدا نمی‌شد. به‌جز دو روسری. یکی آبی، دیگری معجونی از رنگ‌ها؛ یکی هدیه‌ی عاصم، دیگری پیش‌کش حسام. هر دو را مقابل چشمانم نگه داشتم. از دیدن روسری عاصم، بدبختی و ترس در کویر خاطراتم

دوید. هنوز هم عطر تلخش را داشت، یک تلخی کشنده. تک‌تک ثانیه‌ها در سینمای حافظه‌ام اکران شد؛ از اولین مهربانی‌ها تا آخرین تلاش‌هایش برای کشتن حسام. خشمگین و مضطرب، روسری را میان انگشتانم فشردم و درون سطل زباله‌ی چوبی، کنار کمد پرت کردم. چشمانم را بستم و نفسی عمیق کشیدم. رایحه‌ی همیشگی حسام، از رنگ‌های روسری‌اش پرید و مشامم را قلقلک داد. او و عاصم هر دو از ادکلن‌های تلخ استفاده می‌کردند اما فرق میان‌شان، فاصله‌ی زمین را داشت تا آسمان. یکی دل می‌برد و دیگری دل می‌کند. چشم به هدیه‌اش دوختم. سلیقه‌ی خوبی داشت. اتفاقات امام‌زاده پنجه شد و به دلم چنگ زد. نفس‌هایم تند شد. باید به فراموشی می‌سپردمش. با خشم روسری را داخل کمد پرت کردم، در را محکم بستم و به آن تکیه دادم. نگاهم، جاده‌ی پهن نور ماه را روی زمین اتاقم دنبال کرد. انتهایش به بن‌بست لباس یشمی‌رنگم، روی تخت می‌رسید. هیچ شال و روسری مناسبی در بساط نداشتم، جز هدیه‌ی آن مرد نظامی که هنوز رسم تنفرش را یاد نگرفته بودم. چاره‌ای نبود. آبروی دانیال از یک دل‌بستگی احمقانه و شکستگی عمیق غرور، مهم‌تر به نظر می‌رسید، و این روسری، تنها دارایی زیبایم بود برای شیک به نظر آمدن، در این شب‌نشینی دوستانه. روسری به‌دست و دودل، روبه‌روی آینه ایستادم. بزرگ بود و زیبا، با مخلوطی از رنگ‌های یک بسته مداد شمعی بیست‌و‌چهار رنگ. آن را روی سرم انداختم و گوشه‌ی صورتم سنجاق‌اش زدم. با مداد قهوه‌ایی، به ابروهای نصف و نیمه‌ام نقش زدم و در آینه خودم را تماشا کردم. مانند گذشته که نه، اما کمی زیبایی در چهره‌ی ماتم‌زده‌ام موج می‌زد و این را مدیون روسری خوش‌رنگ و لعاب آن مرد مغرور بودم. دانیال چند ضربه به در زد و وارد شد. لبخند روی لبش نشست.

- چه عجب بابا! ما شما رو دوباره خوشگل دیدیم. اونا چیه صبح تا شب تو خونه می‌پوشی؟ نکنه لباسای مامان بزرگ خدایامرز رو از زیرزمین کش رفتی و دم‌به‌دقیقه تنت می‌کنی؟ اینا خوبه پوشیدی دیگه. دست پروین درد نکنه. خدایی از تو خوش‌سلیقه‌تره. بین چی دوخته. محشره. راستی سارا! دختری... خواهرزاده‌ای... چیزی نداره؟

خندیدم. کمی حالم عوض شده بود. ناگهان صدای زنگ آیفون بلند شد و او دستپاچه، به بیرون دوید. از حال عجیب و عجله‌اش برای بازکردن در خنده‌ام گرفت. حق داشت! چون ما هیچ‌وقت طعم میهمان را نچشیده بودیم. پدر اجازه‌اش را نمی‌داد. مقابل آینه ایستادم و دوباره چشم به تماشا گشودم که دانیال صدایم زد. به طرفش چرخیدم. سرش را از لای در به داخل کشیده بود، خندان و پر از شیطنت گفت:

- خواستم بگم الان دیگه با این لباس سبز دقیقاً شدی خود خود قورباغه‌ی سبز من! الهی داداش قربونت بشه قورقورجان!

دستم را به سمت مجسمه‌ی کوچک چوبی، روی میز دراز کردم تا به طرفش پرت کنم که با خنده، فرار را بر قرار ترجیح داد. شوخی‌اش هنوز بر کام دلم ننشسته بود، که امام‌زاده و آن گفت‌وگوی پرخفت، در ذهنم مرور شد. آه کشیدم و مقداری ادکلن روی لباسم پاشیدم.

صندل‌های مشکی‌ام را پوشیدم و از اتاق خارج شدم. از تاریکی راهرو گذشتم. روی اولین پله ایستادم که یک‌قدم مانده به قرارگرفتن در

تیررس دانیال و مهمان‌هایش، صدایی آشنا در همه‌ی خوشامدگویی‌های پروین به گوشم خورد. اما امکان نداشت. با تردید، یک گام به سمت مهمان‌ها برداشتم. پاهایم خشک شد و دستانم یخ زد. دانیال و پروین، دست و دلبازانه مهمان‌ها را دعوت به نشستن می‌کردند؛
چه مهمان‌هایی!

فاطمه خانم با صورتی خندان، پوشیده در چادری طرح‌دار با یک روسری زیبا، حسام با کت و شلواری مشکی و پیراهنی سفید که کاملاً استایل نظامی‌اش را به رخ می‌کشید، وارد شدند. خشک شدم. جریان چه بود؟ آن‌ها این‌جا چه می‌کردند؟ فاطمه خانم که متوجه من شد، با محبت صدایم زد و به طرفم آمد. دانیال آب دهانش را با استرس قورت داد و با نگرانی نگاهم کرد. حسام با تبسمی خاص و جدی، ابرو در هم کشید و دسته‌گل و شیرینی را روی میز گذاشت. فاطمه خانم، من مبهوت و بی‌حرکت مانده را در آغوش گرفت و قربان صدقه‌ام رفت و با لحنی مهربان، کنار گوشم نجوا کرد که حلالش کنم و گفته‌هایش را از خاطر ببرم که اشتباه کرده و پشیمان است. و من وامانده، چشم برنمی‌داشتم از سینه‌ی سپر شده‌ی حسام و لب‌خند پرمعنایش. اصلاً نمی‌دانستم این مرد، همان حسام مظلوم است؟ یا امیرمهدی فاطمه خانم یا چه کسی؟ حیران و منگ، به درخواست‌های درگوشی فاطمه خانم و نگاه‌های پرخواهش دانیال، لبیک گفتم و روی دورترین مبل از حسام، نشستم. استرس و سؤال‌های بی‌جواب، ریشه‌ای پنهانی در وجودم می‌دواند. در مجلس چشم چرخاندم. حسام متین و موقر، مثل همیشه با دانیال حرف می‌زد و می‌خندید. پروین و فاطمه خانم با چهره‌هایی شاد پیچ می‌کردند. مادر خیره به گل‌های قرمز رنگ فرش، دانه‌های تسیح را یکی یکی رد می‌کرد و من بی‌خبر از همه‌چیز، زل زده بودم به جعبه‌ی شیرینی و دسته‌گل روی میز. امیرمهدی برای تمام شب‌نشینی‌های دوستانه‌اش، چنین کت و شلوار شیک و اتوکشیده‌ای به تن می‌کرد؟ یا فقط برای شکنجه‌ی من و خودنمایی؟

انگشتانم را به بازی گرفتم. هرچه می‌گذشت، فکرهای ناراحت‌کننده‌ام بیش‌تر می‌شد. این جوان خوش‌خنده‌ی شیک‌پوش، امروز پتک به دستم داد تا خودم را خرد کنم و وقتی مطمئن شد، بی‌خیال رهایم کرد و رفت. حالا انگار نه‌انگار که اتفاقی افتاده، با همان ژست‌های سابق، آسوده دلبری می‌کرد. او این‌جا چه می‌خواست؟ آمده بود تا له‌شدنم را ببیند و گوشزد کند که هیچ‌چیز برایم نمانده؟ عصبی ناخن‌هایم را به کف دستم، فشار می‌دادم. چرا باید در جمع‌شان می‌نشستم؟ از جایم بلند شدم. همه، به‌جز حسام نگاه‌شان را به من دوختند. توانی برای تحمل فضا در خود نمی‌دیدم. با عذرخواهی کوتاهی، قدم به‌سمت اتاقم تند کردم. این روزها چقدر تغییر کرده بودم. چشمانی که تا چندوقت پیش، معنای گریه را نمی‌دانستند، حالا بی‌وقفه بغض را تبدیل به اشک می‌کردند. در را بستم. روی تخت نشستم و زانو بغل گرفتم. آه زمین‌گیرشده در سینه‌ام، ترکید و نرم‌نرم باران شد بر گونه‌ام. بی‌صدا، اشک ریختم. با تمام وجود در دل، ناسزا نثار خودم و دلم نمودم که هنوزم پر می‌کشید، برای او، در پس پرده‌ی حیا و نجوای قرآنی‌اش. چند ضربه به در خورد. یقین داشتم که دانیال است؛ یا آمده بود حالم را بپرسد، یا راضی‌ام کند تا دوباره به جمع‌شان بپیوندم. او چه می‌دانست از حال خرابم و قلبی که بی‌شبا به آبکش آشپزخانه نبود؟ جوابش را ندادم. دوباره به در کوبید. چندین بار... سابقه نداشت آن‌قدر مبادی آداب باشد. چرا نمی‌فهمید که زمان مناسبی برای شوخی‌های بی‌مزه‌اش نیست. وقتی دیدم، نه داخل می‌آید و نه دست از کوبیدن به در برمی‌دارد، ته‌مانده‌ی اعصابم را جمع کردم و به‌سمتش رفتم. با صدایی خفه فریاد زدم:

- چته روانی؟ جایی که اون دوست مُنگ...

زبانم خشکید. مجسمه شدم. حسام بود. ابرویی بالا انداخت و سعی کرد، لبخند پهنش را جمع کند.

- می‌فرمودین... می‌شنوم... داشتن می‌گفتین جایی که اون دوست منگ...؟ فکر کنم مُنْگل منظورتون بود درسته؟

تلخی عطر همیشگی‌اش، احساسم را هدف گرفت. آب دهانم را با خجالت قورت دادم. او این‌جا چه می‌خواست؟ انگار نمی‌خواست راحت‌تر بگذارد. نه‌پیی به خود زدم. خجالت برای چه؟ باید کمی گستاخ می‌شدم، شبیه به سارای آلمانی.

- با اجازه‌ی کی اومدی این‌جا؟

سرش پایین بود و لحنش جدی.

- با اجازه‌ی دانیال اومدم تا پشت در اتاق‌تون، و در زدم... بعدشم که خودتون باز کردین و... تا اجازه صادر نکنین داخل نمیام...

در زبان‌بازی نظیر نداشت!

- چی کار داری؟

چشمانش را بست و حرصش را قورت داد.

- خواهش می‌کنم اجازه بدین پیام داخل... زیاد وقتتون رو نمی‌گیرم... فقط چند کلمه...

مقاومت در برابر ادبش کمی سخت بود. روی تخت نشستم و داخل شد. در را کمی باز گذاشت و با فاصله از من، گوشه‌ی تخت جای گرفت. خاطرات اولین دیدارش در این اتاق، مقابل چشمانم سبز شد. بی‌هوشی، تصویر تارش، بیمارستان، سرطان، نجوای قرآن، خانه، آینه، اولین تماشای صورت میت‌شده بعد از شیمی‌درمانی، قفل‌کردن در اتاق، خردکردن آینه، شمارش معکوس، قصد خودکشی، شکسته‌شدن در، ورود حسام، درگیری، خون، زخم روی سینه‌اش... راستی چه بر سر کلید این اتاق آورده بود؟

- کلید اتاقمو چی کار کردی؟

گوشه ابرویش را خاراند.

- پیش منه...

پیشانی گره زدم و دست جلو بردم.

- پیش بده...

لب‌های متبسمش را در هم تنید.

- جاش پیش من امنه... نگران نباشین...

این مرد زیادی از خود متشکر نبود؟ وقتی صدای نفس‌هایم را شنید، لبخندش کش آمد.

- قول نمی‌دم اما شاید دفعه‌ی بعد که اومدم، براتون آوردمش... به این شرط که دیگه هوس نکنین درو قفل کنین و خودتونو زندانی...

داشت یادآوری می‌کرد، تمام خاطرات آن روز را... گفت دفعه‌ی بعد؟ یعنی باز هم قصد حضور و عذابم را داشت؟ دندان‌هایم را بر هم ساییدم و خواستم فریاد بزنم که دستانش را به نشانه‌ی تسلیم بالا آورد.

- باشه... باشه... حرف بزنیم؟

اصلاً این جوان مذهبی چه حرفی با یک دختر نامحرم داشت؟ لحنی نیش‌دار به خود گرفتم:

- حرف زدن با نامحرم، مشکل شرعی نداره احیاناً؟ برادر!...

کمی با کنایه حرف زدن نمیتوانست زیاد بد باشد دستی به محاسن مرتبش کشید و مکث کرد.

- اگه واسه خواستگاری باشه... نه!... خواهر دانیال!...

چشمانم گرد شد. او چه گفت؟ خواستگاری؟ از کدام خواستگاری حرف می‌زند. همان که به شیوه‌ی مذهبی‌های ایرانی از طریق مادرش بیان شد؟ همان که فاطمه‌خانم، آب پاکی را روی دستم ریخت که مریضم که پسرش تک‌فرزندست و آرزوها دارد برایش؟ نمی‌دانستم چه بگویم، فقط توانایی سکوت داشتم. او این بار پر از جدیت، کمی در جایش جابه‌جا شد و راحت‌تر نشست.

- وقتی از علاقه‌ام به شما، با مادرم صحبت کردم، شوکه شدن و مخالفت کردن. البته دلایل مادرانه‌ی خودشونو داشتن که واسه من قانع‌کننده نبود. باهاشون حرف زدم. از عمری که دست خداست گفتم تا برگی که اگه بالاسری نخواد از درخت نمی‌افته. ظاهراً قانع شدن و قبول کردن تا بیان واسه صحبت با شما. اومدن و بهم گفتن که شما مخالفت کردین. خب منم فکر کردم که یه نه‌ی قاطعانه‌ست و کلاً به ازدواج با آدمی مثل من، فکرم نمی‌کنین. دروغ چرا؟ ناراحت شدم، خیلی هم زیاد. اما نه به این خاطر که غرورم خرد شده؛ به این دلیل که واقعاً فکر و دلم رو مشغول کرده بودین ولی من نمیتونستم هر روز یه شاخه گل بگیرم دستم و با حرف‌های صدمن یه‌غاز، دلتون رو

ببرم که جواب مثبت بگیرم. توکل کردم به خدا که هرچی خیره، که زور که نیست، خب ساراخانم از تو خوشش نمیداد! و مدام خودم رو با این حرف‌ها مثلاً آروم می‌کردم. ولی نمی‌شد... تا این‌که دیشب مامان اومد اتاقم و سیر تا پیاز ماجرا رو با چشم‌گریون، برام تعریف کرد. این‌که چه چیزایی گفته و چه درخواستی ازتون کرده...

دلیل تغییر عقیده‌ی فاطمه‌خانم برایم معما شد! چرا؟

- چرا ... چرا مادرتون همه چیز رو گفت؟

پنجه‌های کشیده و مردانه‌اش را در هم قلاب کرد.

- خب شاید حرفی که می‌زنم، به نظرتون کمی جهان‌سومی بیاد، اما ما به بهش اعتقاد داریم. مادر میگن چند شبه پدر شهیدمو خواب می‌بینن، که ازشون رو برمی‌گردونن و ناراحتن.

دنیای مذهبی‌ها، ورای باورهای بچه‌گانه‌ی زمینی بود. آن شهید، پدر مردی که دچارش شده بودم، چقدر پدرانه خرجم کرده بود و نمی‌دانستم. حسام همان‌طور که با انگشتر عقیق‌اش بازی می‌کرد گفت:

- وقتی مامان همه‌ی ماجرا رو واسم گفتن، خشکم زد. نمی‌دونستم باید خوش حال باشم یا ناراحت! تمام دیشب رو تا صبح نخوابیدم. مدام ذهنم مشغول بود. یه حسی امید می‌داد که جواب منفی‌تون، واسه خاطر حرف‌های مادره... اما یه صدای دیگه‌ای می‌گفت بی‌خیال بابا! تو کلاً انتخاب ساراخانم نیستی! اون حرف دلش رو زده. گیر کرده بودم و نمی‌دونستم کدوم داره درست می‌گه. پس باید مطمئن می‌شدم. نباید کم می‌داشتم تا بعداً پشیمون بشم. خلاصه صدای اذون که از گل‌دسته‌ها بلند شد، طاقت نیاوردم و با دانیال تماس گرفتم، تا اجازه بده با خودتون صحبت کنم. الحمدلله موافقت کرد و گفت صبح‌ها به امام‌زاده میرین. از ساعت هفت تو ماشین، جلوی در امام‌زاده کشیک کشیدم تا پایان، اما وقتی دیدم‌تون ترسیدم. نمی‌دونستم دقیقاً چی باید بگم و یا برخورد شما چی میتونه باشه...

مرد جنگ و ترس؟ این مردان باحیا، از داغی سرب نمی‌ترسن اما از ابراز احساس‌شان چرا... کمی خنده‌دار بود! صورتش جدیت و آرامش داشت.

- تا اذان ظهر، توی حیاط امام‌زاده قدم زدم و چشم از ورودی خواهران برنداشتم... تو تمام این مدت، مدام با خودم حرف زدم و کلمات رو شسته‌رفته، کنار هم چیدم که خراب نکنم. تا این‌که شما اومدین و من عین... استغفرالله... هرچی رشته بودم، پنبه شد. همه‌ی جملات یادم رفت. آخرشم فقط به یه سؤال، که چرا به مادرم نه گفتین اکتفا کردم.

تبسم موقرش، تبدیل به خنده شد.

- شمام که ماشاءالله اصلاً اعصاب ندارین. کم مونده بود کتک بخورم ازتون.

مکث کرد و لحنش سنگین شد.

- حرفاتون خیلی تیز و برنده بود. هر جمله تون خنجر می شد تو وجودم، اما نجاتم داد. باید مطمئن می شدم. عصبانیت شما، بهم اطمینان داد که جواب منفی تون، دلیلش حرفای مادرم بوده و من اجازه داشتم امیدوار باشم. اون لحظه، توی امامزاده اون قدر فشار و تشنج اعصاب داشتم که واسه فرار از نگاهتون به ماشینم پناه بردم.

لحنی خجالت زده و متبسم به خود گرفت.

- ولی می دونستم، اگه یه مو از سرتون کم بشه باید قید نفس کشیدن رو بزنم، چون دانیال زنده زنده آتیشم می زد. واسه همین تا خونه دنبالتون اومدم و از مامان خواستم تا از طریق پروین خانم، گزارش لحظه به لحظه ی حال تون رو بده...

این یعنی ابراز نگرانی و علاقه ی یک مرد مذهبی؟ آن هم با مایه گذاشتن از دانیال؟ نگاهش هنوز زمین را زیر و رو می کرد و ملاحظت لبخند، صورتش را.

...عصر با دانیال تماس گرفتم و گفتم امشب میخوام پیام خواستگاری و شما نباید چیزی از این ماجرا بدونین. اولش مخالفت کرد، گفت شما راضی نیستین و نمی‌خواد برخلاف میل‌تون کاری انجام بده. اما زبون من چرب‌تر از این حرفاست که کم بیارم...

سارای بی‌خدا، به‌روز و غربی، حالا به‌معنای دقیق کلمه عاشق این جوان باخدا، سر به‌زیر و شرقی امروز شده بود و در دلش آذین می‌بستند... اما خوب می‌دانست باید، برق مرکزی را قطع کند. حسام نباید اسراف می‌شد. لبخند شیرین روی لب‌هایم مانند الکل پرید و کام خودم را به تلخی زهر کردم.

- اما نظر من همونه که قبلاً گفتم...

چشمانش را بست و نفسش را با صدا بیرون داد. انگار می‌خواست که به خود مسلط شود.

- نمی‌پرسم چرا. چون دلیلش رو می‌دونم. پس لطف کنین افکار بچه‌گونه رو بذارین کنار! من امشب نیومدم این‌جا، تا شما... استغفرالله... از مقام خدایی و علم غیبتون بگین...

باز به میان حرفش پریدم. باید برای منصرف کردنش زخم می‌زدم. زخمی که حکم نیش عقرب داشت بر قلب کسی که عاشقش بودم.

- من اصلاً به کسی مثل شما، فکر هم نمی‌کنم. پس وقتتون رو هدر ندین.

سرش را کمی به سمت چرخاند. ابرویی بالا انداخت و تبسمی بر لبش نشانید.

- عجب! پس کاش امروز تو امامزاده، اون اعترافات رو با عصبانیت نمی‌گفتی. چون حالا دیگه من کوتاه‌بیا نیستم. شمام وقتتون رو تلف نکنین...

چشمانم گرد شد. طلبکارانه روبه‌رویش ایستادم.

- تو مگه عقل تو کلهت نیست؟ اصلاً می‌فهمی داری چی کار می‌کنی؟ می‌فهمی خواستگاری کی اومدی؟ من نفسم امروز و فرداست... تو یه جوون سالمی که حالا حالاها وقت داری واسه زندگی... این مسخره‌بازی‌ها چیه راه انداختی؟

با آرامشی دیوانه‌کننده بلند شد و درست در مقابلم قرار گرفت.

- پدرم وقتی شهید شد، تنش سالم بود. حتی یه دندون خراب هم نداشت. ورزش می‌کرد، می‌خندید، یه‌تنه یه لشکر رو آموزش می‌داد. اما عموم، همیشه مریض بود. همه می‌گفتن آخرش جوون مرگ میشه. جنگ شروع شد. هردوتا رفتن جبهه. پدر سالم شهید شد. عموی

بیمارم هنوزم زنده‌ست. خدا واسه عمر بنده‌هاش سند صادر نمی‌کنه. پس شمام صادر نکنین و به‌جای خودتون تصمیم بگیرین، نه خدا!

لحنش قاطعیت داشت و حرف‌هایش منطق بندگی. سر، به زیر انداختم. راست می‌گفت. خدا را اندازه‌ی کف دستم کوچک می‌دیدم اما تفکرات او وسیع و عمیق بود. نمی‌دانم چرا! اما دلم، فقط گریه می‌خواست و خوش‌حالی‌ام طعم غم به دهانم می‌داد. کجا بود پدر تا ببیند، مسلمان شدم و جوانی پاسدار، قلب یخ‌زده‌ام را به انحصار خود گرفته است. وقتی سکوتم را دید، دست در جیب کتش کرد. شکلاتی بیرون آورد و به‌سمتم گرفت.

- حالا من باید چقدر منتظر جواب بله بمونم؟

به صورتش چشم دوختم.

- از کجا مطمئنین انتخاب‌تون درسته؟ شما چیزی از گذشته‌ام می‌دونین؟

سری تکان داد و لبخندی مهربان زد.

- اون قدر که لازم باشه می‌دونم. در ضمن گذشته، گذشته. مهم حال الان‌تونه که ظاهراً پیش خدا، خریدار زیاد داره.

متعجب پرسیدم:

- از کجا می‌دونین؟

شیطنت در لبخندش دوید.

- دور از جون با یه نظامی طرفین‌ها!... ما همیشه عملیاتی اقدام می‌کنیم... دقیق و مهندسی‌شده! شما جواب «بله» رو لطف کنین، بنده در اسرع وقت، کروکی رو با مشخصات دقیق تحویل‌تون میدم. حله؟

شک داشتم... به انتخاب خودم برای او، شک داشتم.

- فکر همه‌چیزو کردین؟ من، بیماریم، حال بدم...

نگذاشت حرف‌هایم به انتها برسد.

- وجب‌به‌وجب!... حله دیگه؟ یا علی؟

خدایا! عطرت را جایی همین نزدیکی حس می‌کنم. خجالت‌زده با گرمایی که انگار از زیر پوست صورتم بیرون می‌زد، سر تکان دادم.

- یاعلی!

یاعلی را که از دهانم شنید، چشمانش خندید و نفس شوق زده اش را با صدا بیرون داد.

- کشتین ما رو خدایی! از برگردوندن مناطق اشغال شده سخت تر بود!

سر بلند کردم. چشمانش را دیدم اما مسیر نگاهش، باز هم مرا هدف نمی گرفت. یعنی می شد که توی چشمانم نگاه کند؟ شکلات را از پوستش بیرون کشید و به طرف من گرفت.

- واجب شد دهنمونو شیرین کنیم. بفرمایین!... با اجازه بریم من این خبر مسرت بخش رو به دانیال بدم تا حساب کار دستش بیاد و بدونه داماد این خونه از این به بعد کیه؟

کنار در ایستاد و با دست، به بیرون رفتن از اتاق دعوت کرد و خودش پشت سرم، به راه افتاد. نمی دانم چه خاصیتی در اکسیژن ایران وجود دارد، که شرم را به وجودت تزریق می کند. من آلمان نشین برای اولین بار به رسم دخترکان ایرانی با هر قدم به سمت سالن، خجالت می کشیدم و گونه ام سرخ تر می شد. یک قدم مانده به تیررس نگاه سالن نشینان، زمزمه ی حسام را نزدیک گوشم شنیدم:

- این روسری خیلی بهتون میاد. دست اونی که خریده درد نکنه.

یک پارچه حرارت شدم. او که نگاه نمی کرد، چه طور دیده بود؟ بعد بی توجه و با سینه ای سپر از کنارم گذشت. با رنگی اناری و چشمانی گرد، لبخند پیروزمندانه اش را دیدم. یک قدم جلوتر از من، جلوی نگاه منتظران ایستاد. شیطنتش، توان پاهایم را گرفته بود، به همین خاطر ندیدم چه ژستی به چهره اش داد که پروین، فاطمه خانم و دانیال، به محض ورودش به سالن، با خوش حالی صلوات فرستادند و مبارک باد، حواله مان کردند. این آغازی شد برای هجوم زندگی، هرچند کوتاه.

آن شب، تاریخ عقد برای چند روز بعد مشخص شد و من برای اولین بار با تمام ترس از شدت خوش حالی روی زمین راه نمی رفتم. فاطمه خانم فردای آن شب، برای خرید پارچه و دوخت لباس به خانه مان آمد و مادرانه هایش را بی منت و ادعا، به پایم ریخت. انگار نه انگار که روزی مخالف بود. حالا با هر برش پارچه، صورتم را می بوسید و بخشش طلب می نمود. بخشش، برای خواسته ای که حقانیت داشت و من درکش می کردم. پروین، مدام کارهای ریز و درشت را انجام می داد و مانند زنان اصیل ایرانی، نصیحت در گوشم می خواند که امیرمهدی اولاد پیغمبرست، احترامش واجب است، مبادا خم به ابرویش بیاورم، نکند دل بشکنم و ناراحتش کنم؛ و من با خود می گفتم مگر می شود در کنار حسام نفس کشید و بد بود؟ بیچاره مادر که هیچ وقت طعم خوشی زیر زبانش مزمره نشد و حالا بی خبر از همه جا، فقط چشم به تماشا می سپرد کوک خوردن لباس عقد یگانه دخترش را.

چند روزی از مراسم خواستگاری گذشت و حسام، برای آزمایش خون و خرید حلقه، پا به حریم خانه‌مان گذاشت. شاید مسخره به نظر می‌رسید اما همان چند روز ندیدنش، برابری با یک عمر داشت برایم. آن صبح بهاری، پوشیده در شالی قهوه‌ای و مانتویی بلند، سوار بر ماشین حسام، همراه با پروین و فاطمه‌خانم، زیر رگبار متلک‌های شیرین دانیال، به آزمایشگاه رفتیم. حسام باز هم مثل گذشته، رسمی و در چارچوب رفتار می‌کرد، اما تمام حواسش پی آرامشم بود. بعد از انجام آزمایش، برای خرید حلقه، راهی بازار شدیم. پروین و فاطمه‌خانم، شبیه به دخترکان نوجوان از زور خوشی، روی پاهایشان بند نمی‌شدند و هیجان‌زده‌تر از عروس و داماد، برای انتخاب حلقه، نظر می‌دادند. حسام تسلیم‌تر از همیشه، با خنده، مدام به دو دخترک مسن، مهم‌بودن سلیقه‌ی مرا یادآوری می‌کرد و آن دو، از بازوهایم آویزان می‌شدند برای راضی‌کردنم برای پسندیدن حلقه‌ی انتخابی‌شان. آن روز به‌اندازه‌ی تمام سال‌های عمرم خندیدم و حسام، مانند پدران سردرگم، غر می‌زد بابت بازیگوشی ما. خورشید برای استراحت عازم خانه می‌شد، اما باز هم، ما برای انتخاب حلقه به توافق نرسیده بودیم. من و حسام، خسته و وارفته روی یکی از صندلی‌های وسط پاساژ، انرژی تمام‌نشدنِ مادر و پروین‌خانم را تماشا می‌کردیم و به تماس‌های پرشوخی دانیال، در قالب گزارش‌های چندکلمه‌ای پاسخ می‌دادیم.

کاش مادر هم کنار این دو زن دوست‌داشتنی، تمام روز را خسته‌ام می‌کرد. چشم از سیاهی چادرهایشان برنمی‌داشتم. چرا یک عمر، چنین زنانی را قصاب و سنگ‌دل می‌شناختم؟ کاش می‌توانستم این دو را، به تمام دنیا نشان بدهم. حسام، نالان با دانیال پشت خط، حرف می‌زد

و از تاول زدن پاهایش افسانه‌سرای می‌کرد. لب‌هایم از اغراق و مظلوم‌نمایی کودکانه‌اش به خنده باز شد. زمان شکنجه زیر لگدهای عاصم حتی یک‌بار هم اظهار درد نکرد! درگیر شنود مکالمات طنزآلودش بودم که پروین و فاطمه‌خانم خندان به‌سمت ما برگشتند. من و حسام نگاهی کوتاه به یکدیگر انداختیم و به آن دو خیره ماندیم. صدای مردد حسام را خطاب به برادرم شنیدم.

- دانیال! فکر کنم بخت‌مون وا شد. دندوناشون می‌گه به توافق رسیدن. قطعنامه امضا شد. ما بریم تا باز چمششون به یه حلقه‌ی دیگه نیفتاده!

هر دو با قدم‌هایی تند به طرف‌شان رفتیم. حلقه‌هایی ساده اما پرنگین را نشان‌مان دادند. نزدیک به سلیقه‌ام نبود. چشمم به لب‌های آویزان حسام افتاد و این یعنی، او هم از انتخاب پر زرق‌وبرق آن‌ها راضی نبود. نمی‌دانستم دقیقاً باید چه کنم. هر سه نفرشان را از دیده‌ گذراندم. لبخندهای ذوق‌زده‌ی دو دخترک بازیگوش، و خستگی ناکام‌مانده‌ی مرد جنگم را. حسام که تردیدم را دید، با نگاهی غیرمستقیم، خواهش کرد که بپسندم و هوای دل آن‌دو را داشته باشم. چاره‌ای نبود، چون نه دل دل‌شکستن آن‌دو را داشتم، نه دیگر توانی برای بازارگردی. لبخند به لب نشاندم و سری از تأیید تکان دادم، که ناگهان مورد هجوم بوسه‌های مادرانه‌شان قرار گرفتم. حسام نفسی آسوده بیرون داد و زیر لب خدا را شکر گفت. خوشی‌های آن لحظات، مهر شد بر پیشانی خاطراتم. آن شب، در مسیر برگشت به‌طرف ماشین، حسام کنارم قرار گرفت و چشم دوخته به دو زن خوش‌حال که چند قدم جلوتر از ما حرکت می‌کردند، گفت:

- شرمنده‌تون شدم ساراخانم! می‌دونم از حلقه خوشتون نیومد، اما قول میدم جبران کنم. ممنون که نزدین تو ذوقشون.

به نیم‌رخ مردانه‌اش نگاه کردم. چه می‌گفت؟ حلقه، میهمان چندروزه‌ی دستان متصلم به مرگ بود، نقش و نگارش چه اهمیتی داشت؟...

تلاش‌های پروین و فاطمه‌خانم، برای تدارک مراسم عقد به انتها نمی‌رسید و در این میان، دانیال را بی‌نصیب نمی‌گذاشتند از خانه‌تکانی و خرید وسایل لازم. برادری که مدام غر می‌زد و نقشه‌هایش برای فرار از زیر کار، نقش بر آب می‌شد. در اوج شادی، دلم غم داشت و می‌ترسید. غم از حضور بی‌تفاوت مادر که چنگ بر احساسات دخترانه‌ام می‌کشید و ترس، چون بعد از خرید حلقه، حسام پا به خانه‌مان نگذاشت. مدام، افکار اغتشاش‌گر به خلوتم حمله می‌کردند که چرا حسام به دیدنم نمی‌آید؟ نکند پشیمان شده و راهی برای ابراز نمی‌بیند؟ گاهی دلم پر می‌کشید برای شنیدن صدایش و گاهی متنفر می‌شدم از خودم، بابت سادگی بیش از حدی که خرجش کرده بودم. وحشت داشتم از این‌که، حسام هم عاصمی دیگر باشد. اصلاً در محدود فرصت مانده‌ام برای زندگی، دیگر قلب و غرورم جایی برای شکستن نداشت.

صبح روز عقد، فاطمه‌خانم زودتر از همیشه به خانه‌مان آمد. هرچه به ساعت عقد نزدیک‌تر می‌شدیم، استرسم بیش‌تر می‌شد و ریه‌هایم بیش‌تر از همیشه بوی عطر حسام را می‌طلبید. اویی که انگار وامانده بود در این انتخاب! آفتاب سرخوش بهاری، گل‌ها و درختان نوشده‌ی باغ را می‌بوسید. دانیال، با احتیاط لباس شیری‌رنگ و سنگ‌دوزی شده‌ی مراسم را، روی صندلی عقب ماشین، کنار فاطمه‌خانم گذاشت و

هرسه در عبور از بدرقه‌ی دود اسپند و صلوات پروین، عازم آرایشگاه شدیم. بعد از گذران وقت در ترافیک، مقابل یک ساختمان معمولی و چندطبقه توقف کردیم. تابلویی نه‌چندان بزرگ از نام آرایشگاه، بر طبقه‌ی اول نصب شده بود. نمی‌دانم چرا، اما هراسی مسخره به جانم دوید. دانیال دستم را فشرد و صدایم زد:

- قورباغه‌ی سبز! چرا این قدر نگرانی؟

چه باید می‌گفتم؟ از اضطرابم بابت نیامدن حسام، یا حسی بچه‌گانه که بهانه‌ی همراهی مادر را می‌گرفت؟ بی‌حرف فقط به تماشای چشمانش نشستم. لبخند زد و دستم را فشار داد.

- بهترین انتخاب رو کردی!

فاطمه‌خانم، لباس را روی دستانش گرفت و با لحنی بامزه خطاب‌مان، قرار داد:

- بابا! فارسی حرف بزنین منم بفهمم چی میگین. اصلاً ساراجون! قربونت برم از فردا خودم بهت فارسی یاد میدم مادر. دلم گرفت از بس ایشتین پیشتین گفتی و من و پروین هیچی حالی مون نشد.

دانیال با صدای بلند خندید، خم شد و در ماشین را گشود.

- بدو برو پایین خانم ایشتین پیشتین! ظاهراً مادرشوهرت شکیه از وضع حرف‌زدنت.

با حرف‌های دانیال و فاطمه‌خانم، لبخند روی لب‌هایم نشست. وارد آرایشگاه شدیم. سالنی وسیع با دیوارهایی آینه‌پوش و دیزاینی سفیدرنگ از میز و صندلی‌های چرم. عطر لوازم آرایش و خوشبوکننده‌ی فضا، مشامم را قلقلک داد. آهنگی شاد در حال پخش بود و چند

زن و دختر مشغول انجام امور مربوط به آن مکان. زنی میان سال به استقبال مان آمد و ما را به اتاقی، گوشه‌ی سالن هدایت کرد. روی صندلی مقابل آینه، نشستیم. وقتی شال مشکی از سر برداشتم، زن آرایشگر با دلسوزی به ابروهای یکی درمیان و موهای یک‌سانتی‌ام چشم دوخت. نگاهش حس قشنگی نداشت. بغض گلویم را گرفت. این روزها تحقیر نشده بودم؟

بهای داشتنت سنگین بود، امیرمهدی! اما می‌ارزید. چشمان پراشکم، از نگاه مهربان فاطمه‌خانم در آینه، پنهان نماند. سرم را به آغوش کشید. صورتم را بوسید که بخند، عروس مگر گریه می‌کند؟ اگر امیرمهدی بفهمد، ناراحت می‌شود! لبخند بر لبانم نشست، به لطف اسم تنها عشق زندگی‌ام. مرد نبردی که چند روزی از آخرین دیدارش می‌گذشت و من کلافه بودم از ندیدنش!

آرایشگر رنگ‌ها را به دست گرفت و من لحظه‌به‌لحظه، کمی به زندگان، شبیه‌تر می‌شدم. بعد از پوشیدن لباس ساده و زیبایم، مقابل آینه ایستادم. این من بودم!... سارایی که حالا کلاهی شیری و سنگ‌دوزی شده، پوشیده در لباسی بلند و محجوب، عروس شده بود. سارایی که نه مادر در کنارش داشت برای کل کشیدن، و نه پدری که در آغوشش بگیرد. لبخند زدم. اصلاً چه کسی گفته بود امروز خورشید برای من طلوع نکرده؟ فاطمه‌خانم خندان و نقل‌ریزان، چادری سفید با گل‌هایی ریز و طلایی روی سرم کشید. مادرانه پیشانی‌ام را بوسید و باز هم خجالت‌زده خواهش کرد برای بخشیده شدن. چادر جلوی صورتم را کاملاً می‌پوشانید و جز قسمتی از زمین و کفش‌های سپیدم، چیزی در تیررس نگاه قرار نمی‌گرفت. با فاطمه‌خانم، از آرایشگاه خارج شدم. پایمان که به پیاده‌رو رسید، یک جفت کفش مشکی مردانه، در زوایه‌ی چشمانم ظاهر شد. سوز بهاری در تلاطم عطر تلخ همیشگی در مشام جانم پیچید. شک نداشتم برادرم است. مهربان و متین سلام

داد. ناگهان صدای دیگری شنیدم.

...حسام بود! دوست داشتم سر بلند کنم و یک دل سیر تماشا. شادی بی‌پرده‌ی مادرش، به دلم آرامش داد. نُقل بر سرمان پاشید و خدا را شکر کرد بابت دیدن دامادی پسرش. حسام، دسته‌گلی زیبا از رزهای سفید به‌سمتم گرفت و حالم را جویا شد. صدایش شیرین‌تر از همیشه شنیده می‌شد و بیش‌تر از هروقت، دل می‌برد. در ماشین را برایم باز کرد و من به کمک فاطمه‌خانم، روی صندلی جلو جا گرفتم. در طول مسیر فقط سکوت کردم و به شیطنتهای دلبرانه‌ی حسام، برای مادرش گوش دادم. دلبری‌هایی که به فاطمه‌خانم، پر پرواز می‌داد.

با فاصله‌ای یک‌وجبی از حسام نشسته بودم. روبه‌رویم سفره عقدی ایرانی، از رنگ‌های نقره‌ای و طلایی، که برایم چشمک می‌زد.

گرگ‌ومیش عصر، می‌رفت که به شب خوشامد بگوید. از پس چادر، تصویری تار به چشمم می‌رسید، از حضور زنان محجبه و چادرپوش، همراه مردانی در شمایل مذهبی با کت و شلوارهای رسمی، دور سفره‌ی عقد. مادر ساکت و تسبیح به‌دست، روی صندلی چوبی در چند قدمی‌ام، زیر لب زمزمه‌ای می‌کرد و نگاه از من و حسام در آینه نمی‌گرفت. دو زن، پارچه‌ای پر زرق‌وبرق، روی سرمان گرفته بودند و دختری جوان به‌آرامی قند می‌سایید. دانیال، خوش‌تیپ‌تر از همیشه با لی خندان کنارم ایستاده بود و مهربانی از وجودش می‌بارید. صدای عاقد، برای بار سوم در گوشم پیچید:

- عروس خانم! آیا وکیلیم؟

دو دفعه‌ی قبل، دختری جوان از چیدن گل و آوردن گلاب گفته بود، اما حالا جز سکوت، چیزی به گوش نمی‌رسید. باید چه می‌گفتم؟ من هیچ‌وقت فرصت آموزش چنین رسومی را از مادرم نداشتم. گیج و حیران، به قرآن توی دستانم خیره ماندم. اضطراب در رگ‌هایم دوید که نجوای حسام، کنار گوشم آمد.

- فقط بگو بله!

این مرد همیشه وقتی که باید به دادم می‌رسید. با لهجه‌ای آلمانی و لحنی که تردید در آن فریاد می‌زد، مکث کردم و گفتم: «...بله». صدای صلوات، سوت، کف و کل کشیدن زنان در فضا پیچید. نوبت به بله‌گویی مرد زندگی‌ام رسید. عاقد خواند. حسام مکث نکرد، سست نشد. محکم جواب داد: «...بله!»

یعنی حسام با من خوشی را می‌چشید؟ این همه اطمینان را از کجا می‌آورد، مرد جنگی زندگی‌ام؟

مراحل ثبت و ضبط عقد انجام شد و شاهد شد بر کام خاطراتم. نامحرم‌ها تک‌تک و تبریک‌گویان، اطراف سفره را به مقصد صندلی‌های چیده شده در حیاط چراغانی، ترک کردند. حالا جز برادر و حسام تازه محرم‌شده، نامحرمی دور سفره‌ی عقد نبود. در هجوم شادی دخترکان و

زنان، حسام چادر از چهره‌ام کنار زد و چشمانش مستقیم، مردمک نگاهم را هدف گرفت. به خدا قسم نگاهش ستاره داشت! و من نورش را دیدم. گاهی خوش‌حالات، طعمی شبیه به شکلات تلخ دارد. در آن لحظات، من... سارایی که زندگی را به هر شکل تصور می‌کرد جز دل‌بستن به یک جوان مذهبی و پاسدار، چقدر تلخی شیرین کامم را دوست داشتم. پروین و فاطمه‌خانم، حلقه‌ها را مقابل‌مان گرفتند. از دیدن‌شان لبخند به لب‌مان آمد. حسام برای اولین بار، دست نحیفم را میان دستان مردانه‌اش گرفت و حلقه را روی انگشتم نشانده. ازدحام تمام حس‌های خوب دنیا را، یک‌آن در ظرف وجود لمس کردم. من در گذشته، مرزی برای زندگی غربی‌ام نداشتم، اما هیچ‌وقت این شیرینی را از سر انگشتان هیچ‌کس نچشیده بودم. این شاهد از وجود حسام قلبم را پر می‌کرد از عشق! مانند او، حلقه بر انگشت کشیده‌اش کاشتم و او با هجومی از محبت، نگاهی پر عشق به صورتم پاشید.

یک جشن عقد کوچک و مذهبی؛ یعنی دورترین اتفاق از ذهن که هرگز فالش را در فنجان قهوه‌ام نمی‌دیدم. دانیال زیر گوش حسام، پچ‌پچ‌کنان می‌خندید و او لحظه‌به‌لحظه سرخ‌تر می‌شد و لبخندش عمیق‌تر. فاطمه‌خانم، یک جام تزیین‌شده با نگین و گل به دست‌مان داد. از توضیحات کوتاه پروین متوجه شدم که داخلش غسل است و باید از آن بخوریم. آداب و رسوم شیرین ایرانی! ... هر دو، انگشت کوچک‌مان را به غسل آغشته کردیم و میهمان دهان یکدیگر. چشمان حسام به من دوخته شد. این پنجره، گلدانی از عاشقی و طهارت بر طاقچه‌اش داشت، دور از هرزگی و بدون هوس. صدای کف و مبارک باد که بالا رفت، سراسر نبض شدم از خجالت. اما حسام، پرروتر از چیزی بود که تصورش از ذهنم می‌گذشت. با خنده، رو به دانیال و زنان پوشیده در روسری و چادرهای رنگی، گفت:

- عجب عسلی بود ها!... خب دیگه مهمونی تموم شد، برین خونه‌هاتون. دانیال جون! قربون دستت، پیریه تیکه نون بربری بیار من و خانمم، بقیه عسل رو بخوریم. حیفه، می‌مونه اسراف میشه!

صدای کل کشیدن خانم‌ها و طوفان قهقهه در فضا پیچید و من با چشمانی گرد به این‌همه طنازی حسام لبخند زدم. با صورتی نشسته در ته‌ریش و لبخند مخصوص به خودش، کنار گوشم خم شد و شیطننت در لحنش دواند:

- البته عسلش از این عسل تقلبی‌ها بوده‌ها!! شاهد دست یار، به کام دل‌مون خوش نشسته بانوجان!

چه کسی می‌گفت مذهبی‌ها دلبری نمی‌دانند؟ گونه‌هایم از خجالت سرخ شد. دانیال، مست از خنده، بازوی حسام را گرفت و بلندش کرد:

- پاشو بیا بریم طرف مردها! خجالت بکش این‌جا خونواده نشسته! پاشو، پاشو! نوبره به‌خدا. دامادم این‌قدر بی‌حیا!

و حسام را با ژستی بامزه، به‌زور از جایش کند و با خود برد. حالا من بودم و جمعی از زنان محجبه که با خروج دانیال و حسام، حجاب از چهره می‌گرفتند. یکی از آن‌ها آوازهایی شاد سر داد و بقیه کف زدند و سرور خرج جشن نقلی ما کردند. جشنی که تا چند ماه قبل، حتی سایه‌اش از چند کیلومتری خیالم هم نمی‌گذشت. آخر شب، دانیال و حسام در حال خداحافظی با مهمانان بودند و من نشسته بر صندلی، جلوی آینه‌ی اتاقم، مشغول پاک‌کردن آرایش مانده روی صورتم. پرده‌ی مصنوعی زیبایی‌ام که کنار رفت، اشک بر گونه‌ام جاری شد. داماد

ذوق زده که بعد از عقد، صورتم را ندیده بود، حالا چه عکس‌العملی داشت، در برابر این همه بی‌رمقی و بی‌رنگی؟ حس بدی در سلول‌هایم دوید. نباید موافقت می‌کردم. من تحمل تحقیر شدن را ندارم. کاش همه چیز به عقب برمی‌گشت.

غرق در افکارم، اشک می‌ریختم که چند ضربه به در خورد و کسی وارد شد. هول و دستپاچه، اشک‌هایم را پاک کردم و سر چرخاندم. حسام بود. اما نه سر به‌زیر! خندان و شاداب، شیهه همیشه اما این بار، با چشمانی که دیگر زمین را نمی‌کاوید. محض اطمینان، به کلاه زیبایم دست کشیدم. نباید سر بی‌مویم را می‌دید، هرچند قبلاً در امام‌زاده نشانش داده بودم. در را بست و مقابلم ایستاد. چشمان مهربانش، در هم‌آغوشی تاریکی اتاق و نور چراغانی حیاط، زیباتر از همیشه به دیده‌ام می‌نشست.

- آخیش! حالا شد بابا. اونا چی بود مالیده بودن به صورتتون! موقع عقد دیگه کم‌کم داشتم پشیمون می‌شدم.

این حرفش چه معنی داشت؟ یعنی مرا همین‌طور می‌پسندید؟ اشکی از گوشه‌ی چشمانم لیز خورد. مقابلم روی زمین زانو زد. با مکتی غم‌آلود، انگشت اشاره‌اش را روی گونه‌ام کشید و اشکم را پاک کرد.

- من عاشق این چشم‌های بدون رنگ و روغن شدم بانو!

بغض گلویم را گرفت.

- تو مگه من رو تا قبل از عقد هم دیده بودی؟

دستان یخ زده ام را نوازش کرد.

- نفرما بانو! شوهرت یه نظامیه... دست کمش گرفتی؟ بنده توی دیده بانای حرف ندارم.

شوهر! چه کلمه‌ی غریب اما شیرینی. شکلاتی از جیب کتش بیرون آورد و به لب‌هایم نزدیک کرد.

- بفرما! هیچم گریه بهت نمیاد! دیگه تکرار نشه که آقاتون اصلاً خوش نداره اشک‌هاتو ببینه. والا می‌شینه کنارت و پابه‌پات گریه می‌کنه... گفته باشم؛ نگي نگفتی!

حالا عاشقانه‌تر دوستش داشتم. خنده که بر لب‌هایم ظاهر شد. با چهره‌ای متبسم ایستاد.

- خب بانو! بنده دیگه رفع زحمت کنم! این آقا داداش حسودتون از دم غروب هی می‌پرسه کی می‌خوای بری خونه‌تون! من خودم محترمانه برم تا این بی‌جنبه، چماق به دست بیرونم ننداخته! اجازه می‌فرمایین؟

باید با مادرش خداحافظی می‌کردم، پس همراهش از اتاق خارج شدم. نرسیده به پله‌های راهرو، صدایم زد:

- ساراخانم! راستی یادم رفت بهتون بگم، فردا میام بریم یه دوری بزنیم و در مورد تعیین روز جشن عروسی هم صحبت کنیم.

رؤیا بود یا کابوس؟ جشن عروسی!... بالاخره آن شب گذشت با تمام قربان‌صدقه‌هایی که به‌جای مادر، پروین و فاطمه‌خانم ارزانی‌ام داشتند و کل‌کل‌هایی از جنس دانیال و امیرمهدی تازه‌داماد که صدای گم‌شده‌ی خنده را در خانه‌مان زنده می‌کرد. زندگی بهتر از این هم می‌شد؟ حالا دیگر روزگار، طعمش با همیشه فرق داشت. حسام، آرزوی روزهای سخت بیماری‌ام بود و حالا داشتمش.

روز بعد، حسام به سراغم آمد و در حیاط ماند تا آماده شوم. از پشت پنجره‌ی اتاق نگاهش کردم. زیر آفتاب بهاری، با شیطنت حرف می‌زد و سربه‌سر دانیال می‌گذاشت. شاید زیاد زنده نمی‌ماندم، اما باقی‌مانده‌ی کوتاه عمرم کیفیت داشت. لباس‌هایم را پوشیدم و خودم را در آینه برانداز کردم. یک مانتوی تقریباً بلند و شالی مشکی که پوشش‌م را تشکیل می‌داد. این من در آینه، هیچ شباهتی به سارای بی‌دین دل‌بسته به آلمان نداشت، و چقدر دوستش داشتم. به حیاط سبز و تزئین‌شده با شکوفه‌های بهاری رفتم. زمین و زمان، عطر بهشت داشت. نزدیک‌شان که شدم، به‌سمتم چرخید و لبخند زد. این قنچ‌رفتن‌های دلم، نوعی جوگیری عاشقانه و زودگذر محسوب می‌شد؟ ای کاش که این‌طور نباشد. در ماشین مدام حرف می‌زد و می‌خندید. گاهی جوک می‌گفت و گاه خاطره تعریف می‌کرد. نمی‌دانستم به کجا می‌رویم، اما هرجایی با حضور حسام، برایم لذت‌بخش بود. مقابل یک گل‌فروشی ایستاد و پیاده شد. بعد از مدتی کوتاه، با دسته‌گلی زیبا برگشت و

آن را روی صندلی عقب گذاشت. متعجب نگاهش کردم و مقصد را جويا شدم. لحن مهربانش، مهربان‌تر شد.

- ميريم ديدن يه عزيز... بهش قول دادم كه فرداي عقد، با خانم برم ديدنش.

پرسيدم كيست و او خواست كمى صبر كنم. مدتى بعد، در مكاني شبيه قبرستان متوقف شديم. حسام با ديدن قيافه‌ي متعجبم، گفت:

- اين جا اسمش بهشت زهراست. خونه‌ي اول و آخر همه‌مون...

اين جا چه مي‌كرديم؟ كنارش قدم مي‌زدم و به عادت هميشه، تاريخ روي قبرها را مي‌خواندم. مقابل چند قبر ايستاد. شاخه‌اي گل، بر روي هر كدام گذاشت و براي توضيح داد كه از رفقاى مدافعى در سوريه و عراق بوده‌اند. حزن خاصى در چهره‌اش پيدا شده بود. دوباره به راه افتاديم. از چندين آرامگاه عبور كرديم كه ناگهان با لبخند نجوا كرد كه رسيديم. كنار يك مزار نشست. با گلاب شست‌وشويش داد و گل‌ها را يك‌به‌يك روي آن قرار داد. در تمام عمرم چنين منظره‌اي، خوراك چشمانم نشده بود، حتى وقتى پدر را دفن مي‌كردند. راستى او را كجا دفن كردند؟... حسام با محبت صدايم زد و خواست تا كنارش بنشينم.

- اين جا مزار پدر شهيدمه. ايشون همون كسى هستن كه قول داده بودم دست خانم رو بگيرم و بيارم تا بهش نشون بدم. هرچند اين آقاى بابا، از همون اول عروشى رو ديده و پسنديده بود!

- مگه مرده‌ها ما رو می‌بینن؟

حسام ابرویی متفکرانه بالا انداخت.

- مرده‌ها رو دقیقاً نمی‌دونم... اما شهدا بله، می‌بینن.

اولین باری بود که این حرف‌ها را می‌شنیدم. حقیقت داشت؟

- شهدا؟ خب اینام مردن دیگه!

خندید و گفت:

- نشنیدی که می‌گن شهیدان زنده‌اند الله‌اکبر... به خون آغشته‌اند، الله‌اکبر!

به عمرم نشنیده بودم! گل‌ها را روی مزار گذاشت.

- شهدا «عند ربهم یرزقون» ند؛ یعنی پیش خدا روزی می‌خورن... یعنی جایگاهشون با من و امثال من بدبخت، زمین تا آسمون فرق داره.

یعنی میان و میرن و می بینن و می شنون... خلاصه خدا یه حال اساسی بهشون داده دیگه!

حرف‌هایش برایم تازگی داشت، نو و دست‌نخورده. دستانش را به هم مالید و پنجه‌هایش را در هم قفل کرد.

- خب حالا وقت معارفه‌ست. معرفی می‌کنم: «بابا!... عروستون؛ عروس بابام!... بابام» خدایی، تمام اجدادم رو آوردین جلو چشمم تا عروس بابام شدین‌ها... وقتی مامان گفت که شما جوابتون منفیه... چسبیدم به بابام که من زن می‌خوام و زنم باید چشم‌هایش آبی باشه! قبلاً ساکن آلمان بوده باشه... داداشش دانیال باشه... اسمش سارا باشه...

دلم ذوق برداشت از این عشق و اشتیاقی که حتی تصورش را هم نداشتم. تا این حد عاشق بود و زبان در غلاف نگه می‌داشت؟ او واقعاً دوستم داشت. کاش می‌دانستم که کدامان، عاشقی زودتر به سرمان زد. شبیه به پسر بچه‌ای هیجان‌زده، شوخ‌طبعانه کلمات را کنار هم می‌چید.

- ...یه روز درمیون می‌اومدم این‌جا و خط و نشون می‌کشیدم و می‌گفتم اگه واسم نری خواستگاری، وقتی شهید شدم، هر شب میرم خواب مامان و آمار حوریات رو بهش میدم.

او چه گفت؟ مگر قرار بود شهید شود؟ در عقدنامه، بندی از شهادت نداشتیم. ناخواسته زبانم چرخید:

- تو حق نداری شهید بشی!

لبخندش تلخ شد.

- اگه شهید نشم... می‌میرم!

او حق نداشت! نه شهادت، نه مردن. من تازه او را پیدا کرده بودم. با جمله‌ی آخرش حسایی به هم ریختم. حال خوشی در وجودم نبود.

انگار سرطان فراموش شده، دوباره به معده‌ام سرک می‌کشید و چنگ می‌انداخت. این سید جوان خوش‌طینت، مال من بود. با هیچ‌کس قسمت‌اش نمی‌کردم، هیچ‌کس! حتی پدرشوهرم که داشتن حسام را از صدقه‌سری او می‌دانستم. بعد از بهشت زهرا، کمی در اطراف تهران گشت زدیم و او تلاش کرد تا حال ویران‌شده‌ام را آباد کند؛ اما افکارم در دنیایی دور پرواز می‌کرد. کنار یک بستنی‌فروشی ایستاد و با دو ظرف پر از فالوده برگشت. مشغول خوردن بودیم که هر ازگاهی، نگاهی پرتشویش به ساق بیرون‌زده‌ام از آستین مانتو می‌انداخت. دلیلش را نمی‌فهمیدم. از مراسم عروسی پرسید و این‌که چه روزی مناسب‌تر است. هل شدم. دوباره یادم آمد مویی برای زیبایی ندارم و... نفسم را با آه بیرون دادم. کاش اصلاً مجلسی به نام عروسی به پا نمی‌کردیم. نگاه غم‌زده‌ام را خواند.

- ساراخانم! مادرم فقط منو داره و هزارتا آرزوی مادرونه واسه عروسیم. نمیخوام دلشو بشکنم و توی حسرت بذارمش. شرایط شما رو هم کاملاً درک می‌کنم. منتظر می‌مونم، هروقت آماده بودین، مجلس رو به‌پا کنم. نگران چیزی نباشین.

چقدر سخاوتمندانه به فریاد نگاه و آه بلندشده از نهادم رسید و بزرگوارانه به رویم نیاورد که مانند عروس‌های دیگر نیستم. در گیرودار شلوغی و ترافیک، ناگهان ماشین را گوشه‌ای از خیابان متوقف کرد.

- چند لحظه صبر کنین الان میام.

به سرعت از ماشین بیرون پرید. با چشم دنبالش کردم، وارد مغازه‌ای زیبا، با ویتترین‌هایی بزرگ و پر روسری شد. چند دقیقه‌ای گذشت و با بسته‌ای کوچک برگشت. در ماشین را بست و عطر تلخ دل‌نشینش در فضای ماشین پیچید. بسته را باز کرد و دو تکه پارچه‌ی مشکی و نگین‌کاری شده، از آن بیرون کشید. با تعجب پرسیدم اینا چیه؟ لبخند زد و گفت:

- اگه دستاتونو بدین، متوجه می‌شین!

دستانم را به سمتش دراز کردم. مچم را به نرمی گرفت و آستین‌ها را آرام و یک‌به‌یک بر ساق دستانم پوشاند. چقدر مردانگی انگشتانش دلچسب بود. به دستانم چشم دوختم که حالا با این آستین‌های زیبا و نگین‌کاری شده فقط تا مچ مشخص بود.

- این‌ها چیه؟

کمی سرش را خاراند.

- والا اسم دقیقش رو نمی‌دونم. اما فکر کنم بهش می‌گن ساق‌دست.

بعد آستین‌های مانتو را رویشان کشید و مرتب کرد... با تعجب پرسیدم:

- خب به چه درد می خورن؟ واسه چی این ها رو دستم کردین؟

لبخند بامزه ای روی صورتش نشاند و ابرویی بالا داد:

- آخه آستین‌های مانتوتون کوتاهه. تا دستاتونو یه کوچولو تگون می‌دادین، ساق‌تون کاملاً مشخص می‌شد.

باز هم متوجه منظورش نمی‌شدم.

- خب مگه چیه؟

مهربان‌تر از همیشه پاسخ داد:

- بانوی زیبا! حد حجاب، گردی صورت و دست‌ها تا مچ. حیفه که چشم هر رهگذری به طلای وجودتون بیفته. شما نابی، تاج سری. کدوم پادشاهی تاجش رو وسط بازار رها می‌کنه تا هرکس و ناکسی حظ ببره و کیف کنه؟

حالا دلیل نگاه‌های پرتشویش را فهمیدم. شاید اگر یک سال پیش کسی از حجاب و حدودش می‌گفت، دندان در دهانش نمی‌گذاشتم، اما حالا چه عشقی می‌کردم از این که سر به اطاعت خدا فرود می‌آورم. راست می‌گفت. من ارزان نبودم که ارزان حراج شوم. وقتی لبخندم را دید، بسته‌ای دیگر به سمتم گرفت.

- اینم جایزه‌ی خنده‌های دلبرونه‌تون.

مذهبی‌ها، عاشقانه‌هایشان بوی هوس که نه، بوی عطر سیب سرخ می‌دهد. عطری خنک مثل نسیم دریا. بسته را گشودم. یک روسری زیبا و پرنقش و نگار. از جیب پیراهنش، سنجاقی زیبا و آویزدار درآورد.

- اینم سنجاقش! با این محکمش کنین تا باز نشه.

حالا دیگر روزهای زندگی‌ام، معمولی نمی‌گذشت. پر بود از شبیه به هیچ‌کس نبودن. مدام حسرت می‌خوردم که کاش مرگ فرصت بیشتری برای ماندن کنار حسام به من بدهد. مردی که لباسی از زره داشت و قلبی از طلا. به کمر سلاح می‌بست و با دست، باغی از عشق می‌کاشت. این بود اعجاز مسلمانی. اسلام چیزی جز انسانیت نداشت و شیعه شاهی جز علی! علی تمام نفس‌هایش انسان‌نوازی می‌کرد، چه بر پیشانی دوست، چه بر قلب دشمن. بیچاره پدر که بوته‌ی احساسش را سوزاند و کینه و حماقت به جایش نشاند. مگر می‌شود علی را شناخت و دوستش نداشت؟ چیزی که دراین‌بین، مدام سؤال می‌شد بر لوح افکارم، مطالبی بود که از بعضی شیعیان در مورد عدم برادری و وحدت بین شیعه و سنی، در شبکه‌های اینترنتی می‌خواندم. مگر می‌شد پیرو علی باشی و رسم بددهانی و آزردن بدانی؟ مگر می‌شد شیعه‌ی امیر بود و اشک نریخت از کشتار مظلومان سنی در یمن و فلسطین و سوریه؟ مگر امکان دارد که سنگ مولا را به سینه زد و دهان باز کرد به زنازاده‌خواندن پیرو اهل سنت؟ دلی که علی پادشاهش باشد، زبان غلاف می‌کند و پنجه مشت. اگر

حرام‌زاده‌ای هم باشد، از قبیله‌ی وهابیت است؛ نه از برادران سنی‌مان که حب علی لقمه‌به‌لقمه در کام جان‌شان، بذر بندگی می‌کارد. من معنی برادری را بین پنجه‌های گره‌خورده‌ی حسام در انگشتان هم‌زمان سنی‌اش دیدم؛ در بند پوتینی که هر دو گره زدند و عزم ایستادن کردند، در مقابل حیوان‌صفتان داعش.

روزها می‌دوید و کام عمرم شیرین می‌شد به شیرینی محبت‌های حسام... اما بوی کافور را در چند قدمی‌ام حس می‌کردم. حسام یک روز درمیان بعد از کار، قبل از رفتن به خانه‌ی خودشان، به دیدنم می‌آمد و چشمه‌ای جدید از محبتش را ارزانی‌ام می‌داشت و صبورانه، کج خلقی‌های مربوط به بیماری‌ام را تحمل می‌کرد. هربار که بی‌قراری‌ام را می‌دید، صوت قرآنش را هدیه می‌داد بر بی‌تابی‌ام و من قطره می‌شدم از فرط خجالت که او سالم است و جوانی هدر می‌دهد به پای نفس‌های یکی‌درمیانم.

تابستان هم گذشت. روزهای سخت و آرامم را دل‌خوش به حضور حسام می‌گذراندم. گاهی همراه با دانیال و پروین دورم را می‌گرفتند، تا به قول خودشان فارسی یادم دهند که جز نمایشی کمدی، چیزی از آن در نمی‌آمد. حسام می‌خندید و بابت خنگی‌ام در تلفظ کلمات فارسی، دانیال را محکوم می‌کرد به کلاه‌گذاشتن و قالب‌کردن خواهرش. من هربار در گیرودار مهار لب‌خند نشسته بر لبم، جیغ می‌زدم و دانیال سرخوش‌تر از همیشه حق را به رفیقش می‌داد. پروین هم غر می‌زد که:

- والّا حق داره مادر! خب مته آدمیزاد حرف بزن دیگه! این چیه آخه؟ انگار دل و روده تو داری میاری بالا! الهی بمیرم واسه حسام، دلش پوسید، بچه‌ام. زن گرفته که هم‌زبون داشته باشه خب!

با حرف‌های پروین، گلوله‌ی خنده از حنجره‌ی دو مرد دوست‌داشتنی زندگی‌ام شلیک می‌شد. چندبار برای فرار از حمله‌های به گفته‌ی حسام «سرکوب‌گرانه» ام جفت‌شان به حیاط پناه بردند و من با جریان آب از شیلنگ کنار حوض هدف‌شان گرفتم. اما وقتی چشمه‌ی جنگی‌شان می‌جوشید، چنان متحد می‌شدند که تا مانند قورباغه‌ای سبز، توی حوض هلم نمی‌دادند، دست از سرم برنمی‌داشتند. بعد از آن، هرسه خیس و شوریده‌ی آب، زیر آفتاب داغ تابستان، چون کودکان در مسیر سکوت مادر و غرغره‌های شیرین پروین، می‌خندیدیم و من خاطره جمع می‌کردم برای تنهایی و خاموشی قبرم. جملات عاصم در ذهنم مرور شد، که می‌گفت: «سارا! همه‌ی مسلمون‌ها بد نیستن. امیدوارم وقتی اینو می‌فهمی، واسه زندگی کردن دیر نشده باشه.» و حالا چقدر دیر بود. گاهی دلم فریاد می‌زد که بگو «امیرمهدی! به‌اندازه‌ی تمام دوستت دارم‌های دنیا، دوستت دارم.» اما نمی‌شد، چون با خودم قرار گذاشته بودم این جمله را، به زبان فارسی یاد بگیرم و اولین بار، در روز عروسی‌مان کنار گوشش نجوا کنم.

پاییز هم آمد. به ایام محرم نزدیک می‌شدیم. ماهی که صدقه‌سر پدر گمراهم، چیز خاصی از آن نمی‌دانستم. به واسطه‌ی پروین، صدای

مداحی و عزاداری از تلویزیون یا رادیو در فضای خانه شنیده می‌شد و من هم شیعه بودم، اما مریدی که غریبی می‌کرد و نمی‌دانست چه می‌گذرد به حال دلدادگان. گاهی پای تلویزیون می‌نشستم و تماشا می‌کردم. تماشای تصاویری از بی‌تابی و قدم برداشتن در مسیری ناشناخته. مسیری که انتهایش به بهشت اربعین می‌رسید. این‌ها به کجا می‌رفتند؟ این‌همه عشق، از کدام منبع انرژی ساطع می‌شود که دل هروله می‌کند برای رسیدن به معشوق؟

آن روز، حسام و دانیال، گوشه‌ای از سالن به بحث در مورد مسائل کاری مشغول بودند و من تکیه‌زده به پایه‌ی مبل، پوشیده در کلاه و پولیور، هرازگاه گوش تیز می‌کردم که حرف از رفتن به مأموریت نباشد. تلویزیون مستندی پخش می‌کرد از پیاده‌روی میلیونی عاشقان حسینی در سال گذشته. حال خوشی در تک‌تک صحنه‌ها موج می‌زد. مسافران از عشق می‌گفتند و لذت خستگی. مشام جانم، از جنون عاقلانه‌ی زوار عطر خاک باران‌خورده به خود گرفت. دلم بال گشود و میل پریدن کرد. چقدر تا مرگ فاصله داشتم؟ یعنی می‌توانستم برای یک‌بار هم که شده، قدم‌زدن در آن مسیر را امتحان کنم؟ با افکاری پیچیده و درگیر به اتاقم پناهنده شدم. روی تخت، لب‌تاپ را باز کردم و پیاده‌روی زوار امام حسین را در اینترنت جست‌وجو نمودم. عکس‌ها، هوایی‌ات می‌کردند. این‌همه یک‌رنگی از کجا سرچشمه داشت که چنین دل می‌برد؟ چند ضربه به در خورد و حسام وارد شد. لبخند زد و کنار پایم، روی تخت نشست.

- خانم این جواری شوهرداری نمی‌کننا! منو با اون دانیال اژدها تنها گذاشتی اومدی این‌جا!

بی‌توجه به کلام شوخش، لب‌تاپ را به‌سمتش چرخاندم.

- حسام، اینا رو ببین! ... نمی‌شه ما هم بریم؟

نگاهش که به عکس‌ها افتاد، برق را در چشمانش دیدم.

- دعوتنامه‌ات که امضا بشه، رفتی!

ساده‌لوحانه و عجول پرسیدم:

- خب بیا بگیریم، دوتایی بریم! حسام! من خیلی دلم می‌خواد برم. تا حالا همچین چیزی ندیده بودم.

لبخند زد.

- وَاَلّا ارباب خودش باید بطلبه. نطلبه تا خود مرزم بری، برت می‌گردونن. واسه خودمم پیش اومده.

با تعجب نگاهش کردم.

- وای! حرفا میزنی!... خب ویزا می گیری، میری دیگه. بطلبه دیگه چه صیغه‌ایه؟

با انگشت ضربه‌ای به بینی‌ام زد و لحنش بامزه شد.

- صیغه‌ی «طلبیدن» صیغه‌ی عجیبیه! به این راحتی‌ها نمی‌شه صرفش کرد. نمونه‌ش خودم، که لب مرز پاسپورتم گم شد، اجازه ندادن برم کربلا. منم کباب‌شده برگشتم. تا آقا امام حسین زیر نامه‌تو امضا نزنه، همه‌ی دنیا جمع شن، نمی‌تونن بفرستنت حرمش.

چیز زیادی از حرف‌هایش متوجه نمی‌شدم. او از دعوتی ماورائی می‌گفت که برای من تازه‌مسلمان، قابل درک نبود. دستی بر محاسنش کشید و نرم گفت:

- اما ظاهراً، این دفعه دیگه آقا طلبیده.

چشم‌هایم را تنگ کردم. سر به زیر و با مکث جملاتش را چشید تا خوب بیان کند. آرامشم را به هم ریخت. مستأصل، منظورش را پرسیدم و او دستانم را در مشتش گرفت. کلمات را، شمرده‌شمرده و محتاطانه کنار یکدیگر چید.

- راستش ساراخانم! من باید برم مأموریت!

ناگهان دنیا بر سرم مشت کوبید. آخرین بار دو روز در سوریه گم شد و من جان به لبم رسید. ابروهایم در هم پیچید. انگشت اشاره‌اش را بر گره پیشانی‌ام کشید تا باز شود.

- این جووری اصلاً خوشگل نمیشی‌ها!

لحن نرمی داشت که مهربانی از آن می‌بارید؛ ادامه داد:

- من یه نظامی‌ام و شما تاج سر من. چند روز دیگه باید برم عراق. تأمین امنیت کربلا تو این ایام رو دوش بچه‌های سپاهه. از سراسر دنیا زائر میاد؛ پیاده و سواره. چشم خلیا به این جمعیت میلیونی. باید امنیت حریم امام حسین رو حفظ کرد. نباید خار به پای زوار بره. منم امسال طلیده شدم. باید برم!

عراق؟ امنیت؟ آن هم در چند قدمی داعش؟! ناراحت گفتم:

- منم میام! منم با خودت ببر!

نگاه مهربان و سکوتش، جواب چشمانم شد. عاشق که دل سپرده باشد، با پا می‌رود. وقتی سرسپرده شد، جان بر کف می‌گیرد و می‌رود. حسام دل داده بود یا سر؟ یعنی باید آماده می‌شدم؟ آماده برای گذران روزهای بدون حسام؟ او راست می‌گفت. من همسر یک نظامی بودم و باید یاد می‌گرفتم، تحمل دوری‌اش را. کاش فرشته‌ی مرگ هم در کنارم می‌نشست و صبر می‌کرد. آن شب، وقتی الله‌اکبر نمازش را سر داد، روی تخت چمباتمه زدم و تماشایش کردم. جانمازش را گوشه‌ی اتاقم، زیر پنجره پهن کرد، و درحالی‌که آستین‌های لباسش را پایین می‌آورد، روی سجاده ایستاد. در مدت کوتاهی که او را می‌شناختم، هیچ‌وقت ندیدم، نمازش را غیر از اول‌وقت بخواند. صدای غمزده‌ام را صاف کردم و گفتم:

- حسام! چرا واسه خوندن نماز این‌قدر عجله داری؟

در نور کم‌جان مهتاب که از پنجره به اتاق تابیده بود، به‌سمتم برگشت. صورتش هنوز نم داشت و موهای خیسش، پریشان بر پیشانی‌اش دل می‌برد. لبخند زد.

- چایی تا وقتی‌که داغه، می‌چسبه. همچین که سرد شد، از دهن می‌فته. نمازم تا وقتی داغه، به بندبند روحت گره می‌خوره. بعدشم، الله‌اکبر اذن که بلند می‌شه؛ امام زمان اقامه می‌بنده. اون‌وقت کسایی که اول‌وقت نماز می‌خونن، انگار به حضرت اقتدا کردن و نمازشون با نماز مولا میره بالا. آدم که فقط نباید تو جمع‌کردن پول و ثروت، اقتصادی فکر کنه. اگه واسه دارایی اون دنیات مقتصد بودی، هنر

کردی!

او در تمام جزئیات زندگی‌اش، حساب‌شده حرکت می‌کرد. الحق که مرد جنگ بود. باید از ثانیه‌های حضورش، سود می‌بردم. از تخت پایین پریدم و به سمت در اتاق رفتم.

- دو دقیقه صبر کن برم وضو بگیرم. منم می‌خوام باهات نماز بخونم. باید رسم تجارت ازت یاد بگیرم استاد!

خنده‌اش گرفت و صورتش مثل گل از هم باز شد. مقابل آینه ایستادم. مقنعه و چادر سفیدی را که فاطمه‌خانم برایم دوخته بود، سر کردم و کمی ادکلن بر پوششم پاشیدم. حسام تکیه‌زده به دیوار، با تبسمی دل‌نشین تماشا می‌کرد.

- بانوجان! عجله کن... این حوری‌ها دیوونه‌م کردن! یکی از این‌ور شماره می‌ده. یکی از اون‌ور هی چشمک می‌زنه. بدو تا آقاتون رو ندزدیدن!

به خنده افتادم و در قاب آینه، از دیدن صورت مهربانش کیف کردم.

- والّا ما خودمون رو کشتیم تا روز عقد نفهمیدیم چشم‌های آقامون چه رنگیه! خیالم راحت‌ه از آقامون آبی گرم نمی‌شه. بی‌بخاره کلاً!

ریز خندید و ابروهایش را بالا داد.

- عه! عجب‌ها! پس بگو، خانم دل‌داده بودن، داشتن خودشون رو می‌کشتن و... ما بی‌خبر بودیم! خب می‌گفتی... دیگه چی؟

طلبکارانه به‌سمتش برگشتم. دست به کمر زدم و اخمی ساختگی به ابروهایم دادم.

- تا حالا اون روی خانمتون رو دیدین؟ یا یه چشمه‌ش رو نشون بدم، جناب آقای مرد جنگ؟

انفجار قهقهه‌اش بر دلم نشست. دست روی گونه‌اش گذاشت و گفت:

- والا هنوز خانممون نشده بودی، دو تا چشمه نشونمون دادی! ولی ساراخانم خدایی دستتون خیلی سنگینه‌ها... اون روز تو حیاط وقتی زدی زیر گوشم، برق سه‌فاز از کله‌ام پرید. اصلاً فکرش هم نمی‌کردم، نیم‌وجب دختر این‌قدر زور داشته باشه.

سپس با انگشت، اشاره‌ای به سینه‌اش کرد.

- این یادگاریتون هم که جاش حسایی مونده! بعد از اون ماجرا، هروقت توی آینه جای کنده‌کاریتون رو می‌بینم، کلی می‌خندم. میگم من هی سالم میرم سوریه و هی سالم برمی‌گردم، دریغ از یه خط! اما ببین نیم‌مثقال جنس لطیف، چه بلایی سرم آورده! چنان زده که تا عمر دارم یادم نره.

خجالت کشیدم اما سیر خندیدم. برای فرار از یادآوری زخم‌هایش، دستپاچه و خجل، جانماز را از روی میز کنار تخت برداشتم و کمی عقب‌تر از سجاده‌ی حسام پهن کردم.

- پاشو جناب امیرمهدی! بلند شو که ظاهراً زیاد هم سربه‌زیر نیستی! پاشو نمازمون رو بخونیم تا این حوری‌ها بدبختم نکردن.

با تبسمی جان‌دار، قدمی به طرفم برداشت و مقابلم ایستاد. صورتم را میان دستانش قاب کرد و به چشمانم خیره شد. ساز نگاهش همیشه کوک بود. دیده به دیده‌ام دوخت و تسخیرم کرد. با مکث، مژه بر مژه نهاد و پیشانی‌ام را بوسید.

- خیالت تخت! از هیچ کدوم شماره نگرفتم! تا حوری مثل ساراخانم دارم، اونا به چه کارم میان آخه؟

چقدر حماقت داشت سارای آلمان نشین که عشق را در روابط بدون مرز، با جنس مخالف می دید. من احیای حیای شرقی ام را از حسام داشتم. با گونه هایی سرخ شده از شرم، پشت سرش به نماز ایستادم. با هر رکعتی که می خواند، سبک تر از قبل، روی پرده ی مه قدم می زدم و طعم پی نظیر نماز در جان روحم می نشست. این زیباترین ادای بندگی بود در طول عمر کوتاه مسلمانی ام. نماز که تمام شد به سمتم برگشت.

- قبول باشه بانوجان! یادت نره ما رو دعا کنی!

آه! ... خدای من! چقدر چسبید این نماز عاشقانه. پرسیدم:

- چه دعایی؟

ابرویی بالا انداخت.

- بعداً میگم. شما علی الحساب بگو: «خدایا! این شوهر ما رو حاجت روا کن».

او گاهی با ضمیر جمع خطابم می‌کرد و گاهی با ضمیر مفرد. انگار هنوز به تو بودن من برای خودش، عادت نداشت. کاش می‌فهمید چقدر سخت است کنارآمدن، با جای خالی‌اش. چند روز بیش‌تر به آغاز دوری و مأموریت حسام باقی نمانده بود.

هر روز برای دیدنم می‌آمد و برایم خاطره می‌ساخت. به گردش می‌رفتیم و از شوخی‌ها و کل‌کل‌هایش با دانیال و پروین غش می‌کردم از خنده... که گاهی با نجوای مهربانش کنار گوشم می‌گفت:

- هییس!... خانوومی! این‌قد بلند نخند. صدات رو نامحرم می‌شنوه!

همیشه و هر روز انتظار غروب را می‌کشیدم تا نمازم را با او اقامه ببندم. هربار که او سلام نمازش را می‌داد و عزم رفتن به خانه‌ی خودشان می‌کرد نمی‌دانست چه بر سر دلم می‌آید وقتی مجبورم تا روز بعد، ندیدنش را تحمل کنم.

«تک‌تک ثانیه‌هایی که تو را کم دارم

... ساعت‌م درد

... دلم درد

... جهانم درد است!»

گاهی در آینه به خود نگاه می‌انداختم و سرکی به گذشته‌ام می‌کشیدم. این حسام آسمانی چه به روز سارای دیروز آورده بود که حالا خدا را در تمام نفس‌هایش می‌دید؟ عاصم راست می‌گفت که در ایران رسم جوانه‌زدن می‌آموزم. باغی که باغبانش حسام باشد، زمستان هم شکوفه می‌دهد. سارای کافر، سارای بی‌قید، سارای لجباز، حالا حجاب از سر بر نمی‌داشت و حیا به خرج می‌داد در عبور از کنار مردان غریبه... می‌دانست که حتی قدم‌های ریحانه‌وار یک زن، حرمت دارد و هر چشمی لایق تماشا نیست. این چه معجزه‌ای بود؟

و «عشق...»

قافیه‌اش، گرچه مشکل است...

اما...

خدا اگر که بخواهد... ردیف خواهد شد!»

دیگر چیزی به رفتنش نمانده بود و من بی‌تاب ندیدنش، پناه می‌بردم به تسبیح فیروزه‌ای پروین. کاش مادر، کمی گذشته‌اش را رها می‌کرد

و آغوشش را برایم می‌گشود. کاش، روزه‌ی سکوتش را به یک لبخند و صدازدن هم که شده، افطار می‌کرد و من از حسام و دل‌تنگی‌هایم
برایش انشا می‌خواندم. اما دریغ! مهر قهرش آن‌قدر سنگین بود، که خیال بی‌خیالی نداشت.

قدم به ماه محرم گذاشتیم و عرق‌کردن دستانم از فرط دل‌تنگی و دلشوره، به دوبرابر رسید. درد و تهوع هم تا جایی که تیغ‌شان می‌برید،
کم نمی‌گذاشتند. روز قبل از اعزام حسام به مأموریت، مانند مرغی سرکنده قدم می‌زدم توی حیاط پاییزی و قارقار کلاغ‌ها بر شاخه‌ی
درختان، دست از سر بی‌قراری‌ام بر نمی‌داشت. در هجوم نارنجی‌رنگ برگ‌های روی آب حوض و سطح زمین، دانه‌دانه تسبیح می‌انداختم،
انتظار آمدنش را؛ یعنی باز باید به آغوش اضطراب و ترس می‌رفتم؟ اگر بلایی به سرش می‌آمد چه؟ من تازه خوش‌بختی را یافته بودم که آن
هم به نسیمی بند بود. خدایا خودت به فریادم برس! برای فرار از درد، و هوهوی باد پاییزی، به اتاق پناه بردم و روی تخت دراز کشیدم.
پروین مدام غر می‌زد که چرا چیزی نمی‌خورم. خبر نداشت از حال دلم! افکار مختلف به ذهنم هجوم می‌آورد و تا می‌توانست ته‌مانده‌ی
قدرتم را می‌کشید. کاش می‌شد که بخواهم نرود و او بماند. در هجوم منفی‌بافی‌هایم دست‌وپا می‌زدم، که تقه‌ای به در اتاق خورد و باز
شد. مخلوطی از عطر چای تازه‌دم و رایحه‌ی همیشه آشنا در مشامم پیچید. سر بلند کردم. حسام سینی به‌دست میان چارچوب در ایستاده
بود و لبخند می‌زد. چه‌طور متوجه آمدنش نشدم؟

- به قول یان، سلام بر تو ای دختر ایرانی! بابا احسنت! شنیدم حسابی معرکه گرفتی. جیغ این حاج خانم پروین مارو هم درآوردی.

دلم می خواست تمام ثانیه های مانده را، فقط او حرف بزند و من تماشایش کنم. کنارم روی تخت نشست و سینی را روی پاهایش گذاشت. باز هم چای، شکر، نان، پنیر و گردو! قاشق چای خوری را در استکان چرخاند.

- جواب سلام واجبه، بانوی اخمو!

کدام اخم؟ اصلاً مگر حسام و اخم در یک خانه جا می شدند؟ لبخند زدم و عاشقانه نگاهش کردم. لقمه ای از پنیر و گردو را مثل همیشه پیچید و مقابلم گرفت.

- جواب سلام منو که ندادی! یه کلمه حرفم که باهامون نزدی. اخمم که واسمون کردی؛ حداقل این لقمه رو بگیر بخور که هم ضعف نکنی... هم مطمئن شم، باهام قهر نیستی.

مانند دخترکی بی پناه در جایم نشستم و التماس کردم.

- امیرمهدی!... نرو!

با مهربانی، لقمه را به دهانم نزدیک کرد.

- شما اول این لقمه رو از دست آقاون میل بفرمایین تا مذاکراتو شروع کنیم.

دهانم را باز کردم و لقمه را به دندان گرفتم. او حتی به جای پدر هم، مهربانی می کرد.

- آ باریکلا خانم خودم! خب کجا بودیم؟ آهان نرم... خب اون وقت نمی پرسن چرا نمی خوای بیای؟ اصلاً این به کنار. بعد از این همه سال امام حسین ما رو طلبیده، اونم به عنوان سرباز حرم. دلت میاد نرم؟

عجول جواب دادم:

- خب بگو... بگو خانمم مریضه! عمرش به دنیا نیست. حرف امروز و فرداست. بگو باید کنارش باشم.

اخم هایش گره خورد و به چشمانم خیره شد. صدایش عصبی و لحنش جدی بود.

- سارا خانم! یک بار دیگه این جملات... استغفرالله... در مورد مردن رو از دهنش بشنوم، نمی دونم عکس العمل چیه... پس به نفعتی دیگه به مرگ فکر نکنی و مراقب حرفات باشی.

چرا باورش نمی شد که روزهای عمرم، شاید به تعداد انگشتان یک دست هم نباشد. بغض گلویم را فشرد. چشمانم غرق در اشک شد و درد به درونم چنگ زد... کاش نمی رفت! چون جنین در خود پیچیدم و پشت به حسام، روی تخت دراز کشیدم. ادامه داد:

- ببخشید... معذرت می‌خواهم! نباید اون جواری حرف می‌زد... اما به خدا دیوونه می‌شم وقتی از مردن می‌گی.

خم شد. دستم را بلند کرد و مهربان‌تر از همیشه، یک‌یک انگشتانم را بوسید. صدایش بغض‌آلود شد.

- مرگ و زندگی دست خداست. من میرم، تو هم منتظر می‌مونی تا برگردم. به جون خودت، دلم واسه رفتن پر می‌کشه... اما اگه راضی نباشی...

پیشانی‌اش را روی پهلویم گذاشت و سکوت کرد. روحش در هوای کربلا پر می‌کشید و تشخیص این عشق، آسان بود. باید به دلش راه می‌آمدم. بغضم را قورت دادم و با انگشتان دستم، موهایش را آرام چنگ زدم.

- نون و چاییم رو بده بخورم! دارم از گرسنگی هلاک میشم.

سرش را بلند کرد. با خوش‌حالی «چشم» کش‌داری گفت و استکان را از سینی برداشت.

- یه چایی شیرین شوهرپسند بهت بدم، که هیچ‌جا نظیرش رو نخورده باشی.

کنارش نشستم. لقمه‌ای به دهانم گذاشت.

- با همین چایی‌هات، قاپم رو دزدیدی! یادت باشه.

خندید. استکان را به دستم داد و باز هم مشغول لقمه گرفتن شد.

- ما رو دست کم گرفتی‌ها بانو! نصف عمرم رو تو هیئت امام حسین، چایی دم کردم. چایی‌های ما، مدل بچه هیئتیه. ما چیز بد به مشتری نمیدیم.

لحنش هاله‌ای از احساس به خود گرفت.

- سارا! نمی‌دونی... اون جایی که من دارم میرم، تو این ایام، چایی‌هاش طعم خدا میده.

عصر فاطمه‌خانم به منزل مان آمد و شام را کنار هم خوردیم. من، حسام، دانیال، مادر، فاطمه خانم و پروین. هربار که چشمانم به صورت فاطمه‌خانم می‌افتاد، غم را در تمام خطوط صورتش می‌خواندم. هر دو عاشق بودیم، فقط جنس این عشق فرق داشت. تا دیروقت لحظه‌ها را کنار یکدیگر گذرانیدیم و من فقط ذخیره کردم، تک‌تک خنده‌ها و نگاه‌هایش را. باید آذوقه جمع می‌کردم، برای تحمل ندیدنش. وقتی

عازم رفتن به خانه شدند، قلبم به پهنای آسمان فشرده شد. اشک به صورتم پاشید و به اتاق خزیدم. در تاریکی اتاق اشک‌های بی‌امانم را پاک کردم، تا مجال خروج از اتاق و بدرقه‌ی ساربان را بدهند. اما تمامی نداشت.

تقه‌ای به در خورد. حسام آرام وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست. آرام و مهربان مقابلم ایستاد و صورتم را میان دستانش قاب گرفت.

- عجب دختر لوسی داریم!... گریه می‌کنی خانمی؟

با دو انگشت شستش، اشک‌هایم را پاک کرد.

- نشنیدی میگن پشت سر مسافر، گریه شگون نداره؟

اختیار باران چشمانم را نداشتم. بی‌وقفه می‌بارید. با حق‌حق گفتم:

- می‌ترسم امیرمهدی! می‌ترسم!

سرش را جلوتر آورد و جلوی صورتم کج کرد.

- دقت کردی هروقت می‌خوای سرم رو شیره بمالی، صدام می‌زنی امیرمهدی؟

امیرمهدی یا حسام... چه فرقی داشت؟ وقتی من این مرد را عاشقانه دوست داشتم. اشک ریختم و به چشمانش خیره شدم. نرم و آرام گفت:

- قول میدم شهید نشم. خوبه؟

- قول؟

چشمانش را بست و میان دو ابرویم، بوسه‌ای نرم کاشت. پیشانی به پیشانی‌ام تکیه داد و تمام احساسم را شعله‌ور کرد. صدای غم‌انگیزش به جانم نشست.

- قول!

با نجوایی لرزان خواستم تا آیه‌ای برایم بخواند. بغضش را مهار کرد و زیبا خواند:

- قَالَهُ خَيْرُ حَافِظًا وَهُوَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ.

پیشانی از پیشانی‌ام گرفت، دست زیر چانه‌ام گذاشت، سرم را بالا آورد و گفت: «حالا بخند!»

چاره‌ای وجود نداشت. بغضم را قورت می‌دادم اما اشک‌هایم تا در حیاط همراهی‌شان کردند. حیاطی که در آن تاریکی شب و پرسه‌ی بی‌مهابای نور مهتاب، دست در دست روشنایی چراغ‌های پایه‌بلند باغ، دلم را میان مشت سرمایش می‌فشرد. پروین قرآن به‌دست، حسام را به خدا می‌سپرد و دانیال، دست از سر شوخی برنمی‌داشت. چشمان فاطمه‌خانم غم داشت و من فقط دل سیر می‌کردم از تماشایش.

سحر که می‌آمد حسام هم عازم می‌شد. کاش این شب، بی‌سحر می‌ماند. فاطمه‌خانم، گرم مرا به آغوش کشید. نگاهم در چشمان مهربان حسام قفل شد. مادرش اشاره‌ای به حسام کرد و کنار گوشم زمزمه کرد «برای سلامتی‌اش دعا کن»... و من چشم از او برنمی‌داشتم. ته‌ریش و موهای مشک‌اش که این‌بار کج شانه شده بودند و لب‌خند شیرینش، هیبت مردانه و چهارشانه‌اش را دل‌نشین می‌کرد و من باید دل می‌کندم از این تصویر. فاطمه‌خانم باز هم صورتم را بوسید و من دریای تلاطم را در وجودش حس کردم.

«جنگ پایان پدرهای سفر کرده نبود...»

شور آن واقعه در جانِ پسرها باقی‌ست.»

بعد از رفتن‌شان بیدار ماندم. چمباتمه روی تخت نشستم و چشم دوختم به باغ در قاب پنجره‌ی اتاق؛ و دانه‌های تسبیح فیروزه‌ای همدم لحظاتم بودند با ذکر صلوات. مؤذن الله‌اکبر سر داد. حالا حسام مسافر عراق بود و همه‌ی قلبم خلاصه می‌شد در نفس‌هایش. مسیری جز کنارآمدن، پیش رویم نمی‌دیدم.

روزها به جانماز و تماشای تلویزیون پناه می‌بردم و شب‌ها به تسبیح فیروزه‌ای. هرچند روز یک‌بار، با تماس‌های دانیال من هم صدای او را می‌شنیدم و چند کلمه با تکه‌ی جداشده‌ی وجودم حرف می‌زدم. او از بهشت می‌گفت و این‌که جایم خالی‌ست و تنش سلامت. اما دلم قرار نمی‌گرفت. هر روز چشمم به تلویزیون و صحن امام حسین بود و نجوایی صدایم می‌زد که شاید فرصت کم باشد، بیا... بین‌الحرمین ارزش تماشا دارد. عاشورا آمد و دانیال، بیرق عزا بر سر در خانه زد، پروین نذری‌پزان به‌راه انداخت و نذری‌ها را پخش کردیم. مادرم اشک می‌ریخت در عزای روز عاشورا.

به روزهای پایانی محرم نزدیک می‌شدیم و من بی‌قرارتر از همیشه، دلخوش می‌کردم به مکالمه‌های چنددقیقه‌ای‌ام با حسام. صدایش معجون آرامش بود و روحم، پر می‌کشید برای نمازی که اقتدا کنم به او؛ او که با حرف‌هایش، دل می‌برد از من. من که سرگردانی بودم پنجه در پنجه‌ی مرگ. حالا دیگر تمرکز برنامه‌های تلویزیونی روی پیاده‌روی اربعین بود. دلم پر می‌کشید و سکون و رخوت را دور می‌کرد. فرصت برای زندگی، کم بود... دست‌وپا می‌زدم برای دیدار بین‌الحرمین.

آسمان پاییز، گرگ و میش عصرش را به رخ می کشید. گم شده در پولیور طوسی رنگ حسام که آخرین بار در خانه مان جا گذاشته بود، در کنار دانیال، چشم از صفحه ی تلویزیون و مستندش در مورد اربعین برنمی داشت. پروین زیارت عاشورا به دست، چراغ ها را روشن می کرد و زیر لب غر می زد که چرا در تاریکی نشسته ایم، من و دانیال. نگاهی به برادرم انداختم. سرگرم کار با لب تاپ بود و از لیوان بزرگ کنار دستش چای می نوشید. باید تصمیمم را با او در میان می گذاشتم. یقه ی پولیور حسام را تا بینی ام بالا آوردم و نفسی عمیق کشیدم. نگاهش را بالا آورد و پرسش گرانه سر تکان داد.

- می خوام اربعین برم کربلا... پیاده...

ابروهایش را بالا داد و دست از کار کشید.

- چی؟ خوبی سارا جان؟

جمله ام را تکرار کردم و او خندید.

- آهان!... بگو دلت واسه اون حسام عتیقه تنگ شده، داری مثل بچه ها بهانه می گیری. صبر کن یه ساعت دیگه بهش زنگ می زنم باهاش حرف بزن، تا هم خیالت راحت شه هم از دل تنگی دریای!

باید می‌رفتم... نه برای دیدن او! دل تمنای تماشا داشت. گفتم هوایی کربلا شده‌ام، و حالا که می‌داند عمرم کوتاه است، نگذارد آرزوی بوییدن تربت حسین بر دلم بماند. برادرانه مرا به آغوش کشید و قوت قلب داد که خوب می‌شوم اما شرایط مناسب سفری به این سختی نیست و باید صبوری کنم. اما پافشاری کردم. نرمی دلش را که دیدم، از او خواستم حسام چیزی نفهمد. دانیال مجبور شد قول بدهد که تمام تلاشش را برای رفتن من به این سفر بکند.

روزها می‌گذشت و من چشم‌به‌در بودم تا دعوتنامه‌ام برسد... و رسید؛ دعوتنامه‌ی من و برادرم دانیال. پروین مخالف این سفر بود و فاطمه‌خانم هم نگران. تمام سعی‌شان را کردند تا منصرف شوم، اما جوابی نگرفتند. انتظار به پایان رسید. صبح زود، پالتویی بلند و خاکستری‌رنگ پوشیدم و مقابل آینه ایستادم و روسری مشکی را بر سرم محکم کردم. رنگم پریده بود و آبی چشمانم، در حدقه‌ای زرد، حاکی از بیماری شدید بود. بیچاره حسام که عمری هرچند کوتاه، محکوم به تحمل بود. در مسیر سوز پاییز و زیر آسمان ابری، کنار در حیاط جمع شدیم. برگ‌های زرد و نارنجی زیر پاهایم، التماس دعا می‌گفتند. دانیال به دو زن مهربان خانه متذکر شد که حسام، تا رسیدن‌مان به مرز، نباید از سفر باخبر شود، اگر بداند به‌شدت نگران و ناراحت می‌شود. فاطمه‌خانم مرا در آغوش گرفت و اشک‌ریزان خواست تا برایش دعا کنم و دعوتنامه‌اش را از ارباب بگیرم. اربابی که ندیده مستم کرده بود و جان می‌دادم برای طعم هوای نچشیده‌اش. پروین کاسه‌ی گل‌قرمزی پرآب را دست برادرم داد، مرا در آغوش فشرد و اشک‌ریزان خواست که فراموشش نکنم و در همان حال نگران

لاغری و اوضاعم بود. چقدر با مادرانه‌های پروین عشق می‌کردم. دانیال یک‌خط‌درمیان اعتراض داشت.

- آقا!... این چه وضعشه؟... منم دارم باهاش میرم‌ها... به من التماس دعا ندارین؟ مستجاب‌الدعوه هستم‌ها!... تازه سوغاتی هم اگه بخواین، براتون می‌خرم...

همه به حرف‌هایش خندیدیم، جز مادرم که تسبیح به‌دست، با چشمانی پر حسرت و غمگین، نگاه از ما بر نمی‌داشت.

صبح روز بعد در مرز، دانیال با حسام تماس گرفت و او را در جریان سفرمان قرار داد. نمی‌دانم فریادش چقدر بلند بود که برادرم، گوشی از خود دور کرد و سری از ترس و تأسف تکان داد. حسام بازخواستش می‌کرد و مخالفت شدید حسام هم، از حرف‌های دانیال معلوم بود. گوشی را به‌سمتم گرفت. من حال توبیخ‌شدن نداشتم، هرچند که دلم پر می‌کشید برای شنیدن صدایش. شانه‌ای بی‌خیال بالا انداختم و در مقابل حیرت دانیال، بلند شدم و رفتم. در ازدحام صداها و مقابل شیشه‌های عریض سالن ایستادم. آفتاب تند می‌تابید و گرما موج می‌زد. دانیال بعد از مکالمه کنارم قرار گرفت. در تابش بی‌امان خورشید، دانیال دستش را سایبان نگاهش کرد و رو به من گفت:

- سارا بگم خدا چی کارت کنه که خرم کردی! نباید می‌آوردمت. حسام کلی شکیه از دستم! حالا چرا باهاش حرف نزدی؟ دسته‌گل به آب دادی حالا جوابش هم نمیدی، همه‌رو می‌اندازی گردن من؟

از نگرانی‌های مردانه‌ی حسام، خنده‌ام گرفت. طلایی موها و پوست صورت دانیال زیر تابش آفتاب، زیباتر از همیشه بود. خندیدم و درحالی‌که شال مشکی‌ام را مرتب می‌کردم، قدم برداشتم و از کنار دانیال عبور کردم!

- بیا!... تا رسیدن به کربلا باید تحمل کنی!

طلبکار داد زد:

- چی؟ یعنی چی؟

شانه بالا انداختم و گفتم:

- یعنی تا کربلا، هیچ تماسی رو از طرف حسام پاسخ گو نیییییستم! واضح بود جناب برادر؟

وارفته به شیشه تکیه داد.

- حالا بیا و خوبی کن... کارم دراومد! کی می‌تونه از پس زبون اون دیوونه بریاد؟ کبابم می‌کنه. جای شکرش باقیه که زن ذلیلی‌اش رو قبول کرده! وگرنه همین الان باید سر و ته می‌کردیم و برمی‌گشتیم تهران.

انگشتم را تهدیدوار، به سمتش نشانه رفتم.

- هووووی!... در مورد شوهرم، مؤدب باشا!!

ادایم را درآورد! چرخ زد و پشتش را به من کرد. ... باز هم خندیدم! بازرسی تمام شد و ما در همه‌ی عاشقان، وارد خاک عراق شدیم. سوار بر اتوبوس به سمت نجف. مردی مسن، با چفیه‌ای دور گردن، میانه‌ی اتوبوس ایستاد و شروع به مداحی کرد. اشک از چشم همه جاری شد. حس عجیبی، انگشت نوازش بر روحم می‌کشید. حالی که تجربه‌اش را نداشتم. نه در خود، نه در برادرم که حالا گونه‌اش خیس بود و مریدانه بر سینه می‌زد. اتوبوس به نجف نزدیک می‌شد و ضربان قلب من بالا می‌رفت. این‌جا حتی خاکش هم، جذبه‌ای ویژه داشت. حال بقیه‌ی مسافران دست‌کمی از من نداشت و نوای شورانگیز مرد مداح، این جنون را چندبرابر می‌کرد. حسی غریب، مانند طوفان، سلول‌هایم را درمی‌نوردید و من نمی‌داستم کدام نقطه‌ی دنیا قرار دارم. طعمی غریب... که کامم لحظه‌به‌لحظه مزه‌ی آسمان را

می‌چشید. دراین‌بین، حسام مدام تماس می‌گرفت و جویای مکان و حال‌مان می‌شد. بماند که چقدر اصرار به حرف‌زدن با مرا داشت و من خودداری کردم. نمی‌دانم چقدر از رسیدن‌مان به آن خاک گذشت. دانیال، اصرار داشت کمی استراحت کنم و تجدید انرژی، تا بهتر بتوانم ادامه‌ی این سفر را درک کنم. اما مگر می‌شد در برابر تلاطم عاشقی یک‌جا نشست؟ این‌جا آهن‌ربای عالم بود و دل‌ربایی می‌کرد. هر قلبی که سر سوزنی محبت داشت، سینه‌خیز تا حریم علی را می‌دوید. حرف‌های دانیال اثری نداشت و مجبور شد مرا هم همراه خود ببرد. بار سفر را، خفته در بوی کهنگی اتاق کوچک هتل گذاشتیم و قدم تند کردیم. هجوم جمعیت زیاد بود. از دور که کاخ پادشاهی‌اش نمایان شد، قلبم پر گرفت و دانیال چشم دوخت به صحن علی و هر دو محو تماشا ماندیم. قیامت چیزی فراتر از این محشر می‌توانست باشد؟ در کنار هیاهوی زائرانی که هرکدام به زبان خود، ارباب را صدا می‌زدند، چشمم به دانیال افتاد که حالا شانه‌هایش تکان می‌خورد و سر در گریبان داشت. آری! این‌جا، خود خدا حکومت می‌کرد. بیچاره پدر! نیست که ببیند دخترش عاشق علی شده... «من الظلمات الی النور»...

طی دو روزی که در نجف اقامت داشتیم، به زیارت از دور رضایت دادیم. هربار درد دل عرضه می‌کردیم و مرهمی می‌گرفتیم. حالا دیگر دانیال هم، باوجود ترس از خطونشان‌های حسام، برای امانت‌داری و مراقبت از من، یک پای این عاشقی به حساب می‌آمد. در هیاهوی رفتن و نرفتن، روز بعد از وداع با امیر عالمیان، به سمت کربلا حرکت کردیم؛ با پاهایی پیاده و قدم‌به‌قدم با دلدادگان حسینی که از همه‌جای

دنیا، به سمت حرم می‌دویدند. یکی سینه‌کشان، برخی با پای برهنه، خانواده‌ای با کودکان‌شان... و من حیران که حسین چه بر سر دل اینان آورده. گام‌به‌گام، اهل عراق به استقبال می‌آمدند و قوت روزانه‌شان را، دست و دلبازانه، تقدیم می‌همانان شاه کربلا می‌کردند. به چشم دیدم التماس‌های پیرزن عرب را به زائران، برای پذیرایی در خانه‌اش.

چرا دنیا، پیامبر این دین را خلاصه می‌کرد در پرچمی سیاه که طرفدارانش سر می‌برند و ظالمانه کودک می‌کشند؟ من مهر و محبت آسمانی را در لباس مشکی زائران، پاهای برهنه و تاول‌زده‌شان، آذوقه‌های چیده‌شده در طبق اخلاص مهمان‌نوازان عرب، و چای پررنگ و شیرین عراقی، در استکان‌های پر نقش‌ونگار کمرباریک دیدم. چای‌های غلیظ این دیار، طعم خدا در خود داشت.

حسام مدام از طریق تلفن، جویای حال و موقعیت مکانی ما می‌شد و به دانیال فشار می‌آورد تا در موکب‌های بعدی، سوار ماشین شویم. اما من راضی نمی‌شدم. شب‌ها در موکب‌هایی که به‌وسیله‌ی کاروان شناسایی می‌شد، اطراق می‌کردیم و بعد از کمی استراحت، راه می‌افتادیم. گاهی درد و تهوع بر معده‌ام چنگ می‌زد و من با تمام قدرت، روبه‌رویش می‌ایستادم. تسلیم و عقب‌نشینی، به عزم جزم من راه نداشت. دانیال بیچاره هم، کلافه‌تر از همیشه، حرص می‌خورد و نگرانم بود. بالاخره بعد از سه روز انتظار، چشم‌مان به جمال تربت حسین (ع) روشن شد. دریای زوار موج می‌زد. چشمه‌ی اشک می‌جوشید و شاپرک ذکر و دعا بر لب‌ها نشسته بود. چقدر شیرینی داشت این سیاه‌پوشی و عزا.

به همت رئیس پیر کاروان، در هتل مورد نظر اسکان یافتیم و بعد از غسل زیارت، عزم حرم کردیم. پا به بیرون هتل که گذاشتم فوج زائر می‌دیدم. کاروان‌های مختلف، ملیت‌های متفاوت، از هر قوم و قبیله‌ای. دانیال در بین جمعیت دستم را محکم گرفت.

- ساراجان! این جا خیلی شلوغه. حواست باشه دستم رو ول نکنی. شاید بتونم یه راهی واسه زیارت پیدا کنم.

در هجوم جمعیت و دسته‌های سینه‌زنی، رو به‌روی میدانی ایستادیم.

- این جا کجاست؟

دانیال دستم را رها کرد و جست‌وجوگرانه، سری به اطراف چرخاند.

- میدون مشك. حرم حضرت عباس اون‌طرفه. نگاه كن!

چشم به مشك و فواره‌ی قرمزش دوختم. عباس!... مردی كه نمی‌توانستم دركش كنم. اسمش كه آمد، حسی از ابهت و بزرگی‌اش در وجودم پیچید. دانیال دوباره، دستم را در مشتش گرفت. با نگاه به روبه‌رو، خواسته‌ام را به زبان آوردم.

- نمی‌شه یه جوری بریم تو حرم... نه؟ خیلی شلوغه!؟

صدای مهربانی کنار گوشم زمزمه کرد:

- من می‌برمت... اما این رسمش نبود بانو!

نفسم از شوق، بند آمد. برگشتم. صدای حسام من بود. با لباسی نیمه‌نظامی و موهای به هم ریخته. این‌جا چقدر، زود آرزوها برآورده می‌شود! اشک امانم را برید و او با لبخند، دلبرانه نگاهم کرد. دستش را محکم گرفتم.

- دق کردم از ندیدنت!

دیدن حسام آن‌هم درست در نقطه‌ی صفر دنیا، یعنی نهایت عشق. گرم، دستم را میان پنجه‌های کشیده‌اش گرفت و به گوشه‌ای از خیابان برد. تماشایش کردم. خستگی، در صورت قاب‌شده در ریش، و سفیدی به‌خون‌نشسته‌ی چشمانش، فریاد می‌زد. چقدر این لباس‌های نیمه‌نظامی، او را پرجذبه می‌کرد. دوستش داشتم، دیوانه‌وار! گوشه‌ای ایستادیم. همان‌طور که دستانمان در هم گره خورده بود، با لبخندی بر لب و سری کج، میخ چشمانم شد.

- خب حالا ديگه جواب من رو نميدي؟ حساب اون دانيال رو كه بعداً صاف مي كنم. اما فعلاً با شما كار دارم.

لحنش عشق بود و من به اندازه‌ي تمام روزهاي نديدنش، سراپا چشم شدم. دستش را آرام از دستانم بيرون كشيد و از درون كيسه‌ي پلاستيكي كه به مچ دستش آويزان كرده بود، پارچه‌اي مشكي بيرون آورد و بازش كرد. چادر بود. مهرباني به مردمك‌هاي خمار از خستگي‌اش پاشيد.

- اجازه هست؟

اين بار مي خواست چادر سرم كند! چادر را آرام و بادقت بر سرم گذاشت و آستين‌هايش را روي دستم، مرتب كرد. در همان جمعيت، يك قدم به عقب گذاشت و با تبسمي عجيب تماشايم كرد.

- خانم بودي، ماه بانو شدي! خيلي مخلصيم، تاج سر!

خوب می‌دانست، چه‌طور به مسیری که دوست داشت، هدایت می‌کند. بدون دعا، بدون اجبار، بدون تحکم. رانم کرده بود و خودم این را خوب می‌دانستم. چه شیرین اسارتی داشت این بندگی برای خدا. دست از تماشای دلبری‌هایش نکشیدم و در دل نجوا کردم «پسندم هرچه را جانان پسندد»، این که دیگر تاج بندگی به حساب می‌آمد. روبه‌رویم ایستاد. تارهای کوتاه و طلایی موهایم را که از کنار روسری بیرون زده بود به‌داخل فرستاد.

- شما عزیز دل حسامی‌ها ... زبونت رو پشت مرزهای ایران جا گذاشتی خدای نکرده؟ یه چیزی نمیگی؟
خندیدم.

- دارم مراعات حال جنگ‌زده‌ت رو می‌کنم.
نفسی راحت کشید.

- خب خدا رو شکر! ترسیدم که از غم دوری‌ام، زبونت بند اومده باشه... که الحمدلله از مال منم بهتر کار می‌کنه!
چادرم را کمی روی سرم جابه‌جا کردم و نگاه به تن‌پوش جدیدم انداختم.

- اون که بله! شک نکن. راستی داداش بیچاره‌ام کجاست؟ یهو غیب شد. گم‌و‌گور نشه...-

انگشتان استخوانی‌ام را میان دستان مردانه‌اش فشرد و با خود، به طرف خیابان کشید.

- نترس!... بادمجون بم آفت نداره. اون رو داعشی‌ها هم بیرن، یه ساعت نشده برش می‌گردونن. تازه یه چیزی هم دستی میدن، بابت هزینه‌ی نگه‌داریش... می‌دونه از دستش شاکی‌ام، تحویل داد و فلنگ رو بست!

فشار جمعیت، آن‌قدر زیاد بود که تصور رسیدن به سرای عباس (ع) محال می‌نمود. درد سراغ معده‌ام آمد. حسام متوجه حالم شد و مرا در همه‌ی جمعیت، به گوشه‌ی خیابان برد. معده‌ام را مشت کردم و روی زمین نشستم. نگرانی، به صدا و چهره‌اش دوید.

- همین جا بشین، میرم برات آب بیارم.

دستش را کشیدم.

- نمی‌خواد... الان خوب می‌شه. چیزی نیست.

کاش می‌شد که حداقل از دور، چشمم به ضریح پسران علی می‌افتاد. روبه‌رویم نشست و پریشان، نگاهم کرد. بغض در صدایم پیچید.

- یعنی هیچ‌چیز نمی‌شه بریم تا من ضریح رو ببینم؟

با انگشتانش، پشت دستم را نوازش کرد.

- نبینم گریه کنی! من گفتم می‌برمت، پس می‌برم. امشب شب اربعینه. خیلی خیلی شلوغه. چندین میلیون زائر میان. از همه‌جای دنیا! تک‌تک‌شونم مثل تو آرزوشونه که حداقل چشمشون به ضریح بیفته. پس یه کم صبر کن. امشب بچه‌های موکب علی بن موسی‌الرضا (ع)، خانم‌ها رو می‌برن واسه زیارت. ان شاءالله با اون‌ها می‌برمت داخل. قول میدم.

دلم آرام گرفت. حسام قولش قول بود. با دانیال تماس گرفت و مکان دقیق‌مان را به او گفت. کاش می‌شد که نرود.

- می‌خواهی بری؟... نرو!

بیسکوییتی از جیب جلیقه‌ی نظامی‌اش بیرون آورد و باز کرد.

- بخور!... باید برم. ناسلامتی واسه مأموریت این جام‌ها... اما قول میدم، امشب خودم رو بهت برسونم... باید دوتایی با هم بریم واسه زیارت. کلی حاجت دارم که تو باید واسم بگیری شون.

نفسی عمیق و پرسوز کشیدم. سر به زیر انداختم و لبخندی بر لبانم نشست.

- من؟ من این قدر سیاهم که دعام تا سقف اتاقم بالا نمیره.

چانه‌ام را با انگشتانش گرفت و بالا آورد. چشمانش را، به چشمانم دوخت. این پنجره زیاد نور داشت.

- تو؟ من بچه‌سید، یه عمر واسه اومدن به این جا نذر و نیاز کردم، اما تو این قدر سفیدی که فقط هوشش از دلت گذشت و اومدی!

بودن کنار دوست‌داشتنی‌ترین مرد زندگی‌ام، وسط زمین کربلا، شنیدن یاحسین و گریه‌های عاشقانه... حالی بهشتی‌تر از این هم می‌شد؟ دانیال آمد. متعجب از چادرم، بالای سرمان ایستاد و با لحنی مبهوت و بامزه گفت:

- ظاهراً دیگه از دست رفتی ساراخانم! اصلاً به قول شاعر که میگه رشته‌ای بر گردنم افکنده دوست... می‌کشد هر جا که خاطرخواه اوست.

حسام لبخند زنان، مقابلش ایستاد و او را به آغوش کشید. نمی‌دانم چه زیر گوش برادرم پیچ‌پیچ کرد که دانیال، قیافه‌ای مثلاً ترسیده به خود گرفت. چه منظره‌ی دلچسپی بود برای من. بودن دانیال و حسام. در خواب هم نمی‌دیدم. حسام مرا به دانیال سپرد و رفت. چاره‌ای نبود. به هتل برگشتیم. اتاقی کوچک با دو تخت کهنه، اما ملحفه‌هایی تمیز. دانیال، سر به بالش نرسانده بی‌هوش شد. در دلگیری عصر و نوای عزاداری، روشنایی چراغ‌های خیابان از پنجره‌ی بالای سرمان، به داخل سرک می‌کشید. به صورت غرق‌درخواب برادر خیره شدم و خستگی حسام، در حافظه‌ام مرور شد. آرامشی وجودم را فراگرفت و ندانستم چه زمان، مسافر خواب شدم.

به دلیل ازدحام جمعیت، کمی زودتر از هتل حرکت کردیم. همراه با دانیال، سر ساعت مقرر در مکان مورد نظر، که سکویی میان بین‌الحرمین بود ایستادیم. فضای عجیبی وجود داشت و گنبد طلایی حسین و عباس، می‌درخشیدند. زنده‌شدگان مسیح آن خاک، بر سینه و سر زنان، هروله می‌کردند... شوق دیدار و حل‌شدن در نور را. پرچم‌هایی بزرگ و قرمز، منقش به نام حسین در آسمان می‌چرخید. انگار فرشتگان با بال‌هایی آتش‌فام، به این نقطه از زمین هجوم آورده بودند. خدایا بهشت را بخشیدم، این ساعت را به نامم بزن.

گیج و گنگ سر می‌چرخاندم و روح به تماشا می‌سپردم. اشک، چشمم را تار می‌کرد و من لبریز از عشق و آرامش اشک می‌ریختم. باید ظرف چشمانم پر می‌شد از ندیده‌هایی که می‌دیدم و شاید هیچ‌وقت دیگر نمی‌دیدم. نوای مداحان به زبان‌های مختلف، وجودت را پر می‌داد به عرش خدا. دانیال حالی بدتر از من داشت. اشک بود که چشمه‌چشمه از چشمانش می‌جوشید. سینه‌زنان و سرگردان، میان دو نور دست‌وپا می‌زد. نفهمیدم چقدر گذشت که حسام نفس‌زنان آمد. با همان لباس نیمه‌نظامی و هیبت مردانه و خاکی و خسته. دانیال

بعد از کمی صحبت با حسام، خداحافظی کرد و به قصد زیارت، از ما جدا شد. حسام مقابلم ایستاد. چادر را روی سرم کمی جلو کشید و به چشمان خیسم نگاه کرد.

- حال خوبت رو می خرم بانو!

«من مفاتیح الجنان را

زیر و رویش کرده‌ام... نیست...

یک حرز و دعا... اندر دوام وصل تو»

حسام دستانم را میان انگشتانش گرفت تا در ازدحام جمعیت، از او جدا نشوم. من در مکانی قرار داشتم که میلیون‌ها عاشق را، یک‌جا میهمانی می‌داد. بعد از کمی پیاده‌روی پرفراز و نشیب، مقابل گروهی از جوانان سیاه‌پوش ایستادیم. حسام آرام دستم را رها کرد و وارد جمعیت‌شان شد. اکثرشان او را به آغوش کشیدند و با لهجه‌ای خاص، جویای احوالش شدند. به‌طرفم برگشت.

- بانوجان! این برادرها از موکب علی بن موسی‌الرضا هستند. از مشهد اومدن. از بچه‌های گل روزگارت.

یکی از جوان‌ها که ظاهراً مسئول موکب بود به سراغ‌مان آمد. سلامی به من گفت و باادب و صمیمیتی خاص، کم و کیف ماجرا را برای حسام توضیح داد.

- سیدجان! همه‌چی ردیفه. ساعت یازدهونیم حرکت می‌کنیم. خواهرها رو اون‌ور جمع کردیم تا برادرها دورشون حلقه بزنن. ان‌شاءالله شما و خانمتون هم تشریف میارین دیگه؟

حسام سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد و پچ‌پچی کنار گوش جوان گفت. سپس جمعیتی از خانم‌ها را نشانم داد. کمی تردید و اضطراب، در چشمانش موج می‌زد.

- ساراجان! خانمم! مطمئنی که می‌تونی بری داخل؟ حالت بد نشه! فشار جمعیت خیلی زیاده‌ها.

مجال‌ی نداشتم. لبخندی زدم و با روی‌هم‌گذاشتن پلک‌هایم، اطمینان را به قلبش تزریق کردم. خانم‌ها در چند صف، چسبیده به هم ایستادند. طنابی به دورشان کشیده شد و زنجیره‌ای فاصله‌دار از آقایان، اطرافشان را گرفتند. یکی از آن مردها حسام بود که پشت سرم ایستاد. باز هم طنابی به دور مردها کشیده شد و مجدداً زنجیره‌ای از مردان جوان، دور حسام و دوستانش تشکیل شد. شور عجیبی وجود داشت. هیچ چشمی، جز حرم یار را نمی‌دید و دلبری نمی‌کرد. تمام نفس‌ها عطر خدا داشت و بس! میلی‌متری حرکت می‌کردیم و به جلو

می‌رفتیم. حسام نفس به نفس، حالم را جویا می‌شد و من از پس اشک عشق می‌دیدم حضور پروردگار را. سیل مشتاقان و دلدادگان، به حدی زیاد بود که مسیر چند دقیقه‌ای را چند ساعت طی نمودیم.

ساعت یازده‌ونیم، به داخل حرم قدم گذاشتیم و ساعت، سه‌ی نیمه‌شب به ضریح رسیدیم. چشمم که به ضریح افتاد، نفسم بند آمد. بیچاره گفتاران داعش که تمام هستی‌شان را به لجن کشیده بودند. مگر می‌شد نام انسان را به یدک کشید و از علی و اولاد او تنفر داشت؟ اشک امانم نداد و صدای ناله و زاری زوار التیامی می‌شد بر روح ترک‌خورده‌ام. این‌جا یعنی انتهای دنیا. این‌جا همه حکم ماهیانی را داشتند که سینه می‌کوفتند، برای صیدشدن... و حسین، رئوف‌ترین شکارچی دنیا بود. ماندن‌مان به دقیقه هم نکشید که مسیر گام‌های آرام‌مان، به‌طرف خروجی دیگر حرم متمایل شد. چند مرتبه فشار جمعیت، قصد ازهم‌پاشیدن دیوار مردان را داشت و موفق نشد. به‌سختی، از حرم خارج شدیم. کاروانیان گوشه‌ای ایستادند و بعد از تشکر و دعایی جانانه برای جوانان متولی، از هم جدا شدند. حسام با دوستانش خداحافظی کرد و مرا به گوشه‌ای از سرای حسین برد. گوشه‌ای از بین‌الحرمین، شانه‌به‌شانه‌ی هم رو به گنبد طلایی بر زمین نشستیم.

- حالت خوبه بانو؟ اذیت نشدی؟ اون‌جا همه‌ی حواسم پی تو بود که یه‌وقت مشکلی پیش نیاد.

مگر می‌شود کربلا باشد، حسین باشد، اربعین باشد، و حال کسی خوب نباشد؟ گفتم:

- حسام بازم میاریم کربلا؟

چشمانش زیباتر شده بود.

- نه این که این دفعه من آوردمت! آقا بطلبه، دنیا هم نمی‌تونه جلودار بشه. همون‌طور که بنده تمام زورمو زدم تا دانیال برت‌گردونه و شما افتخار هم صحبتی ندادی!... حالا بیا به زیارت عاشورا بخونیم. یه دعایی بکنی واسه ما بلکه حاجت‌روا شیم.

زیارت عاشورایی کوچک، از جیب روی سینه‌اش بیرون آورد و میان هر دومان گرفت. خواند و من در موج نواها، عاشقانه‌تر از قبل، اسیرش شدم. چقدر مشتاق بود این دل، برای شنیدن نجوای خداگونه‌اش. سراپا گوش شدم و جان سپردم به شنیدن. موج آوازش پر بغض بود و سوزدار. حسام چه آرزویی داشت که این‌گونه پتک می‌شد بر سرم؟ پابه‌پای گریه‌های قورت‌داده‌اش، اشک شدم و زار زدم. چقدر این مرد هوايش ملاحظت داشت. زیارت که تمام شد دستانش را رو به گنبد بالا برد و با چشمانی بسته چیزی زیر لب نجوا کرد. سربه‌زیر، گوشه‌ی چادرم را به بازی گرفت و پر از حزن صدایم زد.

- ساراخانم! شما پیش آقا خیلی عزیزی، حاجتم رو ازش بگیر.

با بغض پرسیدم:

- من؟ چه جوری آخه؟

سرش را بالا گرفت و چشم به حرم دوخت. نگاه از چهره‌اش برنداشتم و اشک روان از کنار صورتش را دیدم.

- سخت نیست! فقط یه آمین از ته دلت بگو.

پلک روی هم گذاشتم. با تمام وجود «آمین» گفتم و دعا کردم برای برآورده شدن آرزوی عشقم. مردی که آرامش، زندگی و آسایش را دست و دلبازانه به من هدیه داد. چشم باز کردم و نگاه را به سمتش چرخاندم. متبسم و مهربان، تماشایم می‌کرد:

- شک ندارم که گرفتیش!

اشکم را پاک کردم.

- نمی‌خوای بگی چه چیزی از امام حسین می‌خوای؟

سرش را پایین انداخت و انگشتر عقیقش را به بازی گرفت.

- بانو! می‌دونی چه قدر دوست دارم؟

ساکت ماندم. اولین بار بود که این جمله را صریح از دهانش می‌شنیدم. نگاه فراری‌اش را، به صورتم انداخت.

- اون قدر زیاد که گاهی می‌ترسم. اون قدر عمیق که وقت دعا و خواستن از خدا آمین آرزومو با صدای لرزون و کم‌جون می‌گم. اما مَهر خلوص امشب کارمو راه انداخت.

ترسی در جانم دوید و لرزی به صدایم انداخت.

ترسی در جانم دوید و لرزی به صدایم انداخت.

- مگه چی می‌خوای از خدا؟ آرزوت چیه امیرمهدی؟

لبخند زد و کلامش تنم را لرزاند.

- شهادت!

زبانم خشک شد. من آمین‌گوی دعای شهادت معشوقم بودم؟ کاش زمان می‌ایستاد. دوست داشتم فریاد بزنم، تا خود خدا بدوم که غلط کردم، آرزویش را برآورده نکن. اگر او برود، من هم می‌روم. فقط اشک ریختم و حسام، زبان‌بازی کرد برای آرام‌شدنم. اما آرام نبودم. بدون حسام چه‌طور نفس بکشم؟

وقتی الله‌اکبر اذان صبح در فضا پیچید، چشم بستم و با تمام وجود، از خدا خواستم که دعایم را پس می‌گیرم. از فقیرنواز کربلا خواستم که حسام من به سلامت راهی ایران شود، و من بی‌خیال بیماری‌ام، بزم عروسی به‌پا کنم و رخت سفید بپوشم. حس گول‌خورده‌ای را داشتم که تمام زندگی‌اش را باخته. آن قدر زار زدم که حسام، پابه‌پایم اشک ریخت و طلب بخشش کرد. اما من کودکانه به‌رسم دلخوری و قهر، مَهر بر دهان زدم و بی‌جواب گذاشتم، کرورکرور عاشقانه‌هایش را. بعد از نماز صبح و در اوج صبوری، بابت بی‌محلی‌هایم مرا به هتل رساند.

دلخور و ناراحت داشتم به داخل هتل می‌رفتم که مچم را میان پنجه‌های گرمش قفل کرد.

- ساراخانم!... بانوجان، می‌دونم دلخوری... قهری... یه دقیقه صبر کن.

از جیب شلوارش جعبه‌ای کوچک و قرمز بیرون آورد.

- پام که رسید به کربلا، برات خریدمش. یه انگشتره... همه‌جا تبرکش کردم. به جبران اون حلقه‌ها که انتخاب هیچ‌کدوممون نبود و شما خانمی کردی... البته می‌دونم زیاد خوش سلیقه نیستم.

انگشتر را از جعبه بیرون آورد. از گوشه‌ی چشم، نگاه کردم؛ یک نگین سبز و درخشان بر پاشنه‌ای نقره‌ای می‌درخشید. دست راستم را بلند کرد و انگشتر را بر انگشتم نشانده.

- وقتی فهمیدم داری میای کربلا، دادم اسم عملیاتیم یعنی «حسام» رو پشت نگینش بکنن تا همین‌جا بهت بدم. یادگاری من و شب اربعین...

دستم را میان پنجه‌هایش فشرد و نوازش کرد. سر به زیر انداخت و بغض صدایش، قلبم را به آتش کشید.

- حلالم کن بانو!

جملاتش سینه‌ام را سنگین می‌کرد و نفسم را سنگین‌تر. نمی‌توانستم پاسخ بدهم، حسی پر از دوست‌داشتن وجودم را می‌سوزاند. همان لحظه، دانیال آمد. میان‌مان قرار گرفت و دست‌هایش را بر شانه‌هایمان گذاشت. بغض امانم را بریده بود. خداحافظی سردی، حواله‌ی مرد روزهای عاشقی‌ام کردم و قدم برداشتم تا از آن دو جدا شوم. نگاهم به چشمان خسته‌اش افتاد؛ پر از غم بودند و خسته. قدم تند کردم و بی‌توجه به دانیال، روی پله‌های ورودی هتل ایستادم. نمی‌دانم چرا، اما دلم هوای تماشاش داشت. چرخیدم تا یک‌بار دیگر ببینمش. صورتش زیبا و معصوم بود، با ریشی که حالا بلندتر از قبل، آشفته‌گی‌اش را به نمایش می‌گذاشت. خستگی در مویرگ‌های چشمانش موج می‌زد... دلم لرزید، برای لبخند مظلومانه‌اش. غم چهره‌اش آوار شد بر خرابه‌های قلبم. کاش دنیا می‌ایستاد. نگاهم را که دید، تبسمش جان گرفت. پا جفت کرد و دست کنار شقیقه‌اش گذاشت برای احترامی نظامی... با غروری بچه‌گانه باز هم رو گرفتم از دلبری‌هایش. دانیال با کمی تأخیر وارد اتاق شد و روبه‌رویم ایستاد و کنجکاوانه، چشم ریز کرد.

- دعواتون شده؟

با «نه» ای کوتاه، تن به تخت و چشم به خواب آشفته سپردم. با بغضی که توی گلویم هنوز جان داشت.

فردای آن روز، اربعین بود و من اقیانوسی عظیم را در زمین عراق تجربه کردم؛ پهنه‌ای که هیچ شناگری، یارای پیمودنش را نداشت و همه را به ساحل می‌رساند. آن ظهر در هجوم عزاداران اربعین، هیچ خبری از حسام نشد. نه حضوری، نه تماسی. آتش به وجودم افتاد. چندباری سراغش را از دانیال گرفتم و او بی‌خبر از همه‌جا، برچسب نگرانی بی‌مورد بر پیشانی‌ام می‌زد. وقتی متوجه بی‌قراری بی‌حدم شد، تماس گرفت. نبض نگاه مظلوم و پرخواهش حسام، در برابر دیده و قلبم رژه می‌رفت. کاش دیشب در سرای حسین (ع) از سر تقصیرش می‌گذشتم و...

دلشوره موج شد و به جانم افتاد. غروب آمد اما حسام من نه! دیگر ماندن و منتظر بودن، جواب ناآرامی‌ام را نمی‌داد. آشفته به گوشه‌ای از صحن و سرای امام حسین پناه بردم. همان‌جا که شب قبل را کنارش، کج خلقانه به صبح رساندم. افکار مختلفی به ذهنم هجوم می‌آورد. چرا پیدایش نمی‌شد؟ یعنی ناراحتش کرده بودم؟ نه! او قهر بلد نبود. یعنی اتفاقی بد، گریبان زندگی‌ام را چنگ می‌زد؟ ای کاش دیشب یک دل سیر تماشایش می‌کردم. وحشت و استرس، دیواره‌های معده‌ام را مورد حمله قرار داد و باز در هم پیچیدم. زیر لب نام حسین را خواندم و التماس کردم که منت بگذار و امیرمهدی را از من بگیر.

روز اربعین تمام شد. اذان را گفتند و شب در گذار بود. باز هم خبری از حسام من نشد. حالا دیگر دانیال هم موبایلش خاموش بود و خودش ناپیدا. مسیر هتل تا حرم را دوان‌دوان رفتم و برگشتم. برای اولین بار، ذره‌ای از حال زینب (س) را حس کردم. حال ظهر عاشورا و ایستادن پریشان‌اش بر تل زینبیه را... آن‌جا که یک چشم به عزیزانش در میدان جنگ داشت، و یک چشم به دردانه‌هایش در خیمه‌ها.

حالا من یک پا به هتل داشتم، برای یافتن برادر و یک پا در حرم، محض دیدن حسام؛ و جز ترس اتفاقی بد برای هر دوشان، چیزی در افکارم نبود. آرزوی حسام، توان از زانوانم می‌گرفت.

غریب‌تر از هر لحظه به امید دیدن دانیال، دوباره به هتل برگشتم. در تاریکی اتاق و سرک کشیدن نور چراغ‌های خیابان، روی تخت دراز کشیدم. درد رهایم نمی‌کرد و قرص‌ها هم کارساز نبود.

فردا به ایران برمی‌گشتیم و امروز، حسام به دیدنم نیامده بود. دانیال هم غیبش زده بود. از سر بیچارگی به خودم دلداری می‌دادم که تو همسر یک نظامی هستی، حسام این‌جا در مأموریت است و نمی‌تواند مدام به تو سر بزند. ناگهان به یاد دوستانش در موکب علی‌بن‌موسی‌الرضا (ع) افتادم... حتماً آن‌ها از حسام خبری داشتند! چادر بر سر، دویدم. دستم به دستگیره‌ی در نرسیده، عطر حسام پیچید....!

دانیال بود. با چشمانی قرمز و صورتی برافروخته. دیدن این شمایل در خاک عراق، عادی به نظر می‌رسید.

- کجا بودی تو؟ ده‌بار اومدم هتل که ببینم برگشتی یا نه. از ترس این‌که بلایی سرت اومده باشه، مُردم و زنده شدم. حسام بهت زنگ نزد؟

بعد نفسی عمیق و سنگین کشید.

- حالا کجا داری میری؟

انگار نقش بازی می‌کرد. من وقت سؤال و جواب نداشتم. همین‌که سلامت برگشته بود، کفایت داشت.

- دارم میرم حرم، ببینم می‌تونم دوستای حسامو پیدا کنم. دیشب از طرف موکب علی‌بن‌موسی‌الرضا (ع) اومده بودن، ما هم با همونا رفتیم زیارت.

پوزخندی عصبی، بر لبانم نشست.

- فکر نمی‌کردم امیرمهدی، این‌قدر بچه‌باشه که واسه خاطر چهارتا کج‌خلقی، قهر کنه و امروز نیاد دیدنم. رفیقت هنوز بزرگ نشده!...

ادامه‌ی جمله‌ام را قورت دادم. دانیال در را بست. برق را روشن کرد و آرام بر لبه‌ی تخت نشست. آرنجش را روی زانوهایش تکیه داد.

- پس حرفتون شده بود... چرا دیشب که ازت پرسیدم گفتی نه؟

چشمانم را بستم و سعی کردم آرام باشم.

- چیز مهمی نبود... جای این که من طلبکار باشم، اون ناز می‌کنه... حالا چی کار می‌کنی؟ باهام می‌ای یا برم؟

چرا دانیال این همه غم داشت؟ لحنش عصبی و جدی شد.

- حسام یه نظامیه... فکر کردی بچه‌بازیه که همه از کار و جاش سردربیان... بیا استراحت کنیم، فردا عازم ایرانیم!

با اضطراب روبه‌رویش ایستادم.

- دانیال! حالت خوبه؟

دستی کلافه به صورتش کشید و صدایش را آرام کرد.

- آره!... فقط سرم درد می‌کنه.

دروغ می‌گفت. خیلی خوب می‌شناختمش. قلبم مشت می‌شد و محکم به سینه‌ام می‌کوبید.

نمی‌خواستم ذهنیت سنگینم را به زبان بیاورم.

- دانیال!... مشکل چیه؟ هیچ‌وقت یادم نمیاد واسه یه سردرد ساده، صورتت این‌جور سرخ بشه و رگ گردنت بیرون بزنه.

انگار نیروی مردانه‌اش در مشتش جمع شده بود. زیر پایم خالی شد. تمام توانم پرید. کنار پایش روی زمین نشستم. صدایم توان نداشت.

- حسام چی شده دانیال؟

اشک از کنار چشمش لیز خورد. روبه‌رویم نشست و دستانم را گرفت.

- هیچی!... هیچی به‌خدا. فقط زخمی شده. چیز خاصی نیست. فردا منتقلش می‌کنن ایران.

کلمات را بی‌وقفه در حق‌هق و اشک گفت. حنجره‌ام دیگر یاری نمی‌کرد. نگاهش کردم و به‌زور گفتم:

- شهيد شده ... نه؟

با حق‌هق از مجروحیت حسام گفت و از زنده‌بودنش. تنم یخ زد. بعد مردانه زار زد. لرزش شانه‌هایش دلم را می‌شکست. شهادت مگر گریه داشت؟ ندیدن حسام فاطمه‌خانم فغان داشت، شیون داشت، نالیدن داشت... اما شهادت نه!... مبهوت مانده بودم. زمان ایستاده بود ... باید حسامم را می‌دیدم.

- من رو ببر... میخوام ببینمش!

مخالفت‌ها و قربان‌صدقه رفتن‌های دانیال، هیچ فایده‌ای نداشت. بالاخره تسلیم شد. از هتل که خارج شدیم، یک ماشین مشکی با راننده‌ای گریان، انتظارمان را می‌کشید. در تاریکی پرنور نیمه‌شب و سکوت نسبی فضا، رو به حرم ایستادم. چشم دوخته به طلایی گنبد حسین (ع) زیر لب نجوا کردم:

- ممنون که آرزوش رو برآورده کردین آقا! ممنونم!

مرد راننده با شانه‌هایی لرزان، در عقب را گشود. دانیال گریه‌اش را قورت داد و مرا به سمت صندلی هدایت نمود. نمی‌دانم چقدر گذشت تا بالاخره مقابل ساختمانی آجرنما متوقف شدیم. منطقه‌ای وسیع، بیابانی و نظامی. با گام‌هایی لرزان و دستانی یخ‌زده از ماشین پیاد شدم، که صدای گریه‌های آرام دانیال و راننده، بلند شد. پاهایم را حس نمی‌کردم. قرار بود، امروز او به دیدنم بیاید، اما حالا من برای دیدنش

می‌رفتم. دانیال زیر بازویم را گرفت. جوانی غم‌زده که کنار ورودی ساختمان، انتظارمان را می‌کشید، به‌سرعت در را برایمان گشود و پشت سرمان وارد شد. راهرویی سرد با مهتابی‌هایی کم‌جان، به قدم‌هایم خوش‌آمد می‌گفت. با هر گام که برمی‌داشتم، می‌شنیدم تسلیت‌ها و تبریک‌های بغض‌آلود هم‌ردیفان هم‌سرم را. شهادت تسلیت نداشت! خودش گفته بود «اگر شهید نشم، می‌میرم». او نمرده بود. به آخرین در انتهای راهرو که چند مرد با شانه‌های لرزان کنارش ایستاده بودند، رسیدیم.

همه کنار رفتند. داخل شدم. صدای گریه‌ها بالا رفت. خودش بود. آرام و خوابیده بر تخت، توی اتاقی بزرگ و خالی؛ انگار تن‌اش را به خون غسل داده بودند. دو جوان با لباس‌هایی خونی، تکیه‌زده به دیوار و نشسته بر زمین، سر در گریبان مخفی می‌کردند. لرزش شانه‌های دانیال ثانیه‌به‌ثانیه بیش‌تر می‌شد و من پا می‌کشیدم روی سرامیک‌ها، برای رسیدن به تخت حسامم. کنارش ایستادم. چهره‌ی خسته‌اش رنگ نداشت و پرده‌ای از خاک بر موهایش دیده می‌شد. گوشه‌ی یکی از ابروهایش، زخمی نه‌چندان عمیق نشسته بود و رد زیبای خون در کنار گونه‌اش خوش‌رقصی می‌کرد. چه آرامشی توی صورتش موج می‌زد! چقدر شهادت به صورت زیبایش می‌آمد. عطر خاک، خون و ادکلن تلخ همیشگی‌اش، مشامم را بازی داد. دست آرمیده روی سینه‌اش را نوازش کردم. بوسه‌ای بر آن زدم و انگشتر عقیق گلگون به قطره‌های خون‌اش را، با نوازش از انگشتان کشیده‌اش خارج کردم. محاسن و موهایش را مرتب کردم. دستانم را دور صورتش گرفتم و گونه‌اش را بوسیدم. همان جایی که روزی پنجه‌هایم سیلی شد و او چشم به زمین دوخت. این چشم‌ها که حالا رو می‌گرفتند از من بیچاره... بوسیدن نه، پرستیدن داشت! کاش، بیش‌تر دل به تماشایشان می‌سپردم. آخر مثل همه‌ی چشم‌های دنیا نبودند و هاله‌ای از حیا

پنهان‌شان می‌نمود. دو دکمه‌ی اول پیراهنش پارگی داشت و پنجه می‌کشید بر روح زخم‌خورده‌ام... تیزی آینه... سینه‌ی مردانه‌اش را درید... بوسه زدم بر فراخی سینه‌ی ستبرش. بارها؛ بارها و بارها... آرام نمی‌شد قلب آتش گرفته‌ام... بیش‌تر شعله می‌کشید. تمام روحم می‌سوخت.

- کاش بیش‌تر چشم به تماشایت می‌سپردم و حفظ می‌شدم تک‌تک حرکات را. کاش سراپا گوش می‌شدم و تمام شنیدن‌هایم، پر می‌شد از موج صدایت. می‌دانی خیلی وقت است برایم قرآن نخوانده‌ای؟ کاش دیشب، بچگی به‌خرج نمی‌دادم و صدای نفس‌هایت را برای آخرین بار در مغزم ذخیره می‌کردم.

موهایش را با انگشتانم، شانه زدم. به صورتش دست کشیدم و او لبخند زد. چقدر، دلم هوای خندیدنش را کرده بود. عاشق که باشی، دل خوش می‌کنی به دل‌خوشی‌های معشوقت، و من عاشقانه دل‌خوش کردم.

«این قلب ترک‌خورده‌ی من، بند به مو بود...»

من عاشق او بودم و او عاشق او بود.»

باران اشک می‌بارید و با خوشی حسام راه می‌آمد. باریدم. دستانش را بوسیدم. حالا باید جمله‌ای را که قرار داشتم روز عروسی به او بگویم،

می‌گفتم. دست‌وپا شکسته کلمات فارسی را در ذهنم ردیف کردم. به چشمان بسته‌اش خیره شدم و نجوا کردم: «امیرمهدی جان! اندازه‌ی تمام دوستت‌دارم‌های دنیا، دوستت دارم.» صدای گریه‌ی دانیال و دو جوان بلند شد؛ اما لب‌خند را بر لب‌های حسام دیدم. کاش روحم با او پر می‌کشید. امیرمهدی، بهترین‌ها را برایم رقم زد و حالا من در کربلا وداعش را لبیک می‌گفتم.

به اصرار دانیال عازم هتل شدیم که یکی از آن جوانان نظامی، صدایم زد و نایلونی به‌سمتم گرفت.

- گوشی سیده... خاموشه. فکر کنم شارژش تموم شده.

کیسه را گرفتم و به هتل برگشتیم. وسایلم را جمع می‌کردم و دانیال اشک‌ریزان، دل به تماشایم سپرده بود. تهوع و درد، شروع شد. ناخواسته به تخت پناه بردم. دانیال با لیوانی آب و قرص، کنارم روی تخت نشست.

- این‌ها رو بخور!... سارا باید قوی باشی. فاطمه‌خانم تمام چشم امیدش به توه. حسام به خواسته‌ی قلبی‌اش رسید.

میان حرف‌هایش بارید. آری!... من قوی بودم. بیش‌تر از آن‌چه فکرش را بکنند. خودم آمین شهادتش را گفتم. دوبار. یکی، وقتی در سوریه گم شد؛ دیگری وقتی شانه‌به‌شانه‌اش، صحن حسین را تماشا می‌کردم. باید پایش می‌ماندم. گرچه نمی‌دانم کدامش مستجاب شد.

- از کجا خبردار شدی؟

با بغض گفت:

- صبح با گوشی‌اش تماس گرفتم. گفت داره میره گشت‌زنی، اما خواست به تو چیزی نگم که نگران نشی... بعدم گفت تا اذان ظهر برمی‌گرده... تو چیزی نمی‌پرسیدی، منم چیزی نمی‌گفتم. ولی همه‌ی حواسم بهت بود که چشم به‌راهی. تا این‌که از ظهر گذشت و هیچ خبری ازش نشد. نگران شدم. مدام به گوشیش زنگ زدم، می‌گفت خاموشه. دم‌دمای عصر، وقتی حال پریشون و سراغ گرفتن‌ها رو از حسام دیدم، دیگه خودم هم ترسیدم. واسه همین از بچه‌ها سراغش رو گرفتم. اول گفتن زخمی شده و برم اون‌جا. وقتی که رفتم دیدم زخمی نه، شهید شده. تمام ثانیه‌های پریشانی‌ام تداعی شد و قلبم تیر کشید.

- چه جوری شهید شده؟

چانه‌اش لرزید.

- با چند نفر رفته بودن واسه گشت‌زنی که متوجه میشن یه‌عده از حرومی‌ها، قصد نزدیک‌شدن به شهر رو دارن. باهاشون درگیر میشن. حسام و دوست‌هاش تا آخرین گلوله‌ی خشاب‌شون مقاومت می‌کنن و به مقر خبر میدن. اما دیگه محاصره شده بودن و تا نیروها برسن،

بچه‌ها شهید میشن.

آه از نهادم بلند شد. پس باز هم پای غیرت و پاسداری در میان بود.

- داعشی‌ها چی شدن؟

لبخندش تلخ بود.

- تارومار شدن!

صبح روز بعد سوار بر هواپیما، همراه پیکر حسام راهی ایران شدیم. در مسیر، چشم‌دوخته به آبی آسمان و هم‌سفر با مسافران بی‌خبر، اشک ریختم و عطر به‌جامانده از پیراهن حسام را بر چادرم بوییدم. قرار بود با سوغات و تربت کربلا به ایران برگردم، اما حالا داشتم حسام بی‌جانم را چشم‌روشنی سرزمین عراق می‌بردم. بیچاره فاطمه‌خانم!

به خاک ایران رسیدیم. هوای ایران، پر بود از عطر نفس‌های حسام. فاطمه‌خانم، با دیدن من و تابوت پیچیده‌شده در پرچم فرزندش، دیگر پایی برای ایستادن نداشت. پدر که مُرد، حتی نشانی قبرش را نپرسیدم. ولی حسام بر تمام احساسم حکومت می‌کرد. من و دانیال

بی تفاوت به مرگ پدر، حالا بی تابی مان سر به عرش می کشید، از نداشتن حسام. فاطمه خانم در راهرویی از مردان گریان با پوشش نظامی روی باند هواپیما به سمتم دوید. مرا به آغوش کشید و صورتم را بوسید.

- زیارت قبول مادر!

دست به تابوت پسرش کشید.

- شهادت تو هم قبول باشه مادرم! ... یکی یه دونه‌ی من!

مردهای نظامی با صورتهایی حزن‌زده تبریک می‌گفتند، و مسافران تازه باخبرشده از ماجرا، همراه دوستان حسام، سینه‌زنان اشک می‌ریختند. چشمم تار بود و خاموش بودم.

نمی‌دانم چند ساعت گذشت و من از بودن کنار جسم بی‌جان حسام محروم ماندم، اما وقتی چشم گشودم تاریکی شب دیدم و سکوت، روی تختی که حسام، لقمه می‌ساخت و چای‌هایش را به طعم خدا شیرین می‌کرد. چشم چرخاندم. حسام گوشه‌ی اتاق، زیر نور ماه، الله‌اکبرگویان اقامه‌ی نماز می‌بست. زیر پنجره، روی سجاده و تسییح به‌دست. اتاق پر بود از بودنش، از خنده‌هایش، از عاشقانه‌هایش. ... حالا من بودم و دیوارهایی که دیگر باید، حسرت‌به‌دل قهقهه‌هایش می‌شدیم. لب‌هایم نشست و مرور کردم که چیزی به انتهایم نمانده و باز دیدم همان اخم‌هایش را، وقتی که از کاسه‌ی کوچک و بندخورده‌ی عمرم می‌گفتم.

روی تخت نشستم. چشمم در نور مهتاب، به دانیال افتاد که روی زمین دراز کشیده بود. به سمت میز کوچکم خم شدم. موبایلم را از کنار

کتاب‌های اهدایی حسام برداشتم. تمام خاطرات آن روز توی ماشین، مقابلم رژه رفتند. چمباتمه‌زده روی تخت، به دیوار تکیه دادم. باید عکس‌هایش را می‌دیدم. قلبم توان تپش نداشت. یک‌به‌یک یادگاری‌هایمان را چک کردم. از اولین روز عقدمان تا آن شب اربعین. از اولین شانه‌به‌شانه شدن‌هایمان، تا آخرین عاشقانه‌های حسینی. چشمم به کوله‌ی کنار دیوار افتاد. بی‌صدا به سمتش رفتم و زیپش را باز کردم. موبایل خونی و پیچیده در نایلون حسام را درآوردم. خاموش بود. دوباره روی تخت نشستم. آن را به شارژ زدم و روشن کردم. حتماً پر بود از عکس‌های دونفره‌مان. پوشه‌اش را گشودم. خالی از عکس‌های دونفره و مملو از تصاویر مذهبی و شهدا. دلم گرفت. به فایل فیلم‌هایش، نگاهی انداختم. مداحی، روضه، تصویر از حرم تا...

ناگهان فیلمی توجهم را جلب کرد. هندزفری را داخل گوش‌هایم گذاشتم، تا دانیال بیدار نشود. فیلم پخش شد. ... حسام بود! لحظات آخر، قبل از شهادت. تکان‌های شدید و نامرتب گوشی، نشان می‌داد که به‌سختی آن را در دستش گرفته. گاهی صورت خونی‌اش در کادر بود، گاهی نه. اما خس خس صدا و کلمات بی‌رمق و تکه‌تکه‌اش در میان همهمه‌ی ناجوانمردانه‌ی گلوله‌ها، به‌خوبی شنیده می‌شد.

- سارای من سلام! صداها رو می‌شنوی خانمم؟ الان تو محاصره‌ایم. رفقام پرکشیدن. فقط من موندم و پر و بال شکسته‌ام. ساراجان! نمی‌دونی این‌جا چه خبره. این‌جا غوغاست؛ با هر نفسی که می‌کشی، ریه‌ها خنک می‌شه از عطر خدا. نمی‌تونم. یعنی بیش‌تر از این بلد نیستم که توصیف کنم تا توام حس کنی حالمو.

صدای انفجار و تسلسل گلوله، من نشسته در امنیت را به وحشت می انداخت و او از غوغا می گفت؟ او چه حس می کرد که من در درکش ناتوان بودم؟ با سرفه‌ای شدید خندید و کلماتش تکه‌تکه شدند.

- کلی عکس حمله‌ای دارم واسه بعد از شهادت. راستی دیشب برات، یه فایل صوتی قرآن خوندم و ضبط کردم. تو همین گوشیه. هر وقت دلت گرفت گوش کن. البته اگه این موبایل سالم به دستت برسه. انگشتی که دسته، مال تو. حتماً پشت نگینش رو بخون. سرای من! وقتی پام به خاک نجف رسید اولین چیزی که از حضرت امیر خواستم، شفای تو بود. پس فقط به بودن فکر کن. هوای مامان رو هم خیلی داشته باش. اون بعد از من، فقط تو رو داره. راستی چادر خیلی بهت میاد نازنین‌ام. حفظش کن. کم چیزی نیست. ارثیه‌ی بی‌بی زهراست. من این جام که یه وقت خاکی نشه. پس رو خاک ره‌اش نکن...

خون از گوشه‌ی لبش جوی می شد و مسیر باز می کرد. سرفه‌هایش چنگ می کشید بر قلبم. کش دار و سخت، لبخند زد.

... منتظرت می‌مونم.

در صدا و چشمانش دیگر نایی نبود.

... دارن میان ... می‌بینمشون ... السسلااام ... علیک ...

لبخند زد و گوشی از دستش افتاد. نیمی از چهره‌ی زمین‌گیرش در کادر مشخص بود. لب‌هایش ملاحظه‌وار می‌خندید و میان هیاهوی تیراندازی و فریادهای مختلف، اشهدخوانی حسام مبهم به گوش می‌رسید. به چه کسی این قدر ارادتمندانه سلام کرد؟ فرشته‌ی مرگ یا دوستانش؟ نمی‌دانم چقدر از هجوم صداها و چشمان آرام‌گرفته‌ی سیدحسام من گذشت که شارژ گوشی‌اش تمام و خاموش شد.

بی صدا گریستم و تیغه‌ی کف دستم را به دندان گرفتم. باید خفه فریاد می‌زدم. کاش دنیا برای یک دقیقه هم که شده، می‌ایستاد. خدا می‌داند که می‌دانستم، حیف می‌شد اگر حسام من می‌میرد. شهادت لباس تنش بود.

به سراغ ساک کوچکم، کنار کمد رفتم و انگشترش را بیرون کشیدم. خوابیده در خونِ مردِ زندگیم، به چشمانم لبیک می‌گفت. عصبی و بی اختیار، به آشپزخانه رفتم. کلید چراغ را زدم. عطر چای تازه دم می‌آمد. شیرِ آبِ ظرفشویی را باز کردم و گریه‌کنان، انگشتریِ خونی را شستم. یک‌بار... دوبار... ده بار... صدبار... هر بار جلوی بینی‌ام می‌گرفتم و بو می‌کشیدم. نه... هنوز، بوی خون میداد. ریه‌هایم از این همه بی‌رحمی گرفت. خسته و وامانده، تکیه زده به کابینت، روی زمین نشستم. اشک امانم نمی‌داد. انگشتر را برگرداندم. کنده‌کاریِ اسم من را بر پشتش داشت. مانند همان انگشترِ نگین سبزی که اسم خودش را بر آن کنده و به دستانم هدیه داده بود.

آن شب تا خودِ صبح، به تلاوتِ ضبط‌شده‌ی قرآنش گوش سپردم. آن شب گذشت. آن شب به خنکی بهشت و سوزانی جهنم، گذشت و من شبیه آدم برفی یخ زده، زیر آتش آفتابِ زمستانی، آب شدم.

روز بعد در حیاط امامزاده، مراسم تشییع پیکرش را، با ساق و چادری که به من هدیه داده بود، سیاهپوش نبودنش شدم. همان امامزاده‌ای که هر روز، دوست داشتن امیرمهدی را برایش قصه می‌گفتم. همان حیاطی که قدم‌های او را به خاکش چشید. همان قبرهایی که عشق محجوبانه‌اش را دید و فریادهایم را شنید. دوستانش اتومبیل به یادگار مانده از حسام را، به سبک ماشین عروس‌های ایرانی، به گل آذین بستند و کاغذی بزرگ با این جمله که " دامادیت مبارک سید" روی آن چسبانده‌اند. داماد؟ دامادی که سفید پوش بود و عروسش سیاه نشین؟!

صحنه‌های عجیبی به چشمان، حکم تماشا می‌داد. سینه زنی جمعی جوانان، مداحی، شیون، فغان، از حال رفتن‌های پیایی فاطمه خانم و پروین و من...

کنار قبر ایستادم و عمقش را تماشا کردم. گود.. تاریک... نور... اینجا خانه‌ی جدیدِ عزیز کرده‌ی دلم بود؟ یعنی سردش نمی‌شد؟ خاموشی اذیتش نمی‌کرد؟ نه... حسام من مرد جنگ بود. او را چه به کم آوردن.

حسام رشیدم را پیچیده در کفن، با صورتی باز روی زمین، کنار گودال قرار دادند. به صورت رنگ پریده و لبخند پرملاحتش چشم دوختم. خوش به حال خاک. مادر جیغ کشید و دانیال در قبر ایستاد. مادر جیغ کشید و مرد تنومندم را در خانه‌ی جدیدش خوابانده‌اند. مادر جیغ کشید، دانیال هق‌هق کرد، روحانی تلقین داد، اما من فقط و فقط خیره ماندم به صورتِ پر ملاحظتِ امیرمهدی‌ام، که در زمینه‌ی کفن و پنبه

های سفید اطرافش، دل می برد از ته مانده‌ی توانی که برای زندگی داشتم. اصلاً اطمینان داشتند که مرد من را مرگ ربوده؟ این تبسم زیادی زنده نبود؟ دانیال با شانه‌هایی لرزان، تک به تک سنگ‌ها را می گذاشت و جوهره‌ی عمرم، قطره به قطره تبخیر می شد.

به صورتش که رسیدند، باران شروع به باریدن گرفت. قطرات بلوری، نقره نقره صورتش را بوسیدند و من تاب نیاوردم. رو به آسمان بردم و از بند بنده وجودم فریاد کشیدم که نگذارید، که نمی توانم نینمیش دیگر، که مرا هم کنارش دفن کنید، که این رسم عاشقی نیست. اما دستان پر محبت برادر، حصار شد برای ندیدن و به آغوش گرفتم. ولی ریه هایم بو می کشید خاکی را که آوار می شد، بر سرِ تکِ مردِ عاشقانه هایم. و مدام زمزمه میکرد، که دیگر چرا زنده ام؟ کاش یه نفس دیگر هم در کنارت بودم امیرمهدی فاطمه خانم...

چند ماهی از آن روزها می گذرد و من هنوز نفس می کشم. انگار دیگر سرطان هم سراغم را نمی گیرد. نمی دانم او هم غم زده‌ی پروازِ حسام من است و دست و دلش به عذابم نمی رود، یا اینکه دعایِ نجفی سیدم گیرا بود و مرا به هچل زندگی افکند.

روزهایم می گذرد بدونِ حسام، با پروینی که غذا می پزد و اشک می ریزد، دانیالی که میان خنده هایش، بغض می کند. مادری که حتی با مرگ دامادش، روزه‌ی سکوتش را افطار نکرد و فاطمه خانمی که دل خوش به دیدارِ هر روزه‌ی عروسش، تارهای سفید موهایش را می شمرد.

حسام، سارایِ کافر را از آلمان به ایران کشاند و امیرمهدی شد و به کربلا برد. حالا من ماندم و گوش دادن‌هایِ شبانه به نجوای قرآنش. تماشایِ عکس‌هایِ پر شورش... عطرِ گلاب و مزار پر فروغش... اینجا من ماندم و دو انگشتر... عروسی، پوشیده در عربی‌ترین چادر دنیا... و دامادی که چای‌هایش طعم خدا می‌داد...

تقدیم به شهدایِ مدافعِ حرم...

پاسدارانِ مرزهایِ اسلام...

شیردلانِ خاک‌هایِ ایران...

زنانِ سرسپرده‌یِ زینبی... که ثابت کردند

"شهادت" شیرین‌ترین، غم‌انگیز دنیا است...

آرام آرام روی قبرهای وسط حیاط قدم می‌زدم و با گوشه‌ی چشم، تاریخ نوشته شده بر آنها را می‌خواندم.
 بعضی جوان، بعضی میانسال، بعضی پیر، راستی مردن درد داشت؟
 ناکهان یک جفت کفش سرمه ایی رنگ، یا عطری تلخ و آشنا، مقابل چشمانم سبز شد.
 سرم را بالا آوردم. صدای کوبیده شدن قلم را با گوش‌هایم شنیدم.
 چند روز از آخرین دیدنش می‌گذشت؟ زیادی دلتنگ این غریبه نبودم؟
 اما این غریبه، با شلوار کتان مشکی و پیراهن مردانه‌ی سرمه‌ای
 رنگش، زیادی دلفشین به کام احساسم می‌آمد، باز هم موهای کوتاه
 و ته ریشی به سیاهی زغال...

